

# حقیقت (وریتی)

کالین هوور / ترجمهٔ فروزنده دولت یاری

یکی از ده رمان برتر عاشقانهٔ سال ۲۰۱۹ به انتخاب کاربران سایت گود ریدز



رمان

[ @LibraryPersianPdf ]



# حقیقت

نویسنده: کالین هوور  
ترجمه‌ی فروزنده دولت یاری

[ @LibraryPersianPdf ]



[ @LibraryPersianPdf ]

## فصل اول

قبل از آن که خون به من پاشد، صدای ترک خوردن مجسمه‌اش را شنیدم.

نفسم بند آمد و فوراً به سمت عقب یعنی پیاده‌رو پریدم. پاشنه یکی از پاهایم دقیقاً بر روی لبه پیاده‌رو قرار نگرفت بنابراین فوراً میله تابلو «پارک ممنوع!» را گرفتم تا تعادلم حفظ شود.

آن مرد حدود چند ثانیه پیش دقیقاً جلوی من ایستاده بود. ما در بین جمعیت ایستاده بودیم تا چراغ عبور عابر پیاده سبز شود و به راه خودمان ادامه دهیم اما ناگهان او بدون توجه به ترافیک وارد خیابان شد و با یک کامیون برخورد کرد. با یک حرکت ناگهانی به سمت جلو خم شدم تا او را از ورود به خیابان بازدارم اما دستم به او نرسید و او با شتاب به زمین افتاد. قبل از آن که سرش زیر لاستیک کامیون برود چشمانم را بستم؛ اما صدای ترکیدن مجسمه‌اش را که شبیه به صدای پرتاب چوب‌پنبه در بطری بود؛ شنیدم.

آن مرد سرش را پایین انداخته بود و سرگرم گوشی تلفن همراه بود؛ احتمالاً این حادثه ناشی از این بود که همیشه بدون مشکل از عرض این خیابان عبور کرده بود و به همین دلیل نیازی به دقت به اطراف احساس نکرده بود؛ این هم یک مرگ دیگر به واسطه عملکردهای روتین بود.

همه کسانی که در محل حادثه بودند، از تعجب بی‌حرکت ماندند اما هیچ‌یک از آن‌ها فریاد نکشید. مسافر کامیون فوراً پایین پرید و بلافاصله کنار جسد مرد زانو زد. زمانی که چند نفر از عابران به سمت محل حادثه دویدند، خود را عقب کشیدم. اطمینان داشتم آن مرد مرده است و نیازی به بررسی وضعیت او نداشتم.

با اندوه به پیراهنم نگاه کردم که چند دقیقه پیش تمیز و سپید بود اما اکنون پر از لکه‌های خون شده بود. با توجه به این مقدار خون؛ آن مرد اکنون فقط به یک نعش‌کش نیاز داشت نه آمبولانس!

به سمت دیگر چرخیدم تا صحنه تصادف را ببینم و شاید محلی برای تنفس بیابم اما چراغ عابر پیاده سبز شد و خیل عظیم عابران پیاده به راه افتاد، واضح است که قادر نبودم خلاف جهت این رودخانه عظیم در منتهن شنا کنم. برخی از مردم حین عبور از خیابان هم آن‌چنان مشغول صحبت گوشی تلفن همراه بودند و حتی صحنه تصادف را ندیدند.

سعی کردم همانجا بایستم و با جریان عابران به پیش بروم. منتظر ماندم تا شاید از فشار جمعیت و ازدحام کاسته شود. به سمت صحنه تصادف نگاه کردم البته تلاش من این بود که مستقیماً به آن مرد نگاه نکنم. راننده کامیون هم پشت کامیون ایستاده بود و با چشمان گشاد به تلفن همراه خیره شده بود. سه یا چهار نفر به راننده و مسافر کامیون کمک می‌کردند اما تعدادی از مردم از این صحنه هولناک و تکان‌دهنده با دوربین گوشی تلفن همراه فیلم می‌گرفتند! احتمالاً یک نوع کنجکاوای بیمارگونه آن‌ها را به این کار وادار کرده بود.

اگر این رویداد را در ویرجینیا شاهد بودم، اوضاع کاملاً متفاوت بود. عابران همگی می‌ایستادند و اضطراب بر همه آن‌ها مستولی می‌شد، برخی فریاد می‌کشیدند و در مدت کمتر از چند دقیقه اصحاب رسانه خود را به صحنه رویداد تأسفبار می‌رساندند. اما این‌جا در منتهن اوضاع به گونه دیگر است. در این شهر؛ تصادف عابر با خودرو از رویدادهای عادی است و به همین دلیل باعث ناراحتی افراد نمی‌شود، تنها نتیجه این تصادف؛ اندکی تاخیر در جریان ترافیک و یا کثیف شدن لباس چند نفر است. احتمالاً این رویداد به دفعات رخ می‌دهد و به همین دلیل در اخبار رسانه‌ها بیان نمی‌شود.

اگرچه بی‌تفاوتی مردم ساکن این شهر باعث ناراحتی من می‌شود اما چند سال پیش به همین دلیل به این شهر نقل مکان کردم. افرادی همچون من باید در شهرهای بسیار بزرگ با جمعیت زیاد زندگی کنند چون وضعیت زندگی آن‌ها در این‌گونه شهرها دیده نمی‌شود؛ و از سوی دیگر؛ افراد زیادی در این شهر زندگی می‌کنند که وضعیت آن‌ها تأسفبارتر از داستان زندگی من است.

من در این‌جا نامرئی هستم، ابدأ برای هیچ‌کس مهم نیستم. منتهن بزرگ‌تر از آنست که کسی به من توجه کند و من نیز به همین دلیل عاشق این شهر هستم.

«شما زخمی شدی؟»

سرم را بالا آورم و مردی که بازویم را گرفته بود و پیراهن مرا با دقت بررسی می‌کرد را نگاه کردم. نگرانی در کلامش موج می‌زد؛ او با دقت سرتاپای مرا برای یافتن جراحات بررسی کرد. با توجه به این واکنش با اطمینان کامل می‌توانستم بگویم که او از اهالی نیویورک نیست. شاید او نیز همانند من هم اکنون در این شهر زندگی می‌کند اما قطعاً اهل این‌جا نیست و این شهر تاکنون نتوانسته بر او تأثیر گذاشته و حس همدردی را در درونش از بین ببرد.

در نهایت، مرد غریبه با نگاهی به چهره من پرسش خود را تکرار کرد: «شما زخمی شدی؟»

«نه! این خون من نیست، من اونجا ایستاده بودم وقتی که ...» قادر به تکمیل جمله نبودم؛ آیا باید برای آن غریبه توضیح می‌دادم که شاهد مُردن یک انسان بودم؟ یعنی دقیقاً زمانی که کنار او ایستاده بودم... و سپس خون او بر روی لباس من پاشیده شده بود.

من به این شهر نقل مکان کرده بودم تا نامرئی شوم اما اکنون احساس می‌کردم که تأثیرپذیر نبوده‌ام. تلاش زیادی داشتم تا به اندازه سیمان زیر پایم سخت و غیرقابل نفوذ باشم اما گویی ابدأ موفق نشده بودم. آن‌چه را که شاهد بودم تأثیر بزرگی بر درونم بر جای گذاشته بود.

ناخودآگاه دستم را بر روی دهانم گذاشتم اما فوراً آن را کنار کشیدم چون ماده چسبناکی را بر روی لبانم احساس

کردم: باز هم خون! به پیراهنم نگاه کردم. خون زیادی را مشاهده کردم که متعلق به من نبود. پیراهنم را با دو انگشت گرفتم و آن را از خودم دور کردم اما پارچه پیراهن از محل لکه‌های خون به پوستم چسبیده بود و حس بدی داشتم. به اندکی آب احتیاج داشتم چون سرگیجه به سراغم آمده بود احساس کردم باید شقیقه‌هایم را مالش دهم تا شاید حس بهتری داشته باشم اما از دست زدن به صورتم واهمه داشتم.

به مرد غریبه که هنوز بازویم را گرفته بود نگاه کردم و با احتیاط پرسیدم: «صورتم خونی شده؟»

او لب‌هایش را بر هم فشرد و سپس نگاهش را به سمت دیگر دوخت. خیابان را با چشمانش جستجو کرد و سپس با سر به یک کافی‌شاپ اشاره کرد که چند متر آنطرف‌تر بود.

«اونجا حتماً دستشویی داره!»

سپس دستش را پشت من گذاشت و با اندکی فشار مرا به آن سو هدایت کرد.

به آن سوی خیابان نگاه کردم و ساختمان انتشارات پنتم<sup>۱</sup> را دیدم که قبل از تصادف به آن سو می‌رفتم تا در یک جلسه مهم و ضروری شرکت کنم. تقریباً به مقصد رسیده بودم و فقط پانزده یا شاید بیست فوت با آن‌جا فاصله داشتم.

نمی‌دانستم مردی که کشته شد چقدر با مقصد خود فاصله داشته است؟

مرد غریبه در کافی‌شاپ را برایم باز کرد تا داخل شوم. خانمی که سینی قهوه را با هر دو دست حمل می‌کرد با دیدن ما ابتدا لبخند زد تا این‌که نگاهش به پیراهن خون‌آلود من افتاد؛ سپس سراسیمه و ناگهانی خود را عقب کشید تا حتی‌المقدور از من دور باشد. همراه با مرد غریبه وارد کافی‌شاپ شدیم. گیج و حیران؛ در توالی زنانه را فشار دادم اما قفل بود. مرد غریبه فوراً در توالی مردانه را باز کرد و با حرکت سر به من اشاره کرد که به دنبال او وارد توالی مردانه شوم.

او بدون قفل کردن در به سمت دستشویی حرکت کرد و شیر آب را باز کرد. به تصویر خودم در آینه نگاه کردم؛ خوشبختانه وضعیتم آنگونه که تصور کرده بودم بد نبود. چند لکه خون؛ در حال خشک و تیره رنگ شدن؛ بر روی گونه‌هایم دیده می‌شدند و قطرات ریز همچون اسپری خون نیز بالای ابروانم دیده می‌شدند. بیشترین آسیب به پیراهنم وارد شده بود.

مرد غریبه؛ مقداری حوله کاغذی مرطوب به دستم داد تا صورتم را پاک کنم. سپس مقدار دیگری حوله کاغذی برداشت تا آن‌ها را نیز مرطوب کند. به محض تماس آب با صورتم، بوی خون را احساس کردم. بوی تندى که به مشام رسید، ذهن مرا به گذشته معطوف کرد تا یک بار دیگر خاطرات ده‌سالگی‌ام را بخاطر آورم... بوی خون به

حدی قوی بود که پس از این همه سال، خاطراتم زنده شدند.

سعی کردم نفسم را در سینه حبس کنم تا جلوی خود را گرفته و استفراغ نکنم چون از این حالت متنفر بودم اما احساس کردم که باید هر چه سریعتر پیراهن خون‌آلود را از تن بیرون بیاورم. همین الان!

با انگشتان لرزان پیراهن خود را زیر شیر آب گذاشتم. چند حوله کاغذی مرطوب از مرد غریبه گرفتم تا اثرات خون را از روی قفسه سینه‌ام پاک کنم و در عین حال آب روان نیز خون روی پیراهنم را بشوید و با خود ببرد.

مرد غریبه به سمت در توالت رفت اما به جای این که مرا در آن جا تنها بگذارد و از توالت خارج شود؛ او در را از داخل قفل کرد که فرد دیگری وارد نشود. رفتار صمیمانه او که همچون یک رادمرد به من کمک می‌کرد تا حدودی باعث ناراحتی من شد. زمانی که حرکات او را در آینه تحت نظر گرفته بودم؛ عصبی شدم.

فردی به در توالت ضربه زد.

مرد غریبه گفت: «لطفاً چند لحظه منتظر بمانید.»

اندکی آرام شدم چون می‌دانستم فردی بیرون در منتظر است و اگر در صورت لزوم فریاد بکشم، او صدایم را خواهد شنید.

با دقت تمام خون روی گردن و قفسه سینه‌ام را پاک کردم. سپس موهایم را با دقت بررسی کردم. سرم را به سمت راست و چپ چرخاندم و کل موهایم را بررسی کردم، فقط به اندازه یک اینچ لکه تیره رنگ یافته‌ام و آن را نیز پاک کردم.

او در حالی که آخرین دکمه پیراهن سپیدش را باز می‌کرد به من گفت: «بیا! اینو بپوش!»

او قبلاً کتش را از تن بیرون آورده بود و به دستگیره در آویخته بود. او پیراهن سپید را از تن بیرون آورد و یک زیرپیراهنی سپید را که زیر آن به تن داشت؛ به نمایش گذاشت. او اندامی عضلانی داشت و قدش بلندتر از من بود. احتمالاً در پیراهن او گم می‌شدم. با خود اندیشیدم که برای یک جلسه مهم کاری نمی‌توانم پیراهنی بپوشم که برایم گشاد است اما گزینه دیگری نداشتم. پیراهن را از او گرفتم.

چند حوله کاغذی خشک برداشتم و خود را کاملاً خشک کردم. پیراهن را پوشیدم و دکمه‌هایش را بستم. ظاهر مضحکی داشتم اما جای شکرش باقی بود که خون حاصل از ترکیدن جمجمه من بر روی پیراهن دیگری نپاشیده بود! در نومیادی بسی امید است!

پیراهن خیس را از داخل سینک دستشویی خارج کردم و با نگاهی به آن دریافتم که ارزش نگه‌داشتن ندارد بنابراین آن را داخل سطل زباله پرتاب کردم. دستانم را به لبه سینک دستشویی گرفتم، به سمت جلو خم شدم و به تصویر

[ @LibraryPersianPdf ]

چون هنوز آمادگی کامل برای مواجهه با جهان بیرون را نداشتم. از محبت‌هایش حقیقتاً سپاسگزار بودم و مایل بودم



آب دهانم را به سختی فرو دادم چون سختی‌های من در زندگی با آن چه او تحمل کرده بود قابل قیاس نبودند. به آخرین رویداد دردناک در زندگی خود فکر کردم اما خجالت می‌کشیدم آن را با صدای بلند بیان کنم چون در مقایسه با آن چه او تحمل کرده بود، هیچ بود.

با صدای آرام گفتم: «مادرم هفته پیش فوت کرد.»

واکنش او به رویداد غم‌انگیز من همچون واکنش من به تراژدی زندگی او نبود. در واقع؛ او ابداً هیچ واکنشی نشان نداد، شاید انتظار داشت رویدادی بسیار هولناک و بدتر از تجربه غم‌انگیز خودش را بیان کنم اما این‌گونه نشد، حقیقتاً این‌گونه نشد. او برنده شد!

او پرسید: «علت فوت چی بود؟»

«سرطان! سال گذشته با هم در آپارتمان من زندگی کردیم تا ازش مراقبت کنم.»

برای اولین بار این مسئله را با فرد دیگر در میان گذاشته بودم. ضربان قلبم به شدت افزایش یافت و می‌توانستم ضربه‌های محکم و بی‌وقفه نبض را بر روی مچ دستم مشاهده کنم. فوراً مچ هر دو دستم را با دست دیگر پوشاندم.

بالاخره گفتم: «امروز بعد از چند هفته از خونه بیرون اومدم.»

مدتی به هم خیره شدیم. دوست داشتم باز هم صحبت کنم اما واقعیت این بود که هرگز با یک غریبه در یک چنین مکالمه سنگین هم‌کلام نشده بودم. شاید بهتر بود گفتگو را خاتمه می‌دادم. این گفتگو تا کجا می‌توانست ادامه یابد؟ خوشبختانه ادامه نیافت و خودبخود متوقف شد.

او یک بار دیگر به سمت آینه چرخید و به تصویر خودش خیره شد. در حالی که چند تار موی تیره رنگ را با دست به سمت بالا هدایت می‌کرد از آینه به من نگاه کرد و گفت: «من یه جلسه مهم دارم، بنابراین باید برم... تو مطمئنی که حالت خوبه؟»

«اوه، بله! من کاملاً خوبم!»

او درحالی که به سمت من می‌چرخید؛ کلام مرا تکرار کرد: «کاملاً خوب؟!؟!» گویی انتظار نداشت این پاسخ را از من بشنود.

جمله خود را اصلاح کردم: «منظورم این بود که حالم خوب میشه... از کمک‌هایی که کردی، ممنونم.»

دوست داشتم در پاسخ تشکر من؛ حداقل یک لبخند بزند اما گویی زمان مناسبی برای این کار نبود. کنجکاو بودم که لبخند او را ببینم. اما او در عوض فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بسیار خب.»

او به سمت در حرکت کرد، در را برایم باز نگه‌داشت تا از توالت خارج شوم. اما من همانجا ایستادم و او را نگاه کردم



[ @LibraryPersianPdf ]

شهر کتاب (nbookcity.com)

شاید نباید از واژه وحشت استفاده کنم چون مفهوم را به درستی نمی‌رساند. در هر حال؛ مادرم به عنوان یک کودک به من اعتماد نداشت. او همیشه مرا از سایرین جدا کرده بود چون نمی‌دانست در حین خوابگردی ممکن است دست به چه اقدامات عجیب و غریبی بزنم. آن همه تردید و ظن قوی مادرم در من ریشه دواند و حتی در بزرگسالی دست از سرم برنداشت.

اکنون یک فرد تنها و منزوی هستم. دوستان اندکی دارم و زندگی اجتماعی من چندان گسترده نیست. فردا قرار است پس از هفته‌ها بالاخره از آپارتمان خودم خارج شوم. آخرین بار که بیرون رفته بودم، چند هفته قبل از فوت مادرم بود.

احساس می‌کردم در اولین سفر خود به خارج از آپارتمان نگران بودم مبدا گم بشوم، برای مثال در سانترال پارک یا یک کتابفروشی بمانم و مسیر خانه را نیابم.

هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم مسیر خود را به این جا - لابی انتشارات - طی کنم. با ناامیدی مشغول دعا کردن برای کار پیشنهادی بودم تا بتوانم کرایه خانه را پرداخت کنم و صاحبخانه مرا از آن جا بیرون نکند. در هر حال؛ اکنون این جا هستم و فقط یک جلسه کاری چندین دقیقه‌ای با دریافت یک شغل خوب با حقوق مناسب یا بی‌خانمان شدن فاصله دارم.

همچنان در صف انتظار لابی انتشارات ایستاده بودم؛ سرم را پایین انداختم و به پیراهن سپید جرمی نگاه کردم که در توالی کافی‌شاپ آن سوی خیابان به من قرض داده بود. امیدوارم بودم که با آن پیراهن گشاد مردانه ظاهر عجیب و مسخره‌ای نداشته باشم. اما شاید بتوان این‌گونه تفسیر کرد که پوشیدن پیراهن مردانه که دو سایز از خودم بزرگ‌تر باشد؛ یک مد جدید است!

صدای فردی را از پشت سرم شنیدم: «چه پیراهن قشنگی!»

به سمت صدا بازگشتم و از دیدن جرمی یکه خوردم.

آیا او مرا تعقیب کرده بود؟

نوبت به من رسید، گواهینامه رانندگی خود را به مامور امنیتی دادم و نگاهی به جرمی کردم که پیراهن دیگری پوشیده بود.

«همیشه یه پیراهن اضافه توی کیفیت داری؟»

جرمی: «هتل من نزدیک این جاست؛ رفتم و یه پیراهن دیگه پوشیدم.»

هتل؟! چه جالب! اگر در هتل اقامت دارد یعنی در این شهر زندگی نمی‌کند و اگر در این جا زندگی نمی‌کند پس یعنی

در این شهر کار نمی‌کند و اگر در این جا کار نمی‌کند پس یعنی در صنعت چاپ فعالیت نمی‌کند. نمی‌دانم چرا دوست داشتم او نیز در صنعت چاپ فعالیت کند. هنوز نمی‌دانستم قرار بود با چه کسی ملاقات کنم اما پس از رویداد صبح؛ امیدوار بودم که فرد مورد نظر جرمی نباشد.

بی‌صبرانه پرسیدم: «خب پس توی این ساختمان کار نمی‌کنی؟»

جرمی کارت شناسایی خود را به مامور امنیتی داد و گفت: «نه؛ این جا کار نمی‌کنم. این جا در طبقه چهاردهم به قرار ملاقات دارم.»

خب؛ پس که این طور!

من هم پاسخ دادم: «من هم همین طور.»

ناگهان لبخندی بر روی لبانش ظاهر شد اما فوراً ناپدید گردید؛ شاید او نیز با یادآوری رویداد صبح در آن سوی خیابان احساس کرد نباید به این زودی تحت تأثیر قرار گیرد.

مامور امنیتی کارت شناسایی جرمی را به او بازگرداند و با حرکت دست آسانسور را به او نشان داد.

جرمی: «ممکنه هر دو ما به یه جلسه کاری دعوت شده باشیم؟»

در حالی که به سمت آسانسور می‌رفتیم پاسخ دادم: «نمی‌دونم... شاید... راستش دقیقاً به من نگفتن که کار پیشنهادی چیه.»

همراه با هم سوار آسانسور شدیم؛ جرمی دکمه طبقه چهاردهم را فشار داد و سپس کراواتش را از جیب کتش بیرون کشید تا دور یقه پیراهنش ببندد.

همچنان با دقت به حلقه ازدواجش خیره شدم.

جرمی: «تو نویسنده هستی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و پرسیدم: «تو هم نویسنده هستی؟»

جرمی کراواتش را دور یقه پیراهنش مرتب کرد و گفت: «نه، همسرم نویسنده است؛ تا حالا چی نوشتی؟ بگو شاید بشناسم.»

«فکر نکنم کتاب‌های منو خونده باشی چون هیچ کس کتاب‌های منو نمی‌خونه!»

او به سمت من چرخید و گفت: «فکر نکنم تعداد زیادی لوون در دنیا وجود داشته باشن بنابراین فکر کنم خودم بتونم کتاب‌هایی که تو نوشتی رو پیدا کنم.»

چرا؟ آیا واقعاً مایل بود کتاب‌های مرا بخواند؟

جرمی به صفحه تلفن همراهش نگاه کرد و مشغول تایپ کردن شد.

«من که نگفتم با اسم واقعی خودم کتاب می نویسم.»

تا زمانی که آسانسور متوقف نشد و درهای آن باز نشدند، جرمی سرش را از روی تلفن همراه بالا نیاورد. سپس درحالی که به سمت در آسانسور می رفت به من نگاه کرد، لبخند زد و گوشی تلفنش همراهش را به سمت من گرفت و گفت: «تو با نام مستعار کتاب نمی نویسی بلکه به نام خودت یعنی لوون اشلی<sup>۲</sup> کتاب می نویسی! و جالب هم اینه که من با یه نویسنده به همین نام ساعت نه و سی دقیقه قرار ملاقات دارم.»

بالاخره لبخند او را دیدم! اگر چه لبخند زیبا و باشکوهی بود اما دیگر مایل نیستم آن را یک بار دیگر ببینم! او نام مرا در گوگل جستجو کرده بود. اگر چه جلسه من ساعت نه برگزار می شد نه در ساعت نه و نیم اما به نظر می رسید که اطلاعات او از این جلسه بیشتر از من بوده است. اگر هر دو ما به یک جلسه کاری دعوت شده بودیم، پس ملاقات ما در آن روز صبح و کمک های بی دریغ او چندان تصادفی نبوده اند! اما از سوی دیگر، حضور هر دو ما در آن جا در یک ساعت مقرر کاملاً موجه است چون هر دو ما به یک سو می رفتیم و قرار بود در یک ساعت مقرر و در یک مکان از پیش تعیین شده باشیم؛ بنابراین طبیعی است که هر دو ما شاهد یک رویداد ناگوار بودیم.

جرمی یک گام به عقب رفت تا من نیز از آسانسور خارج شوم. دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما او چندین گام عقب عقب برداشت و در همین حین گفت: «چند دقیقه دیگه می بینمت!»

او را نمی شناسم و حتی نمی دانم او چه ارتباطی با جلسه کاری من دارد؛ اما حتی بدون در نظر گرفتن کمک های بی دریغ امروز صبح او... نمی توانم فردی مثل او را دوست نداشته باشم. در هر حال؛ کسی که بدون هیچ چشمداشت پیراهنش را به شما می دهد، قطعاً ویژگی خصمانه ندارد.

قبل از این که جرمی در پیچ راهرو ناپدید شود گفتم: «بسیار خب، تا چند دقیقه دیگه!»

او نیز به سمت من چرخید و با لبخند گفت: «بسیار خب!»

پس از آن که از تیررس نگاه جرمی خارج شدم، اندکی آرام گردیدم. امروز صبح با رویدادهای گوناگونی مواجه شده بودم که فراتر از حد تحمل و تصور من بودند. ابتدا یک تصادف هولناک را شاهد بودم و سپس در یک فضای بسته با یک مرد غریبه تنها ماندم و احساسات عجیبی را تجربه کردم. کف دستم را بر روی دیوار گذاشتم و وزن خود را به دیوار تکیه دادم. خداوندا چقدر...

«به موقع رسیدی!»

با شنیدن صدای کوری از جا پریدم. به سمت صدا چرخیدم و کوری را دیدم که از راهرو مقابل به سمت من می آمد.

کوری: «هیچ وقت به موقع نمی‌اومدی.»

«باید زودتر از این‌ها می‌رسیدم این‌جا اما.....»

ترجیح دادم سکوت کنم و داستان تصادف هولناک را برایش تعریف نکنم. نیازی نبود برای او توضیح دهم که چرا زودتر از این به محل جلسه نرسیده‌ام. البته به نظر می‌رسید که کوری نیز علاقه‌ای به شنیدن داستان من ندارد چون بدون توجه به من؛ همان مسیر که جرمی پیموده بود را در پیش گرفت.

کوری: «در واقع؛ جلسه ما ساعت نه و نیم برگزار میشه اما از آن‌جا که می‌دونستم همیشه دیر می‌کنی بهت گفتم که ساعت نه این‌جا باشی.»

همان‌طور که پشت سر کوری به سمت اتاق جلسه می‌رفتم با خودم گفتم: «خدا لعنتت کند، کوری! آگه به من گفته بودی ساعت نه و نیم این‌جا باشم، هرگز آن تصادف هولناک را هنگام عبور از خیابان نمی‌دیدم و خون آن بیگانه بر روی لباسم نقاشی نمی‌شد!»

کوری لحظه‌ای به عقب نگاه کرد و پرسید: «داری دنبال می‌آی، دیگه؟»

سعی کردم عصبانیت خود را پنهان کنم. هر زمان که با کوری ملاقات می‌کنم ناچارم همین‌گونه رفتار کنم یعنی عصبانیت خود را فرو بدهم.

بالاخره به اتاق کنفرانس رسیدیم، وارد شدیم و کوری در را بست. روی یکی از صندلی‌های میز طویل کنفرانس نشستم. کوری نیز روی صندلی بالای میز نشست و به من خیره شد. سعی کردم آرام باشم و احساسات خود را با یک اخم نسبت به کوری نشان ندهم.

کوری مثل همیشه بسیار تمیز و مرتب لباس پوشیده بود؛ کت و شلوار گرانبی‌قیمت و تمیز، پیراهن اتوکشیده، کراوات، عینک و یک لبخند دائمی که با شخصیت سرد و بی‌روح او در تضاد بود.

«چقدر خسته به نظر می‌آی!» این جمله را بیان کردم چون او خسته به نظر نمی‌رسید، در واقع، او هرگز خسته و یا بد لباس به نظر نمی‌رسید و خودش هم به این واقعیت آگاه بود.

کوری: «تو هم خیلی سرزنده و شاداب به نظر می‌رسی!» او نیز این جمله را بیان کرد چون من هرگز سرزنده و شاداب به نظر نمی‌رسم. در واقع، من همیشه خسته و کسل به نظر می‌رسم یا شاید بهتر است بگویم که دقیقاً کسل هستم که این‌گونه به نظر می‌رسم.

کوری: «راستی؛ حال مادرت چگونه؟»

«هفته پیش فوت کرد!»

کوری حقیقتاً شوکه شد؛ انتظار این پاسخ را نداشت. به آرامی به پشتی صندلی تکیه داد، سرش را به سمت من چرخاند و گفت: «چرا به من نگفتی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هنوز تو شوک این قضیه هستم.»

اصلاً چرا به خودش زحمت داد که این پرسش را مطرح کند؟

مادرم نه ماه اخیر را با من زندگی می‌کرد چون پزشکان تشخیص سرطان روده نوع چهارم را داده بودند. او چهارشنبه گذشته پس از سه ماه که در بستر بود؛ فوت کرد. طی ماه‌های اخیر نمی‌توانستم او را در آپارتمان تنها بگذارم چون برای همه کارهایش به من محتاج بود حتی برای نوشیدن آب، غذا خوردن یا جابه‌جا شدن بر روی تخت‌خواب. زمانی که حال مادرم رو به وخامت گذاشت، حتی یک لحظه هم او را تنها نگذاشتم به همین دلیل بود که چندین هفته از آپارتمان خارج نشدم. خوشبختانه در منتهن با داشتن یک کارت اعتباری و یک وای‌فای<sup>۵</sup> به راحتی می‌توانید مایحتاج خود را تهیه کنید بدون این‌که از خانه خارج شوید. هر آن‌چه نیاز باشد را درب منزل به شما تحویل می‌دهند.

چقدر مسخره! یکی از پرجمعیت‌ترین شهرهای جهان تبدیل به بهشت افرادی شده است که مبتلا به ترس بیمارگونه از مکان‌های شلوغ و عمومی هستند.

کوری پرسید: «حالت خوبه؟»



آشفته‌گی و بی‌قراری خود را پشت یک لبخند پنهان کردم. با آن‌که می‌دانستم توجه او به حال مادرم یا من فقط به دلیل ادب و نزاکت اجتماعی است اما با یک لبخند پاسخ دادم: «من خوبم؛ این‌که انتظار فوت مادرم رو داشتم به تحمل این اوضاع کمک کرد.»

فقط جملاتی را بیان کردم که احتمال می‌دادم کوری انتظار شنیدنش را دارد. نمی‌دانستم واکنش او به شنیدن حقیقت چه بود.... حقیقت این بود که پس از فوت مادرم احساس آسودگی کردم. مادرم فقط باعث افزایش احساس گناه در من می‌شد، نه کمتر و نه بیشتر! فقط احساس گناه مداوم، همین و بس!

کوری به سمت پیشخوان صبحانه رفت که پراز شیرینی، بطری‌های آب و لیوان‌های بلند قهوه بود.

کوری: «گرسنه‌ای؟ تشنه؟»

«فقط آب؛ لطفاً!»

کوری دو بطری آب برداشت و یکی را به من داد، سپس دوباره روی همان صندلی نشست.

کوری: «اگه برای وصیت‌نامه به کمک احتیاج داری؟ مطمئناً ادوارد<sup>۱</sup> می‌تونه بهت کمک کنه.»

ادوارد وکیل شرکت انتشارات کوری است و از آن‌جا که این شرکت بسیار کوچک است و معمولاً مشکلات حقوقی چندانی ندارد، ادوارد در زمینه هر نوع مشکل به همه نویسندگان کمک می‌کند. اما من نیازی به کمک او ندارم. سال پیش که قرارداد یک آپارتمان دو خوابه را امضاء کردم، کوری تلاش کرد مرا از این کار منصرف کند چون اجاره یک آپارتمان دو خوابه بسیار گران بود. اما نمی‌توانستم مادرم را در روزهای آخر عمر ناامید کنم، او مایل بود در اتاق خواب مخصوص خودش چشم از جهان فرو بندد نه در یک آسایشگاه افراد بیمار یا سالمند و نه حتی در یک بیمارستان! او حتی مایل نبود بر روی تخت سفری در آپارتمان کوچک من از این جهان برود بلکه مایل بود در اتاق خواب خودش با همه تجهیزاتی که مربوط به خودش بود از جمله تخت‌خواب یا سایر لوازم به دیار باقی بشتابد.

مادرم به من قول داده بود که پس‌انداز زیادی دارد بنابراین جبران مدتی که برای نگهداری از او دست از کار می‌کشیدم را خواهد کرد. طی یک سال گذشته؛ فقط با پس‌انداز آخرین قرارداد کتابم زندگی کرده بودم. اما اکنون پس‌انداز خودم و مادرم به اتمام رسیده بود. یکی از مواردی که او قبل از مرگ به من اعتراف کرد همین بود که پس‌انداز زیادی نداشته است اما من بدون توجه به موقعیت مالی مادرم از او نگهداری کرده بودم. در حال؛ او مادرم بود! اما این واقعیت که او به من دروغ گفت تا خود را موظف به نگهداری از او کنم برایم دردناک بود؛ این هم علت دیگری بود که جدایی من از مادرم را تأیید می‌کرد.

جرعه‌ای آب نوشیدم، سرم را تکان دادم و گفتم: «من به وکیل احتیاج ندارم. اون فقط بدهی برام گذاشته اما بهر حال از پیشنهادات ممنونم.»

کوری لب‌هایش را بر روی هم فشرد و سکوت کرد. واضح است که او از وضعیت مالی من اطلاع داشت چون من برای او کار می‌کردم و در نتیجه او از سطح درآمد من اطلاع داشت. احتمالاً به همین دلیل اکنون با ترحم به من نگاه می‌کرد.

کوری: «یکی از چک‌های حق امتیاز خارجی رو به زودی دریافت می‌کنی.»

او به نوعی با من صحبت کرد که گویی شخصاً از مبالغ دریافتی خودم طی شش ماه آینده بی‌خبر هستم. البته مبلغی که او می‌گفت باید برای بدهی‌ها صرف می‌شد.

«آره، می‌دونم! یه کم به من کمک می‌کنه!»

هرگز دوست ندارم در مورد مسائل مالی با کوری صحبت کنم؛ یعنی با هیچ‌کس!

واضح بود که کوری نگران وضعیت است. او سرش را پایین انداخت، لحظه‌ای با کراواتش کلنجار رفت و در نهایت گفت: «خوشبختانه این پیشنهاد کار جدید برای هر دو ما خوبه!»

از این که موضوع صحبت تغییر کرد، خوشحال شدم و نفس راحت کشیدم.

«چرا باید با یه ناشر رو در رو ملاقات کنم؟ تو که می‌دونی ترجیح می‌دهم همه مسائل رو از طریق ایمیل حل و فصل کنیم.»

کوری: «درخواست این جلسه رو دیروز به من اعلام کردند. اونا به من گفتند که باید برای یه کار خاص با تو گفتگو کنند؛ اما جزئیات کار رو برای من توضیح ندادند.»

«من فکر کردم قراره با آخرین ناشر خودم قرارداد ببندم.»

کوری: «کتاب‌های تو بد نیستن اما خب به اندازه کافی هم پرفروش نیستن که ناشر بخواهد یه قرارداد دیگه با تو امضاء کنه؛ در واقع، اونا تصور می‌کنن که این کار اتلاف وقته؛ می‌دونی چیه؟ تو هم باید مثل نویسنده‌های دیگه در شبکه‌های اجتماعی فعال بشی، باید سفرهای متعدد به سراسر کشور داشته باشی و باید یه صفحه در رسانه اجتماعی باز کنی و طرفدار جمع کنی. دقت داشته باش که الان در بازار فعلی فقط همیشه به این سطح پایین از فروش تکیه کرد.»

با آن چه همیشه وحشت داشتم، رو در رو شده بودم! تجدید قرارداد با همان ناشر قبل، تنها امید من بود! چک‌های دریافتی بابت حق امتیاز کتاب‌های قبلی همراه با انتشار کتاب جدید می‌توانست راهکار خوبی برای پرداخت بدهی‌ها باشد. طی سال گذشته چندان به نوشتن مشغول نبودم چون همه وقت خود را برای نگه‌داری از مادرم صرف کرده بودم بنابراین اکنون حتی یک داستان کوتاه هم برای فروش به ناشر جدید نداشتم.

کوری: «نمی‌دونم پیشنهاد پنتم پرس برای تو خوشایند هست یا نه؛ اما من و تو باید قبل از این که با اونا جلسه بگذاریم و جزئیات کار رو به ما بگن یه توافقنامه با هم امضاء کنیم. راستش این رازداری اونا منو کنجکاو و تا حدودی محتاط کرد. نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنیم اما هر چیزی ممکنه! اگرچه احساس خوبی در این مورد دارم اما معتقدم که باید این توافقنامه رو با هم امضاء کنیم.»

در حقیقت، کار جدید هر چه که باشد، کوری باید پانزده درصد از مبلغ قرارداد را دریافت می‌کرد. این قانون استاندارد بین موکل و کارگزار است که در همه شرکت‌ها رعایت می‌شود. البته آن‌چه در استانداردهای بین موکل و کارگزار قید نشده است؛ نامزدی شش ماهه ما بود که چند ماه پیش به هم خورده است. حقیقت این بود که نه من و نه کوری؛ نمی‌توانیم به یک نفر مقید باشیم یا بطور جدی به او فکر کنیم. کوری پس از بر هم زدن نامزدی با من، با زن دیگری نامزد کرده است. احتمالاً این روند همچنان ادامه خواهد داشت.

اصولاً شخصیت کوری برایم گیج‌کننده است؛ او از افرادی است که قبل از ملاقات با نویسنده عاشق سبک نویسندگی او می‌شود. برخی افراد - از جمله کوری - مشکل جدی دارند یعنی نمی‌توانند نویسنده را از شخصیت کتابش جدا کنند. اگرچه کوری یک کارگزار انتشارات است و همیشه با کتاب و ناشر و نویسنده سروکار دارد اما او نیز به همین اختلال دچار است. در واقع؛ او زمانی که اولین کتاب من به نام پایان باز را خوانده بود؛ عاشق ضدقهرمان داستان شد. پس از آن که با من ملاقات کرد، احساس کرد که من همان فرد هستم! در حالی که من هیچ شباهتی به ضدقهرمان داستان خود نداشتم.

اجازه بدهید داستان را از ابتدا برایتان تعریف کنم؛ زمانی که به دنبال یک کارگزار برای چاپ کتاب‌هایم بودم و درخواست همکاری خود را به چندین شرکت ارسال کردم، کوری تنها کسی بود که به درخواست من پاسخ مثبت داد. اگرچه ایمیل او فقط چند عبارت کوتاه بود اما امید به زندگی را در من زنده کرد.

نسخه دستنویس داستان شما به نام پایان باز را طی چند ساعت خواندم. باور دارم که کتاب موفق خواهد بود. اگر هنوز هم به دنبال یک کارگزار هستید، با من تماس بگیرید.

ایمیل او را روز پنجشنبه صبح دریافت کردم. دو ساعت بعد به او تلفن کردم و یک گفتگوی طولانی در خصوص نسخه دستنویس داستان داشتیم. روز جمعه بعدازظهر؛ با هم ملاقات کردیم، قهوه نوشیدیم و قرارداد را امضاء کردیم. شنبه شب نیز من پیشنهاد نامزدی او را پذیرفتم!

می‌دانم که روابط ما خارج از اصول اخلاقی بوده است اما مطمئن نیستم که علت عمر کوتاه نامزدی ما دقیقاً همین بوده باشد. احتمالاً زمانی که کوری متوجه شد من همان شخصیت ضدقهرمان داستان پایان باز نیستم از من ناامید

شد و ناگهان دریافت که ما هیچ نکته مشترکی نداشته و اصولا با هم سازگار نیستیم. من قهرمان نبودم، من ساده نبودم، من تا حد زیادی مشکل ساز بودم و... اصولا من از نظر احساسی یک معمای چالش برانگیز بودم که او حوصله حل کردن آن را نداشت.

البته از نظر من که این مسئله هیچ اشکالی نداشت چون من نیز حوصله حل شدن نداشتم.

همانقدر که ماندن در یک رابطه با او دشوار بود؛ کار کردن با او در جایگاه یک موکل کاملا ساده است! به همین دلیل است که پس از پایان دادن به نامزدی باز هم رابطه کاری خود را حفظ کردم. او هنگام انجام مراحل کاری کاملا بی طرف و وفادار است و هرگز سعی نمی‌کنم حق موکل خود را ضایع نموده یا فقط به منفعت خودش فکر کند.

صدای کوری مرا از چنگال افکار خودم بیرون کشید: «به نظر می‌رسد که کم‌آشفته هستی... عصبی هستی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم تا او فقط مرا عصبی بیندازد؛ مایل نبودم علت آشفتگی ذهنی خود را برایش توضیح دهم. فقط دو ساعت از زمانی که آپارتمان خود را ترک کرده بودم می‌گذشت اما به اندازه یک سال رویدادهای گوناگون و عجیب را تجربه کرده بودم. به داستان... سپس بازوهای خود نگاه کردم، به دنبال لکه‌های خون می‌گشتم. با این که هیچ اثری از خون نبود اما باز هم سنگینی لکه‌های خود را بر روی پوستم احساس کرده و بوی آن را حس می‌کردم.

لرزش دستانم متوقف نشده بود بنابراین آن‌ها را زیر میز پنهان کردم. ناگهان احساس کردم که ای کاش به آن‌جا نیامده بودم. با وضعیت روحی که داشتم، خواندن، پذیرش و امضاء یک قرارداد برایم امکانپذیر نبود. اما از آن‌جا که طی این مدت هیچ پیشنهاد کاری نداشتم لازم بود که هر چه سریعتر یک قرارداد امضاء می‌کردم چون در غیر این صورت باید یک شغل روزانه برای خود می‌یافتم؛ با توجه به ساعات کاری طولانی امکان نوشتن داستان از من سلب می‌شد اما در هر حال قادر بودم همه قبوض را بموقع پرداخت کنم.

کوری با ژست خاص خودش یک دستمال از جیبش بیرون کشید و عرق پیشانی خود را خشک کرد. با این حالت آشنا بودم، او فقط هر زمان که عصبی بود، عرق می‌ریخت. این واقعیت که کوری نیز عصبی شده است، مرا بیش از پیش عصبی کرد.

کوری: «فکر می‌کنی لازم هست به علامت مخفی بین خودمان بگذاریم که هر زمان احساس کردی علاقه‌ای به پیشنهاد کار نداری؛ وارد عمل بشوم و مذاکره رو تمام کنم؟»

«فکر کنم بهتر باشه اول به پیشنهادشون گوش بدم، شاید خوب باشه بعدش اگه لازم بود ازشون درخواست می‌کنم که به جلسه خصوصی با تو داشته باشم تا مشورت کنیم.»

کوری صاف روی صندلی نشست و به نوعی خودکارش را به سمت گرفت که گویی اسلحه را برای شلیک آماده کرده است: «پس اجازه بده من صحبت کنم.»

با این نظر کاملا موافق بودم؛ کوری ثابت کرده بود که همیشه تأثیر خوبی بر مخاطب داشته است. اما من هرگز این گونه نبودم بنابراین موافق بودم که زمام امور در جلسه را به دستان پرتوان کوری بسپارم و خودم ساکت بنشینم و فقط گوش دهم.

کوری ناگهان گفت: «این چیه پوشیدی؟»

نگاه متعجب کوری بر روی پیراهن مردانه من دوخته شد. علیرغم این که حدود پانزده دقیقه با هم گفتگو کرده بودیم؛ او هم اکنون متوجه لباس من شده بود!

من نیز به پیراهن مردانه که دو سایز برایم گشاد بود نگاه کردم. برای دقایقی فراموش کرده بودم که با آن پیراهن چقدر مضحک شده‌ام.

«لیوان قهوه ریخت روی لباسم و مجبور شدم؛ پیراهنم رو عوض کنم.»

کوری: «حالا این پیراهن کی هست؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «شاید مال خودته ..... توی کمدم پیداش کردم.»

کوری: با این لباس از خونه بیرون اومدی؟ مگه لباس دیگه‌ای توی کمدت نبود؟

با لحن طعنه آمیز گفتم: «خیلی شیک و قشنگه؛ مگه نه؟» اما او متوجه بامزگی من نشد!!

کوری به من خیره شد و گفت: «نخیر! مگه قرار بود شیک باشه؟»

به محض این‌که در اتاق کنفرانس باز شد و یک خانم گام به داخل اتاق گذاشت؛ نفس راحت کشیدم. یک مرد مسن‌تر از پشت سر او به داخل اتاق آمد و آنقدر نزدیک به خانم مزبور راه می‌رفت که هنگام توقف خانم با او برخورد کرد. صحنه بامزه‌ای بود.

صدای خانم را شنیدم که زیر لب گفت: «خدا لعنتت کنه؛ بارون!»

جرمی پس از آن دو وارد اتاق شد. او به نوعی با ظرافت سرش را برایم تکان داد که هیچ‌کس متوجه نشد.

لباس آن خانم از من که در بهترین روز عمرم بودم و قرار بود یک قرارداد را امضاء کنم؛ شیک‌تر و مرتب‌تر بود. موهای مشکی او به طرز زیبایی کوتاه شده بودند اما رژ لب قرمز اندکی برای یک قرار کاری ساعت نه و نیم صبح پرننگ بود. به نظر می‌رسید که فرد مسئول و تصمیم‌گیرنده همان خانم شیک‌پوش است چون او ابتدا با کوری و سپس با من دست داد درحالی‌که «خدا لعنتت کند بارون» فقط نظاره‌گر بود.

او گفت: «من آماندا توماس<sup>۱</sup> هستم، ایشان هم بارون استفانز، وکیل شرکت ما و ایشان جرمی کرافورد<sup>۲</sup>؛ موکل شرکت ما هستند.»

جرمی با من دست داد. او بهترین روش را در پیش گرفت و تظاهر کرد یکدیگر را نمی‌شناسیم. جرمی دقیقاً روی صندلی رو به روی من نشست، من سعی کردم به او نگاه نکنم اما به نظر می‌رسید که چشمانم از فرمان من سرپیچی می‌کردند، گویی آن نقطه بهترین مسیر برای تماشا بود. نمی‌دانستم چرا او برایم جذاب‌تر از جلسه کاری بود.

آماندا یک سری پوشه را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و آن‌ها را جلوی من و کوری قرار داد.

آماندا: «از این‌که برای برگزاری این جلسه با ما موافقت کردید، سپاسگزارم. مایل نیستم وقت شما عزیزان را تلف کنم بنابراین مستقیم می‌روم سر اصل مطلب! یکی از مولفان ما با یک مشکل پزشکی مواجه شده و اکنون قادر نیست قرارداد خودش را انجام دهد؛ به همین دلیل ما به دنبال یک نویسنده ماهر و با تجربه در همان سبک نگارش هستیم که بتونه این کار رو تموم کنه؛ در واقع، منظورم از این کار... سه کتاب باقیمانده از این سری کتاب بود.»

به جرمی نگاه کردم؛ از ظاهر خوددار او نمی‌توانستم نقش اصلی او را در این جلسه تشخیص دهم.

کوری پرسید: «مولف کی بود؟»

آماندا: «خوشحال میشم که در مورد جزئیات با شما گفتگو کنم و توضیحات بیشتری به شما بدم اما همه این‌ها بعد از امضاء قرارداد خواهد بود... چون می‌دونین که دوست نداریم وضعیت فعلی مولف ما در رسانه‌ها مطرح بشه.»

کوری گفت: «خب، البته! می‌فهمم!»

هر دو ما بر روی فرم‌های متعدد خم شدیم و آن‌ها را مطالعه کردیم. پس از امضاء تمام فرم‌ها، کوری پوشه‌ها را به سمت آماندا برگرداند.

آماندا: «نام مولف ما وریتی کرافورد<sup>۱۱</sup>! البته اطمینان دارم که شما با آثار او آشنا هستین.»

کوری با شنیدن نام وریتی کرافورد فوراً صاف نشست. البته که ما با نام او و همچنین آثارش آشنا بودیم؛ در حقیقت همه با این نام و آثار زیبای او آشنا بودند. نمی‌توانستم مستقیماً به جرمی نگاه کنم. آیا وریتی، همسرش بود؟ نام خانوادگی آن‌ها مشترک بود، هنگامی که در لابی ساختمان بودیم، جرمی به من گفت که همسرش نویسنده است. اما چرا او در یک جلسه کاری در مورد همسرش حضور یافته است؟ چرا وریتی خودش در این جلسه غایب بود؟

کوری با احتیاط گفت: «البته، همه ما با این نام آشنا هستیم.»

آماندا: «وریتی اخیراً مجموعه داستان‌های بسیار موفق را شروع کرده بود که ابداً دوست نداریم ناتمام بماند، هدف ما کمک گرفتن از یه نویسنده است که دوست داشته باشه قدم به میدون بگذاره و این سری از داستان‌ها رو تموم کنه... یعنی اون باید کتاب‌ها رو تموم کنه، سفرهای متعدد برای معرفی کتاب رو انجام بده، و با انتشارات و ویراستارها همکاری کنه یعنی همه کارهایی که وریتی باید انجام می‌داد رو این نویسنده جدید انجام بده بنابراین ما باید این نویسنده جدید رو به ناشر معرفی کنیم و حتی المقدور حریم شخصی وریتی رو هم حفظ کنیم تا مشکلی برای اون پیش نیاد.»

سفرهای معرفی کتاب؟ همکاری با ناشر؟

کوری به من خیره شده بود. او می‌دانست که من با کار کردن مشکلی ندارم اما مطمئن بود که در برخورد با خوانندگان برای معرفی کتاب کارایی ندارم. در حقیقت همه مولفان در تعامل با خوانندگان کتاب‌هایشان ماهر هستند و بی‌نقص عمل می‌کنند اما من در این زمینه از همه بدتر هستم. اگر یکی از خوانندگان کتاب‌هایم فقط برای یک بار با من ملاقات کند؛ خواندن کتاب‌هایم را برای همیشه از ذهنش بیرون خواهد کرد.

من فقط یک بار در مراسم امضاء کتاب برای خوانندگان حضور یافته‌م و پس از آن به مدت چند هفته خواب راحت نداشتم! طی جلسه امضاء کتاب برای خوانندگان؛ آن‌چنان ترسیده بودم که قادر به صحبت کردن نبودم. روز بعد؛ ایمیل یکی از خوانندگان کتاب را دریافت کردم که مرا موجودی غیر قابل تحمل خواننده بود و در پایان متذکر شده

بود که هرگز کتاب‌هایم را نخواهد خرید.

به همین دلیل است که دوست دارم در خانه بمانم و فقط کتاب بنویسم. تصور من اینست که ایده‌هایم دوستداشتنی‌تر از خودم هستند!

کوری به آرامی و در سکوت پوشه را از آماندا گرفت؛ چند لحظه فکر کرد و گفت: «خانم کرافورد در قبال این سه رمان باقیمانده چه می‌کنند؟»

این بار «خدا لعنتت کند بارون» پاسخ داد: «شرایط قرارداد خانم وریتی با ناشر برای این سری کتاب‌ها ثابت باقی می‌ماند که البته می‌دونم برای شما قابل درک هست؛ و می‌دونین که نباید این شرایط رو افشا کنید. حق امتیاز کتاب هم متعلق به خانم وریتی خواهد بود. اما موکل من یعنی آقای جرمی کرافورد مایل هستند مبلغ هفتاد و پنج هزار برای هر کتاب پرداخت کنند.»

با شنیدن مبلغ حال دگرگون شد. هیجان دریافت دستمزد بالا فوراً فروکش کرد چون قرار بود از یک نویسنده گمنام به دستیار یک نویسنده مشهور تبدیل شوم؛ این جهش برای من بیش از حد بلند بود.

کوری به جلو خم شد؛ ساعد دستانش را روی میز گذاشت و گفت: «تصور می‌کنم که باید در خصوص دستمزد با هم مذاکره کنیم.»

سعی کردم توجه کوری را به خودم جلب کنم؛ نیازی به مذاکره نبود چون من بهیچوجه مایل نبودم این کار را قبول کنم. این کار برایم با تنش فراوان همراه بود و من کارهایی که مرا عصبی کنند نمی‌پذیرفتم.

ناگهان «خدا لعنتت کند بارون» روی صندلی خود صاف نشست و گفت: «با احترام فراوان باید به عرض شما برسانم که خانم وریتی کرافورد به مدت سیزده سال تلاش کردند تا نام خود را مثل یک نام تجاری به ثبت برسانند؛ این نام تجاری به واسطه تلاش‌های ایشان ثبت شده است؛ حالا این نام بر روی سه کتاب ذکر میشه و شما هم هفتاد و پنج هزار دلار برای هر کتاب دریافت می‌کنید یعنی در مجموع دویست و بیست و پنج هزار دلار!»

کوری خودکارش را روی میز انداخت، به پشتی صندلی تکیه داد و با خونسردی گفت: «و حالا ما چه مدت وقت داریم؟»

آماندا: «ما همین الان هم از برنامه عقب هستیم بنابراین باید اولین کتاب حدود شش ماه بعد از تاریخ امضاء قرارداد تحویل بشه.»

نمی‌توانستم از لکه قرمز رنگ رژ لب که بر روی دندان پیشین آماندا ایجاد شده بود؛ چشم بردارم.

آماندا ادامه داد: «البته مهلت تحویل دو کتاب دیگه رو هم با هم مذاکره می‌کنیم و به توافق می‌رسیم؛ در واقع، ما



انتظار داریم که این قرارداد طی بیست و چهار ماه آینده تکمیل بشه.»

احساس می‌کردم که کوری در حال حساب کردن اعداد و ارقام در ذهن خود است اما دقیقاً نمی‌دانستم چه مواردی را محاسبه می‌کند، پورسانت خودش یا سهم مرا؟! کوری باید پانزده درصد از این رقم را دریافت می‌کرد یعنی حدوداً سی و چهار هزار دلار! این کار را فقط برای حضور در این جلسه به عنوان کارگزار من دریافت خواهد کرد. البته باید مبلغ مالیات را نیز محاسبه کنیم و... در نهایت حدود یکصد هزار دلار به حساب من واریز خواهد شد. اگر این قرارداد به مدت دو سال تمام شود، پس سالی پنجاه هزار دلار برای من باقی خواهد ماند.

اگرچه این مبلغ دو برابر مبلغ قرارداد آخرین رمان من بود اما نمی‌توانستم خود را برای ورود به این قرارداد راضی کنم چون خود را در حد پروژه کتاب‌های موفق وریتی نمی‌دیدم. مذاکرات همچنان بیهوده ادامه یافت و زمانی که آماندا قرارداد رسمی را از کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت، صدایم را صاف کردم تا این بار خودم صحبت کنم.

مستقیماً به جرمی نگاه کردم تا به خلوص نیت من پی ببرد: «از پیشنهاد سخاوتمندانه شما سپاسگزارم! اما اگه قصد دارید یه نفر رو استخدام کنین تا سری کتاب‌های جدید رو تکمیل کنه، به نظر من نویسنده‌های بهتری هم هستند که کارشون خیلی از من بهتره.»

جرمی در سکوت به من نگاه کرد اما حالت چهره او کنجکاو و متعجب شده بود. از جا برخاستم و آماده رفتن شدم. از نتایج مذاکرات ناخشنود بودم اما مهمتر از آن؛ از نتایج اولین روزی که پس از ماه‌ها از آپارتمان خارج شده بودم نیز ناامید شدم. به مدت چند ساعت، چندین رویداد تلخ، هولناک و عجیب را پشت سر هم تجربه کرده بودم. باید به خانه می‌رفتم و برای آرامش اعصابم دوش می‌گرفتم.

کوری فوراً از جا برخاست و گفت: «ببخشید... من باید با موکلم صحبت کنم.»

آماندا سرش را به علامت تأیید تکان داد، در کیفش را بست و به سایرین اشاره کرد که برخیزند.

آماندا: «ما شما رو تنها می‌گذاریم تا راحت صحبت کنید؛ همه جزئیات رو توی این فرم‌ها ذکر کردم... ما دو نویسنده دیگه رو هم مد نظر داریم که اگه با شما به نتیجه نرسیم با اونا گفتگو می‌کنیم بنابراین از شما درخواست می‌کنم تا فردا بعد از ظهر پاسخ نهایی رو به ما بدهید.»

جرمی هنوز نشسته بود. او در تمام مدت مذاکرات ساکت بود. آماندا به سمت من خم شد تا با من دست بدهد و گفت: «اگه پرسش خاصی داشتی، حتماً با من تماس بگیر... خوشحال میشم کمکت کنم.»

فقط با یک واژه پاسخ دادم: «ممنون!»

آماندا و «خدا لعنتت کند بارون» به سمت در خروج حرکت کردند اما جرمی همچنان نشسته بود و به من نگاه

می‌کرد. نگاه کوری بین صورت من و جرمی در حال رفت و آمد بود. هر دو ما منتظر بودیم جرمی برخیزد و از اتاق بیرون برود اما در عوض؛ جرمی به سمت جلو خم شد و با دقت بیشتری به من خیره شد.

جرمی مستقیماً از من پرسید: «میشه چند دقیقه با هم خصوصی صحبت کنیم؟»

سپس جرمی به کوری نگاه کرد؛ البته نه برای کسب اجازه بلکه با نگاهی که او فهماند که باید هر چه سریعتر از اتاق بیرون برود.

کوری نیز به جرمی خیره شد و در برابر درخواست او گارد گرفت. این حالت کوری را نیز به خوبی می‌شناختم، منتظر بودم که چشمانش را تنگ کرده و سرش را به حالت خاصی به سمت من بچرخاند و با نگاهی از من بپرسد: به این جوانک اعتماد داری؟

اما او نمی‌دانست که من بیش از حد مایل بودم در آن لحظه با جرمی در اتاق کنفرانس تنها بمانم و پرسش‌هایم را مطرح کنم. هزاران پرسش بی پاسخ در ذهنم می‌چرخیدند: در مورد خودش، همسرش، چرا مرا انتخاب کرده بودند، چرا وریتی قادر به تکمیل کتاب‌هایش نیست و .....

رو به کوری کرده و گفتم: «اشکالی نداره!»

تورم رگ بر روی پیشانی کوری و همچنین تلاش او برای فرو بردن عصبانیت را مشاهده کردم. او آرواره‌هایش را محکم بر روی هم فشرد و از اتاق کنفرانس خارج شد.

فقط من و جرمی در اتاق ماندیم.

یک بار دیگر؛ فقط من و او!

با احتساب آسانسور؛ این سومین بار بود که از صبح؛ من و او در یک فضای بسته با هم تنها می‌ماندیم. اما این بار به شدت تحت تأثیر فشار عصبی بودم. این حالت فقط مربوط به من بود چون جرمی مثل دفعات قبل کاملاً خونسرد و آرام بود؛ این آرامش را قبلاً هم دیده بودم یعنی یک ساعت پیش که به من کمک کرد خون عابر بیچاره را از روی وجودم بزدایم.

جرمی به پشتی صندلی تکیه داد؛ دستانش را روی صورتش کشید و گفت: «وای خدای من! مذاکره با ناشرها و نویسندگان همیشه همین قدر عجیب و سخته؟»

به آرامی لبخند زدم: «نمی‌دونم! من همیشه این کارها رو با ایمیل انجام میدم.»

جرمی: «حالا فهمیدم چرا این کار رو می‌کنی.»

جرمی به سمت پیشخوان صبحانه رفت و یک بطری آب معدنی برداشت. ناگهان احساس کردم چقدر در حضور او کوچک هستم؛ نمی‌دانم شاید چون خودم نشسته بودم و او ایستاده بود این احساس را تجربه کردم. در هر حال؛ قبل از آن هرگز در حضور او این حس را نداشتم. اکنون که می‌دانستم او با وریتی کرافورد ازدواج کرده است احساس صمیمیت خاصی با او داشتم؛ حتی بیشتر از زمانی که با دلسوزی سعی داشت به من کمک کند تا خون عابر بیچاره را از روی صورتم پاک کنم.

جرمی در حالی که ایستاده بود به پیشخوان صبحانه تکیه داد و پای راستش را از قوزک بر روی پای چپش انداخت. جرمی: «تو حالت خوبه؟ فکر کنم بعد از اون تجربه وحشتناک که توی خیابون داشتی هنوز حالت جا نیومده بود... اما مجبور شدی فوراً بیای توی این جلسه!»

«خودت هم همین وضعیت رو داشتی!»

جرمی: «من که خوبم... مطمئنم که الان پرسش‌های زیادی داری، درسته؟»  
سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم: «به اندازه یک تَن پرسش بی‌پاسخ دارم.»

جرمی: «خب، چی می‌خوای بدونی؟»

«چرا همسرت نمی‌تونه این سری کتاب رو تموم کنه؟»

جرمی: «توی یه تصادف اتومبیل.....»

به نظر می‌رسید که پاسخ او کاملاً مکانیکی بود؛ شاید خود را موظف می‌دانست از بیان احساسات یا حتی دخالت احساساتش پیشگیری کند.

فوراً حرف او را قطع کردم: «متأسفم؛ من نمی‌دونستم.»

در صندلی خودم جابه‌جا شدم و نمی‌دانستم اصولاً در چنین موقعیت‌هایی چه باید بگویم.

جرمی: «راستش اولش به این فکر نبودم که یه نفر دیگه کار اونو دنبال کنه و کتاب‌ها رو بنویسه چون منتظر بودم خودش خوب بشه و بتونه کارهاشو ادامه بده اما..... حالا کار به این جا کشید.»

اکنون علت رفتارها و حالت‌هایش را می‌دانستم بالاخره متوجه شدم که چرا او محافظه‌کار و ساکت بود؛ او سوگوار بود و این رفتارها برای افرادی در موقعیت او کاملاً عادی بودند. اندوه او از چشمانش و رفتارش مشهود بود... البته دقیقاً نمی‌دانستم علت امر همسرش بود یا دخترش... او ساعتی قبل در توالی کافی‌شاپ به من گفته بود که دخترش را چند ماه پیش از دست داده است. آن‌چه واضح بود، این مرد در اندوه و چالشی بسیار بزرگ‌تر از تجربیات سایرین دست و پا می‌زد.

«متأسفم.»

او سرش را تکان داد و سکوت کرد. پس از چند لحظه؛ دوباره روی صندلی نشست و چون احساس کردم باز هم به پیشنهاد کار فکر می‌کند؛ برای پیشگیری از اتلاف وقت بیشتر؛ صدایم را صاف کرده و گفتم: «از پیشنهادت متشکرم جرمی! اما صادقانه بگویم که من نمی‌تونم این کار رو قبول کنم چون با این کار راحت نیستم. می‌دونی من در ارتباط با مردم و تعامل با خوانندگان کتاب خوب نیستم. من حتی نمی‌دونم چرا ناشر منو برای این کار انتخاب کرده یعنی چرا اول از همه او مدن سراغ من؟»

جرمی گفت: «پایان باز!»

زمانی که او نام یکی از کتاب‌هایم را بر زبان راند، ناگهان یکه خوردم.

جرمی: «وریتی عاشق اون کتاب شد.»

«همسرت کتاب منو خونده بود؟»

جرمی: «وریتی به من گفت که تو آینده درخشانی در نویسندگی داری راستش من اسم تو رو به ناشر دادم تا کتاب‌های وریتی رو دنبال کنی.... وریتی همیشه می‌گفت که سبک نگارش تو مثل خودش و به همین دلیل من فکر کردم که اگه یه نفر قرار باشه سری کتاب‌های وریتی رو تکمیل کنه؛ اون فرد فقط خودت هستی... من فکر کردم کسی باید این کار رو انجام بده که خود وریتی کارش رو تحسین کرده بود.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «وای خدایا! نمی‌دونم چی بگویم... اما... خب آخه من نمی‌تونم.»

جرمی با تعجب در سکوت به من خیره شد؛ شاید متعجب بود که چرا واکنش من به این پیشنهاد با سایر نویسندگان و مولفان متفاوت است. احتمالاً نمی‌دانست علت رفتارهای مرا دریابد. اصولاً من باید از این همه تعریف و تمجید، پیشنهاد کاری عالی و حتی پول خوب خوشحال می‌شدم اما دقیقاً برعکس عمل کرده بودم. احتمالاً از نظر او واکنش‌های من قابل پیش‌بینی نبودند.

احساس کردم به دلیل حمایت و دلسوزی که امروز صبح از وی دریافت کرده بودم؛ اکنون باید با صداقت بیشتری با او صحبت کنم اما حقیقتاً نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

جرمی به سمت جلو خم شد، تعجب و کنجکاوی در چشمانش موج می‌زدند. او مدتی به چشمان من خیره شد و سپس حین برخاستن از پشت میز، مشتش را روی میز کوبید. تصور کردم مذاکره به پایان رسیده است به همین دلیل من نیز برخاستم اما جرمی به سمت در خروج حرکت نکرد. او به سمت دیواری حرکت کرد که چند ردیف قفسه حاوی جوایز شرکت بر روی آن به چشم می‌خورد. من نیز یک بار دیگر بر روی صندلی خودم نشستم. جرمی مدتی به جوایز نگاه کرد و انگشتانش را بر روی یکی از آن‌ها که جایزه همسرش بود، حرکت داد. جرمی آه کشید و سپس به من

نگاه کرد.

جرمی: «تا حالا اصطلاح «مزمن ها» رو شنیده بودی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

جرمی: «فکر کنم وریتی خودش این اصطلاح رو اختراع کرد تا وضعیت خودمون رو نشون بده. بعد از مرگ دخترهامون؛ از این اصطلاح برای من و خودش استفاده کرد؛ منظورش این بود که ما توی یه چرخه تراژدی مزمن گیر کردیم... یه رویداد هولناک بعد از یه رویداد هولناک دیگه و این چرخه همین طور ادامه داره.»

مدتی به جرمی خیره شدم تا مفهوم گفته هایش را بهتر درک کنم. او قبلا به من گفته بود که یک دخترش را از دست داده است اما این بار از شکل جمع استفاده کرده بود: دخترهامون!

بنابراین از او پرسیدم: «دخترها؟»

او نفس عمیق کشید و گفت: «آره، دخترهای ما دوقلو بودند، ما چستین<sup>۱۲</sup> رو شش ماه قبل از فوت هارپر<sup>۱۳</sup> از دست دادیم.»

این بار هم مثل دفعه قبل؛ او سعی کرد احساساتش را نادیده گیرد. دستش را روی صورتش کشید و دوباره به سمت میز بازگشت و روی صندلی نشست.

جرمی: «بعضی خانواده ها اونقدر خوش شانس هستند که هیچ وقت از این نوع اتفاقات بد رو تجربه نمی کنند اما برخی خانواده ها فقط با رویدادهای بد مواجه می شن؛ یکی بعد از دیگری! اونا هر رویداد بدی که وجود داشته باشه رو تجربه می کنن و بعدش رویداد بد بعدی و همین طور تا آخر.»

چرا این مطالب را برایم بازگو می کرد؛ نمی دانستم! اما پرسشی هم در این خصوص نکردم. از گوش دادن به سخنانش لذت می بردم حتی اگر مفاهیم نهفته در آن ها ناگوار بودند.

جرمی به بطری آب که با سرعت روی میز می چرخاند خیره شده بود. به تدریج متوجه شدم که چرا او مایل بود با من خصوصی صحبت کند، علت امر این بود که او فقط مایل بود تنها باشد، همین و بس! شاید او تحمل بررسی مسائل همسرش از زبان دیگران را نداشت و یا شاید فقط مایل بود تنها بماند و در افکار خود غرق شود. من نیز این وضعیت را ترجیح می دادم اما گویی حضور من برایش معنادار نبود... با آن که من نیز در اتاق حضور داشتم او احساس تنهایی می کرد.

یا شاید او همیشه احساس تنهایی می کرد؟ همسایه سالخورده من در محله قدیمی نیز همیشه همین حالت را داشت... شاید او نیز یکی از همین افراد مبتلا به تراژدی مزمن باشد!

بالاخره گفتم: «من در ریچموند<sup>۱۴</sup> بزرگ شدم، همسایه ما سه نفر از اعضای خانواده‌اش را در مدت کمتر از دو سال از دست داد. پسرش در یه نزاع خیابونی کشته شد؛ همسرش شش ماه بعد به دلیل سرطان فوت کرد و دخترش هم در یه تصادف اتومبیل!»

جرمی ناگهان دست از چرخاندن بطری آبمعدنی برداشت، آن را به سمت جلو هل داد و گفت: «حالا این مرد کجاست؟»

یکه خوردم چون انتظار این پرسش را نداشتم.

حقیقت ماجرا این بود که آن مرد نمی‌توانست آن همه تیره‌بختی را تحمل کند بنابراین چند ماه پس از تصادف دخترش؛ خودکشی کرد. اما بیان این حقیقت برای جرمی که هنوز سوگوار از دست دادن دو دخترش بود، صحیح نبود... یا بهتر است بگویم بی‌رحمی بود!

بنابراین به دروغ گفتم: «هنوز در همون شهر زندگی می‌کنه؛ چند سال پیش دوباره ازدواج کرد و حالا با فرزندان همسرش و نوه‌هاش زندگی می‌کنه.»

نگاه جرمی به من ثابت کرد که می‌داند دروغ می‌گویم اما خوشبختانه کلامی بر زبان نراند که نشان می‌داد از عملکرد من راضی است.

جرمی: «باید به مدت توی اتاق کار وریتی کار کنی... فکر کنم لازم باشه یادداشت‌های اونو بخونی چون این طوری با کارهای اون بیشتر آشنا می‌شی ... البته خب من هیچ وقت نفهمیدم که این یادداشت‌ها و کاغذها به چه درد می‌خورن.»

متعجب شدم؛ مگر صحبت‌هایم را نشنیده بود؟

«جرمی! من که بهت گفتم... من نمی‌تونم .....»

جرمی: «اون وکیل مبلغ صحیح رو اعلام نکرد چون این کار و تو رو دست کم گرفته بود... به کارگزارت بگو که درخواست نیم میلیون کنه یا اصلا به اونا بگو که قرار نیست با نام مستعار کنی یا هر چی دلت خواست بگو اصلا بگو که دوست نداری قرارداد رازداری رو امضاء کنی... شاید این طوری همه مواردی که دوست داری مخفی کنی باز هم مخفی بمونن.»

قصد داشتم برایش توضیح دهم که من اصولا مایل به مخفی کردن هیچ موردی نیستم؛ البته به غیر از شخصیت نامطلوب خودم؛ اما قبل از این که بتوانم دهانم را باز کرده و حرفی بزنم جرمی از جا برخاست و به سمت در خروج حرکت کرد.

جرمی: «ما در ورمونت<sup>15</sup> زندگی می‌کنیم، بعد از این که قرارداد رو امضاء کردی، آدرس رو برات می‌فرستم. تا هر زمان که بخواهی می‌تونی در اتاق کار وریتی بمونی و کار کنی.»

جرمی دستگیره در را گرفت و لحظه‌ای مکث کرد. یک بار دیگر دهانم را برای اعتراض باز کردم اما فقط واژه «بسیار خب» با لحن مردد از دهانم بیرون پرید.

جرمی لحظه‌ای به من خیره شد و سپس با لحن قاطع گفت: «بسیار خب!!»

او در را باز کرد و وارد راهرو شد؛ یعنی همانجا که کوری در انتظار ایستاده بود. کوری فوراً از کنار جرمی عبور کرد و وارد اتاق کنفرانس شد و در را بست.

سرم را پایین انداخته بودم، اگر چه به میز خیره شده بودم اما آن را نمی‌دیدم بلکه در افکار خودم غرق شده بودم. آن چه در مدت چند دقیقه روی داده بود مرا گیج و مبهوت کرده بود. نمی‌دانستم چرا این مبلغ کلان را به من پیشنهاد کرده بودند... من هنوز نمی‌دانستم که آیا قادر به انجام این کار هستم یا خیر.

نیم میلیون دلار؟ آن هم برای کاری که می‌توانستم با یک نام مستعار ارائه کنم و حتی به سفرهای تبلیغاتی کتاب نروم یا تعهدات خاصی نسبت به ناشر نداشته باشم؟ چه کار خوبی انجام داده بودم که مستحق دریافت این پاداش بودم؟

کوری به محض نشستن بر روی صندلی گفت: «از این مرد خوشم نمیاد... بهت چی گفت؟»

«اون گفت که آماندا و وکیل مبلغ رو کم اعلام کردند و شرایط بیخود برای من گذاشتند؛ مبلغ اصلی نیم میلیون دلاره و من هیچ نیازی ندارم در سفرهای تبلیغاتی کتاب شرکت کنم.»

زمانی که سرم را بلند کردم؛ شاهد یکه خوردن کوری بودم. او بطری آبمعدنی مرا برداشت، یک جرعه آب نوشید و با صدای بلند گفت: «لعنت بر شیطان!»

## فصل سوم

زمانی که بیست و چند ساله بودم با آموس<sup>۱۴</sup> نامزد کردم. او رفتار خشنی داشت. به همین دلیل نامزدی ما به هم خورد. رفتار خشن او برایم قابل تحمل نبود اما گاهی اوقات تصور می‌کنم که اگر با او ازدواج کرده بودم، اکنون وضعیت زندگی من چگونه بود؟ آیا فرزند داشتیم؟ آیا به دلیل رفتارهای خشونت آمیز او من از زندگی مشترک دلزده شده و به رفتارهای جنسی پرخطر روی آورده بودم؟

هر زمان که از وضعیت فعلی زندگی خودم ناراضی می‌شوم؛ به آموس فکر می‌کنم و این که اگر با او ازدواج کرده بودم؛ اکنون چه موقعیتی داشتم. اکنون که به حکم تخلیه چاپ شده بر روی کاغذ صورتی رنگ در دستان کوری نگاه کردم، یک بار دیگر احساس کردم که شاید بهتر بود همان زمان با آموس ازدواج کرده بودم.

در آپارتمان را کاملا باز کردم تا کوری وارد شود. از ورود کوری اطلاع نداشتم و حتی از حکم تخلیه که بر روی در آپارتمان چسبانده بودند هم اطلاع نداشتم! برای سومین بار بود که این حکم تخلیه را دریافت می‌کردم. حکم تخلیه را از کوری گرفتم و آن را بر روی دراور پرتاب کردم.

کوری یک بطری نوشیدنی در دست داشت؛ آن را بالا گرفت و گفت: «باید قرارداد جدید رو جشن بگیریم.» و با افتخار بطری نوشیدنی را به دست من داد.

از این که به حکم تخلیه اشاره نکرده بود، خوشحال شدم. در واقع؛ اکنون که قرار بود یک چک به مبلغ چشمگیر دریافت کنم؛ حکم تخلیه مثل سابق ترسناک نبود چون به آینده امیدوار شده بودم. اما خودم هم نمی‌دانستم که باید تا زمان دریافت مبلغ چک چه کنم یا در کجا ساکن شوم؛ فقط می‌دانستم که برای اقامت چند روزه در یک هتل، پول کافی در اختیار دارم.

خوشبختانه همیشه می‌توانستم برخی از لوازم مادرم را گرو بگذارم و در قبال آن‌ها مبلغی پول دریافت کنم. کوری کتش را از تن بیرون آورد و کراواتش را شل کرد. این عادت او را نیز می‌شناختم، زمانی که نامزد بودیم و هنوز مادرم به این آپارتمان نقل مکان نکرده بود، همین رفتار را از او شاهد بودم. در حقیقت؛ نامزدی ما از زمانی به هم خورد که از طریق رسانه‌های اجتماعی متوجه شدم او با دختری به نام ربه<sup>۱۵</sup> آشنا شده است. من به دلیل حسادت نامزدی خود را با کوری برهم نزدم بلکه به دلیل احترام به ربه که این کار را کردم چون از نامزدی من و کوری اطلاع نداشت.

زمانی که در کابینت را برای برداشتن دو لیوان باز کردم؛ از کوری پرسیدم: «ربه‌ها چگونه؟» کوری در حال شل کردن گره کراوات بود که ناگهان مکث کرد شاید انتظار نداشت از زندگی خصوصی او آگاه باشم.



در حال؛ حالت متعجب او برایم جالب بود.

با لبخند گفتم: «من نویسنده رمان‌های عاشقانه هستم و همیشه از این نوع روابط برای جذاب شدن داستان‌ها استفاده کردم؛ انتظار نداشتی که از رابطه جدید تو بی‌خبر باشم؟»

در این زمان به واکنش‌های او توجه نداشتم. بطری نوشیدنی را باز کردم و هر دو لیوان را پر کردم. زمانی که به سمت کوری رفتم تا لیوان را به او بدهم، کنار پیشخوان آشپزخانه نشسته بود. من نیز آن سوی پیشخوان ایستادم. در این فکر بودم که نسبت به قرارداد جدید حس خوبی ندارم چون در این قرارداد فقط پول بود که نظرم را به خود جلب کرده بود: آن هم یک مبلغ هنگفت پول!

«می‌دونی چیه؟ این کتاب ایده من نیست، اونا شخصیت‌های داستان من نیستند... وضعیت یه کم پیچیده است؛ نویسنده اصلی که مسئولیت ارائه یه داستان موفق رو به عهده داره الان تصادف کرده و قادر به کار کردن نیست... راستش نمی‌تونم برای یه چنین قراردادی شاد باشم یا جشن بگیرم.»

کوری شانه‌هایش را بالا انداخت و کل محتویات لیوان را نوشید. سپس دوباره لیوان را به سمت من گرفت تا آن را پر کنم.

کوری: «اصلا لازم نیست بر روی علت بازی تمرکز کنی؛ فقط کافیه ذهن خودت رو بر روی خط پایان متمرکز کنی! متوجه شدی؟»

چشمانم را چرخاندم و لیوان خالی او را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم.

کوری: «هیچ‌یک از کتاب‌های اونو خواندی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم. نگاهی به انبوه ظرف‌های داخل سینک انداختم و شیر آب را باز کردم. قرار بود تا چهل و هشت ساعت آینده این آپارتمان را تخلیه کنم و باید همه ظرف‌ها را با خود می‌بردم. بنابراین لازم بود ابتدا همه آن‌ها را بشویم.

در حالی که مایع ظرفشویی را در آب داخل سینک می‌ریختم پرسیدم: «نه؛ مگه تو خواندی؟» و سپس ابر ظرفشویی را برداشتم.

کوری با خنده گفت: «خب نه! از نوشته‌های اون خوشم نمیاد!»

چشم‌هایم را گشاد کردم، ابروهایم را بالا بردم و به کوری خیره شدم! او نیز ناگهان متوجه شد که با این حرف به نوع نگارش من نیز توهین کرده است؛ به گفته شوهر وریتی، سبک نگارش من و او یکی است و اکنون کوری به من نیز توهین کرده بود یعنی کسی که یک قرارداد پولساز را برایش به ارمغان آورده است.

کوری فوراً گفت: «نه... خب؛ منظورم اینه که ....»

او از روی صندلی پشت پیشخوان برخاست؛ به داخل آشپزخانه آمد و کنار سینک ظرفشویی ایستاد. زمانی که شستن یک بشقاب را تمام کردم، آن را از دست من گرفت تا آبکشی کند و ادامه داد: «به نظر میاد که هنوز هیچ کدام از وسائلت رو جمع نکردی. آپارتمان جدید پیدا کردی؟»

«یه انبار پیدا کردم که می تونم بخش عمده وسائلم رو فردا به اونجا منتقل کنم. با یه مجتمع مسکونی توی بروکلین<sup>۱۸</sup> صحبت کردم اما گفتن که اولین آپارتمان خالی مربوط به دو هفته دیگه است.»

کوری: «توی حکم تخلیه نوشته بود که باید در مدت چهل و هشت ساعت این جا رو تخلیه کنی!»  
«می دونم!»

کوری: «خب؛ در این مدت کجا قراره بمونی؟ توی یه هتل؟»

«در واقع، یکشنبه باید به خونه ورتی کرافورد برم؛ شوهرش گفت که باید توی اتاق کار اون کار کنم یعنی حداقل یک یا دو روز باید یادداشت های اونو بخونم تا با شخصیت های کتاب آشنا بشم و بعدش بتونم کار رو شروع کنم.»  
بلافاصله پس از آن که امروز صبح قرارداد را امضاء کردم، یک ایمیل حاوی آدرس خانه خانواده کرافورد از جرمی دریافت کردم. پیشنهاد من این بود که روز یکشنبه به آن جا بروم و خوشبختانه جرمی نیز پذیرفت.

کوری بشقاب شسته شده بعدی را از دستم گرفت. همچنان که سرم را پایین انداخته بودم و مشغول شستن ظروف بودم، سنگینی نگاه او را احساس کردم.

کوری: «واقعاً می خوای توی خونه اونا اقامت کنی؟»

«مگه راه دیگه ای هم هست؛ اول باید همه نوشته ها و یادداشت های اونو بخوانم تا بتونم کتاب های بعدی رو بنویسم... باید خیلی چیزا رو بخونم.»

کوری: «خب... به اون یارو بگو همه اونا رو برایت ایمیل کنه!»

«چی داری می گی؟! سیزده سال یادداشت و نکته و دستنویس رو چه جوری برای من ایمیل کنه؟! جرمی گفت که حتی نمی دونه از کجا باید شروع کنم یا اصلاً چی رو باید بخوانم... در واقع؛ بهتره خودم انتخاب کنم که کدام موارد ارزش خواندن دارند.»

کوری پاسخ نداد اما احساس کردم حرف های زیادی دارد اما سکوت را ترجیح داده است. اسفنج ظرفشویی را در طول تیغه چاقوی بلند آشپزخانه حرکت دادم تا کاملاً تمیز شود؛ سپس آن را به دست کوری دادم.

«هیچی نمی خواهی بگی!?!»

کوری چاقوی آشپزخانه را آبکشی کرد و در سبد مخصوص گذاشت. شیر آب را بست، دستانش را لبه سینک گذاشت و به سمت من چرخید و گفت: «از نظر من اقامت تو توی خونه مردی که دو دخترش رو اخیراً از دست داده و همسرش هم در یک حادثه رانندگی مصدوم شده ابدأ صحیح نیست.»

ناگهان احساس کردم آب داخل سینک بیش از حد سرد است. سرمای آب را در هر دو دست و سپس بازوهایم احساس کردم. دستانم را خشک کردم، چرخیدم و پشت کمرم را به سینک تکیه دادم و گفتم: «منظورت اینه که اون در همه این ماجراها دخیل بوده؟»

کوری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب من که... نمی‌دونم، بنابراین نمی‌تونم اظهار نظر کنم. من هیچ شناختی از این آدم ندارم. اما راستش رو بگو؛ این مسئله ابدأ به ذهن خودت نرسیده بود؟ این که ممکنه خودش در این همه موارد دخیل باشه؟... درهرحال؛ به نظر من اقامت تو توی خونه اونا اصلاً صحیح نیست؟ این طور فکر نمی‌کنی؟ تو که اونا رو نمی‌شناسی.»

البته من نیز ابدأ آدم سهل‌انگاری نبودم و به همین دلیل تحقیقات زیادی در خصوص این خانواده از طریق اینترنت انجام داده بودم. اولین فرزند این خانواده در منزل یکی از اقوام در فاصله پانزده مایل دورتر از خانه اقامت داشته است که ناگهان یک واکنش آلرژیک در وی مشاهده می‌شود. در حقیقت جرمی یا ورتیتی هنگام بروز این حادثه کنار فرزندشان نبودند. دختر دوم خانواده نیز در دریاچه نزدیک خانه غرق شده است. جرمی زمانی به خانه می‌رسد که جستجو برای یافتن کودک آغاز شده بود. هر دو مورد را حادثه تشخیص دادند.

با تمام وجود علت نگرانی‌های کوری را درک کردم اما صادقانه بگویم؛ هر چه بیشتر در خصوص این خانواده تحقیق کردم، موارد کمتری برای نگرانی یافتم. دو حادثه غم‌انگیز که هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشتند در فاصله زمانی اندک روی داده بودند.

کوری: «خب، جریان تصادف اتومبیل ورتیتی رو چی می‌گی؟»

«فقط یه تصادف اتومبیل بوده؛ کنترل اتومبیل از دستش خارج میشه و بایه درخت تصادف می‌کنه.»

کوری با لحن اعتراض‌آمیز که نشان می‌داد این توضیحات او را قانع نکرده است، گفت: «اما من توی گزارش پلیس که در روزنامه چاپ شده بود خواندم که خط ترمز وجود نداشته... یعنی چی؟ یعنی یا راننده خواب بوده یا عمداً این کار رو انجام داده.»

از بهانه‌جویی‌های متعدد کوری خسته شدم، به سمت سینک ظرفشویی چرخیدم تا شستن ظرف‌ها را تمام کنم و با اعتراض گفتم: «بسیار خب، حالا که چی؟ می‌خوای ورتیتی رو سرزنش کنی؟ ای بابا! اون دو تا دخترش رو در مدت

کوتاه از دست داده... این که عجیب نیست... هر کس دیگه هم جای اون بود دوست داشت یه راه برای فرار از این زندگی پیدا کنه.»

کوری دستانش را با دستمال آشپزخانه خشک کرد، کتش را از روی پشتی صندلی کنار پیشخوان آشپزخانه برداشت و گفت: «مهم نیست که حادثه بوده یا نبوده... اون خانواده دچار بدشانسی متعدد شدند و آسیب‌های فراوان احساسی دیدند... باید مراقب باشی! فقط باید بری توی اتاق کار وریتی، هر چی لازم داری برداری و فوراً هم اونجا رو ترک کنی.»

«تو نگران جزئیات قرارداد نیستی؟ یه قسمت از قرارداد مربوط به تحقیق در مورد شخصیت‌های داستان و نگارش بر اساس کتاب‌های قبلی بود، یادت هست؟»

کوری کتش را پوشید و گفت: «فقط نگران تو هستم!»

نگران من بود؟ اما او می‌دانست که مادرم در حال مرگ است اما به مدت دو ماه با من تماس نگرفت، چطور توانست ادعا کند که نگران من است! او ابداً نگران من نبود. در حقیقت؛ او فقط نامزد سابق من بود که به دلیل امضاء یک قرارداد پر منفعت شادمان بود و دوست نداشت هیچ مسئله‌ای باعث نقض قرارداد باشد. شاید هم به جرمی حسادت می‌کرد؛ من قرار بود مدتی را در خانه جرمی ساکن بشوم! به همین دلیل بود که او اکنون حسادت خود را با نام نگرانی نشان داده بود.

او را تا کنار در آپارتمان همراهی کردم؛ از این که به این زودی می‌رفت خوشحال بودم. او را به دلیل فرار از آن آپارتمان سرزنش نکردم؛ در حقیقت؛ پس از آن که مادرم به این‌جا نقل مکان کرد، احساس ناخوشایندی نسبت به این آپارتمان در من ایجاد شد؛ گویی فضا یا شاید حس و حال این‌جا تغییر کرده بود. به همین دلیل است که برای‌نگه‌داشتن این آپارتمان تلاش نکردم و زمانی که حکم تخلیه را دریافت کردم به مالک اطلاع ندادم که پول کافی برای پرداخت اجاره دو هفته را در اختیار دارم. من نیز همانند کوری مایل بودم هر چه زودتر از این آپارتمان شوم خارج شوم.

کوری: «درهرحال؛ این قرارداد ارزش تبریک گفتن رو داره؛ مهم نیست که بالاخره بتونی سری داستان‌های مورد نظر رو تکمیل بکنی یا نکنی سبک نگارش عالی تو باعث شده که این فرصت به تو رو بیاره... به نظر من که باید از این مسئله خوشحال باشی و به خودت افتخار کنی.»

از این که در اوج عصبانیت من جملات زیبا بکار می‌برد تا مرا به آرامش دعوت کند؛ متنفرم.

با حالت عصبی پاسخ دادم: «ممنون!»

کوری: «به محض این که روز یکشنبه به اونجا رسیدی برای من پیامک بده!»

«حتماً این کار رو می‌کنم.»

کوری: «درضمن؛ آگه برای اسباب کشی کمک خواستی؛ فقط به خودم بگو.»

«ابدأ این کار رو نمی‌کنم.»

یک لبخند مصنوعی بر روی لبان کوری نقش بست و گفت: «بسیار خب؛ تا بعد!» کوری درحالی که می‌چرخید تا از راهرو عبور کند، دستش را در هوا برایم تکان داد؛ هرگز به این سردی از یکدیگر جدا نشده بودیم. احساس می‌کنم اکنون رابطه ما همانست که باید باشد: کارگزار و نویسنده! همین و بس!

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

## فصل چهارم

طی مسافت طولانی شش ساعته فرصت کافی برای انجام کارهای گوناگون داشتم. برای مثال؛ می‌توانستم به برنامه‌های مورد علاقه خودم در رادیو گوش کنم مثل برنامه بوهیمان راپسودی<sup>۱۹</sup> البته برای شصتمین بار! یا این که به دوست قدیمی خودم ناتالی<sup>۲۰</sup> تلفن کنم چون در مدت شش ماه اخیر فقط از طریق پیامک با هم در ارتباط بودیم و اکنون زمان کافی برای شنیدن صدای او را داشتم. حتی می‌توانستم خود را از نظر ذهنی برای اقامت در یک خانه غریبه آماده کنم؛ من قرار بود در خانه جرمی کرافورد اقامت کنم و در عین حال باید هر طور شده از وی دوری می‌کردم!

اما به جای همه این کارها؛ گوش دادن به نسخه کتاب صوتی اولین سری از نوشته‌های وریتی کرافورد را انتخاب کردم. پس از گوش دادن به نسخه صوتی کتاب، حس عجیبی داشتم؛ بندهای انگشتانم به واسطه فشار شدید بر روی فرمان اتومبیل کاملاً سپید و دردناک شده بودند. دهانم خشک شده بود و عزت نفس من به پایین‌ترین حد ممکن رسیده بود.

او خوب می‌نویسد! واقعاً عالی می‌نویسد!

یک بار دیگر از امضاء کردن قرارداد پشیمان شدم. من هرگز نمی‌توانستم مثل او بنویسم. او قبلاً شش رمان به همین سبک نوشته بود که همه آن‌ها را از دیدگاه قهرمان بد داستان شرح داده بود.

می‌بوهت شده بودم؛ یک مغز چگونه می‌تواند تا این حد خلاقیت داشته باشد؟!

به خودم امیدواری دادم که شاید پنج مورد بعدی تا این حد خوب نباشند؛ بنابراین می‌توان امیدوار بود که سه نسخه نهایی که قرار است در آینده توسط من نوشته شوند نیز چندان دلچسب نباشند.

ای بابا! چه کسی را گول می‌زدم؟ هر زمان که یکی از رمان‌های وریتی چاپ می‌شوند؛ پس از مدتی نام آن کتاب نیز در لیست ده کتاب پرفروش مجله تایمز معرفی می‌شود.

با گوش دادن به نسخه صوتی کتاب؛ نه تنها آرام نگرفتم بلکه عصی‌تر از زمانی شدم که منهن را ترک کرده بودم. طی بقیه راه آماده بودم که دم خود را کولم گذاشته و فوراً به نیویورک بازگردم چون به یقین می‌دانستم در حد وریتی خوب نیستم که بتوانم روند تکمیل سری کتاب‌هایش را انجام دهم. این نوع نگارش در حد من نبود. در واقع؛ همیشه سه مرحله را برای تکمیل کتاب‌های خودم در نظر می‌گرفتم:

۱. شروع کتاب و احساس نفرت از آن چه قبلاً نوشته‌ام

۲. تداوم نگارش در حالی که هنوز از همه کتاب‌هایی که نوشته‌ام متنفر هستم

۳. به پایان رساندن کتاب در حالی که وانمود می‌کنم از نگارش کتابم شاد هستم

هرگز در فرآیند نگارش کتاب‌هایم احساس نکردم که یک کار واقعاً خارق‌العاده را به پایان بردم و یا این که آن چه نوشتم حقیقتاً ارزش خواندن دارد. در اغلب موارد؛ زیر دوش اشک ریختم و همانند یک زامبی به صفحه مانیتور لپ‌تاپ خیره شدم و مرتب از خود پرسیدم که چگونه سایر نویسندگان با اعتماد به نفس بالا کتاب‌هایشان را نوشته و این‌گونه معرفی می‌کنند: این کتاب بهترین کاری است که تاکنون به اتمام رسانده‌ام! خواندن آن را به همه شما توصیه می‌کنم!

من به عنوان بدترین نویسنده جهان؛ همیشه کتابم را این‌گونه معرفی می‌کنم: کتاب بدی نیست! مطالبی در آن چاپ شده است؛ اگر مایل بودید آن‌ها را بخوانید.

احساس می‌کردم که این قرارداد تبدیل به بدترین تجربه عمر من خواهد شد. اصولاً از آن‌جا که تقریباً هیچ‌کس کتاب‌هایم را نمی‌خواند؛ هرگز با دیدگاه‌های منفی متعدد مواجه نمی‌شوم اما این بار اوضاع متفاوت است؛ قرار است نام و ریتی بر روی این کتاب‌ها چاپ شود بنابراین قطعاً صدها هزار نفر با پیش زمینه ذهنی خوب بر اساس سایر آثار و ریتی؛ آن‌ها را خواهند خواند.

اگر من شکست بخورم؛ کوری نیز از شکست مفتضحانه من آگاه می‌شود بنابراین سپس ناشران از این مسئله آگاه می‌شوند و از آن به بعد؛ هیچ‌کس با من قرارداد امضاء نخواهد کرد. متأسفانه جرمی و وریتی هم از این شکست آگاه خواهند شد (البته اگر وریتی از نظر ذهنی در وضعیتی باشد که این‌گونه موارد را درک کند).

جرمی در خصوص جراحات و مشکلات سلامتی وریتی برایم توضیح نداده است بنابراین نمی‌دانم که آیا او قادر به تعامل با من هست یا خیر. در جستجوی آنلاین نتوانستم اطلاعات دقیقی از وضعیت او کسب کنم و فقط چند مقاله با توضیحات مبهم را مطالعه کردم که در آن‌ها به چند جراحی جزئی اشاره کرده بودند. دو هفته پیش نیز مقاله‌ای به این مضمون چاپ شده بود که وریتی دوران نقاهت خود را در آرامش کامل خانه می‌گذراند.

آماندا گفته بود که آن‌ها سعی دارند شدت جراحات او را از رسانه‌ها مخفی کنند بنابراین نتیجه‌گیری کردم که در هیچ‌یک از مقالات حقیقت را ذکر نکرده‌اند.

یک احتمال دیگر هم وجود داشت؛ شاید به دلیل رویدادهای غم‌انگیز از دست دادن دو دخترش طی دو سال اخیر؛ وریتی مایل نبود دوباره دست به قلم ببرد.

اصرار آن‌ها بر تکمیل سری کتاب‌ها را درک می‌کردم. ناشران مایل نبودند شاهد از بین رفتن بزرگ‌ترین منبع درآمد خود باشند. آن‌ها این افتخار را به من داده بودند تا این کار را تکمیل کنم اما در عین حال ضروری نبود که مرا به

همگان معرفی کنند.

زمانی که شروع به نوشتن کردم، سودای شهرت را در سر نمی‌پروراندم، بلکه فقط مایل بودم تعداد کافی از مردم کتاب‌هایم را بخرند تا بتوانم به این شغل ادامه داده، قبض‌هایم را پرداخت کنم و همچنان مورد اعتماد ناشران باشم. من هرگز به شهرت و ثروت در زندگی فکر نکرده بودم چون فقط تعداد محدودی از نویسندگان در زمان حیات خود به سطح بالایی از شهرت و ثروت می‌رسند؛ بنابراین مطمئن بودم که هرگز نمی‌توانم یکی از این معدود افراد باشم.

البته می‌دانستم که اگر نام مرا به عنوان دستیار نویسنده در این سری از کتاب‌ها ذکر کنند؛ قطعاً میزان فروش کتاب‌های قبل من نیز افزایش خواهد یافت و این مسئله فرصت خوبی برای پیشرفت در آینده را برایم مهیا خواهد کرد چون ویریتی موفق است و دستیار او نیز قطعاً باید از استعداد نویسندگی برخوردار باشد. اما نکته مهم این بود که با ذکر نام من در این سری از کتاب‌های ویریتی؛ ناگهان در معرض آن نوع توجه قرار می‌گرفتم که همیشه از آن هراس داشتم.

من هرگز برای شهرت زودگذر ارزشی قائل نیستم بلکه فقط به دستمزد خودم می‌اندیشم.

مدت زمان زیادی در پیش‌دارم تا پیش‌پرداخت را دریافت کنم. تا به این‌جا؛ بخش عمده پس‌اندازم را برای اجاره یک انبار برای نگهداری اثاثیه و سپس کرایه این اتومبیل هزینه کرده بودم. البته مبلغی را هم برای پیش‌پرداخت آپارتمان پرداخت کردم که احتمالاً هفته آینده یا شاید دو هفته آینده حاضر خواهد بود. بدین ترتیب پس از ترک خانه کرافورد؛ پول کافی برای رفتن به هتل نخواهم داشت.

زندگی من این‌گونه است؛ به نوعی بی‌خانمان هستم! یک هفته و نیم پس از فوت مادرم، زندگی من در یک چمدان خلاصه می‌شود! از این بدتر هم می‌شود؟؟

شاید اگر با آموس ازدواج کرده بودم؛ اکنون زندگی بدتری را تجربه می‌کردم.

وای خدایا! چشمانم را چرخاندم چون از خودم عصبانی بودم! هنوز نتوانسته بودم درک کنم که بسیاری از نویسندگان برای دستیابی به چنین فرصت طلایی حاضر بودند دست به قتل بزنند! اما من فقط به نکات منفی زندگی خودم چشم دوخته بودم.

عجب آدم قدرشناسی هستم!

لازم است تغییراتی در دیدگاه خودم نسبت به زندگی ایجاد کنم؛ برای مثال؛ نباید زندگی خودم را از نگاه مادرم بررسی کنم. زمانی که پیش‌پرداخت را دریافت کنم، همه کارها روبه‌راه خواهند شد و من نیز از سرگردانی مستاجری خلاص خواهم شد.



بر اساس مسیری که نرم‌افزار مسیریاب به من نشان می‌دهد؛ به داخل یک مسیر فرعی می‌پیچم تا به خانه کرافورد برسم. دو طرف این مسیر پیچ در پیچ پر از درختان زغال‌اخته است، خانه‌های اطراف جاده به تدریج بزرگ‌تر شده و فاصله بین آن‌ها نیز بیشتر می‌شود.

بالاخره به ورودی خانه رسیدم. اتومبیل کرایه را در حالت پارک گذاشتم تا توقف کامل کرده و مدتی را به ستایش دروازه ورودی خانه اختصاص دادم. دو ستون آجری بسیار بلند دو طرف یک دروازه بزرگ قرار داشتند که به نظر می‌رسید جاده پشت آن تا ابدیت امتداد دارد. تا جایی که می‌توانستم گردنم را بالا کشیدم تا شاید طول جاده پشت دروازه یا انتهای آن را مشاهده کنم اما موفق نشدم. فقط یک راه طولانی آسفالته همچون یک مار طویل در میان درختان ادامه داشت.

خانه کرافورد در جایی در انتهای همین جاده قرار داشت و ویریتی کرافورد نیز در جایی در همان خانه مشغول استراحت بود. نمی‌دانستم که آیا او منتظر ورود من هست یا خیر. کف دستانم عرق کردند، به همین دلیل دستانم را از روی فرمان برداشتم و بیرون از پنجره گرفتم تا شاید در جریان هوا خشک شوند.

بالاخره دروازه امنیتی بزرگ باز شد و من به آرامی اتومبیل را به داخل هدایت کردم. حین عبور از کنار دروازه بزرگ آهنی و با دیدن طرح‌های تکراری بر بالای آن به یاد تار عنکبوت افتادم. از مسیر پیچ در پیچ به پیشروی ادامه دادم، درختان به تدریج بلندتر و متراکم‌تر شدند تا این‌که بالاخره خانه را دیدم. پس از بالا رفتن از یک تپه؛ ابتدا سقف خانه را دیدم: یک سطح خاکستری یک تکه همانند ابرهای خشمگین طوفان!!

چند ثانیه بعد، بقیه اجزاء خانه مشاهده شد و نفسم از تعجب بند آمد. دیوارهایی از جنس سنگ‌های تیره رنگ را مشاهده کردم که در قرمز رنگ خانه را در بر گرفته بودند؛ یک دریای عظیم از رنگ خاکستری که فقط یک لکه قرمز رنگ در آن مشاهده می‌شد. یک پیچک عظیم، سمت چپ خانه را پوشانده بود اما نه تنها زیبا نبود بلکه ترسناک هم بود چون همانند یک سرطان در حال پیشرفت به نظر می‌رسید.

ناگهان به فکر آپارتمانی افتادم که قصد داشتم آن را اجاره کنم؛ دیوارهای چرک و آشپزخانه کوچک با یک یخچال سبز زیتونی که احتمالاً سال ساخت آن ۱۹۷۰ بود. کل آن آپارتمان به اندازه راهرو ورودی این خانه عظیم‌الجثه هم نبود. مادرم معتقد بود که هر خانه یک روح دارد. اگر این گفته صحت داشته باشد؛ روح خانه ویریتی کرافورد نیز به اندازه ظاهرش تیره و افسرده خواهد بود.

در تصاویری آنلاین؛ این ظاهر عجیب را مشاهده نکرده بودم. در حقیقت، قبل از وارد شدن به این مکان، بررسی دقیقی در زمینه خانه انجام داده بودم. طبق گزارش وبسایت معاملات املاک؛ آن‌ها این خانه را پنج سال پیش به

قیمت دو و نیم میلیون دلار خریداری کردند که اکنون سه میلیون دلار ارزش دارد.

این عمارت بسیار عظیم؛ پرابهت و دنج بود اما تأثیری که سایر خانه‌های بزرگ با این سبک و سایز بر ناظر بر جای می‌گذارند را نداشت. در واقع؛ می‌توان گفت که حال و هوای برتری جویی نسبت به سایر ساختمان‌ها در این عمارت بزرگ دیده نمی‌شد.

اتومبیل را کنار جاده متوقف کردم چون نمی‌توانستم محل پارک اتومبیل‌ها را بیابم. چمن‌های باطرآت اطراف خانه به طرز زیبایی کوتاه شده بودند، احتمال دادم که مساحتی حدود سه هکتار چمن‌کاری شده باشد. دریاچه پشت خانه از این سوی ملک پهناور تا آن سوی ملک کشیده شده بود. کوه‌های سبز به زیبایی از پشت خانه خودنمایی می‌کردند. محیط آن‌جا به حدی زیبا بود که به راحتی نمی‌توانستم باور کنم مالک این همه زیبایی، اخیراً حوادث غم‌انگیز را یکی پس از دیگری تجربه کرده است.

زمانی که یک محوطه پارکینگ با کفپوش سیمانی را اندکی دورتر مشاهده کردم، نفس راحت کشیدم. به همان سو راندم و اتومبیل را پارک کردم.

اتومبیل کرایه من بهیچوجه با این عمارت بزرگ هماهنگی نداشت. از این‌که ارزان‌ترین اتومبیل موجود در موسسه اتومبیل کرایه را انتخاب کرده بودم به خود لعنت فرستادم. فقط سی دلار برای هر روز! با خود فکر کردم که احتمالاً ورتی هرگز با این‌گونه اتومبیل‌ها رانندگی نکرده است؛ در گزارش تصادف او آمده بود که اتومبیل او یک رنجروور بوده است.

تلفن همراه خود را از روی صندلی کنار راننده برداشتم تا یک پیامک برای کوری ارسال کرده و ورود خود به این خانه را اعلام کنم. زمانی که دست خود را بر روی دستگیره در سمت راننده گذاشتم؛ ناگهان از تعجب بی‌حرکت ماندم. پس از اندکی پشت خود را به پشتی صندلی فشردم و صاف نشستم؛ چرخیدم و از پنجره اتومبیل به بیرون خیره شدم.

«وای خدای من!»

دستم را روی قفسه سینه‌ام نهادم تا از ضربان قلبم مطمئن شوم! همچنان به آن صورت که از داخل پنجره اتومبیل به من خیره شده بود، نگاه کردم. زمانی که متوجه شدم آن‌چه دیده‌ام فقط یک کودک است، تعجبم بیشتر شد. دستم را روی دهانم گذاشتم و به او نگاه کردم. او نیز فقط به من خیره شده بود و حتی با دیدن قیافه متعجب من لبخند هم نزد. نگاه خیره او به من ترسناک‌تر از هر حرکت دیگری بود که او ممکن بود عامدانه برای ترساندن من انجام دهد.

او نسخه کوچکی از جرمی بود. همان دهان و همان چشمان سبزا در یکی از مقالات خوانده بودم که جرمی و ورتی سه فرزند داشتند، پس احتمالاً این پسر همان فرزند سوم آن‌ها بود.

در اتومبیل را باز کردم، پس از پیاده شدن، فوراً یک گام به عقب برداشتم.  
«سلام!» پسرک جواب نداد؛ بنابراین پرسیدم: «تو این جا زندگی می کنی؟»  
پسرک پاسخ داد: «بله!»

نگاهی به خانه عظیم الجثه پشت سر کودک انداختم و با خود اندیشیدم که بزرگ شدن یک کودک در چنین جایی چگونه است؟ و فوراً با خودم زمزمه کردم: «باید خوب باشه!»  
پسرک پاسخ داد: «قبلا بود!»

سپس به سرعت چرخید و به سمت در ورودی عمارت به راه افتاد. ناگهان احساس ناخوشایندی نسبت به آن کودک به من دست داد. قطعاً نمی توانستم موقعیتی که این خانواده در آن گرفتار شده اند را درک کنم. این پسر کوچک که احتمالاً بیش از پنج سال نداشت، اخیراً دو خواهر خود را از دست داده بود. و خدا می داند نسبت به وضعیت مادرش چه احساسی داشت؟ حتی تأثیر این رویدادها را بر جرمی نمی دانستم.

چمدان را داخل اتومبیل رها کردم؛ در اتومبیل را بستم و به دنبال پسرک به راه افتادم. چند گام از پسرک عقب تر بودم که او وارد ساختمان شد و در را پشت سرش بست!

اندکی منتظر ماندم و نمی دانستم که آیا او با من قصد شوخی داشت یا این کار را به دلیل دیگری انجام داده بود. از شیشه های مات نصب شده بر روی در نگاه کردم؛ پسرک به راه خود در داخل خانه ادامه داد و برای گشودن در باز نگشت.

دوست ندارم او را یک کودن لجوج بنامم چون هر چه باشد او فقط یک کودک است که سختی زیادی متحمل شده است اما حقیقتاً فکر می کنم که او یک کودن لجوج بود!  
زنگ در را به صدا درآوردم و منتظر شدم.

و منتظر شدم!

و منتظر شدم!

یک بار دیگر زنگ در خانه را بصدا درآوردم اما هیچ پاسخی نشنیدم. جرمی شماره تلفن همراه خود را نیز در ایمیل برایم ارسال کرده بود؛ بنابراین گوشی تلفن همراه را از داخل جیبم بیرون کشیده و برایش پیامک دادم: لوون هستم!  
جلوی در خانه شما هستم!

پیامک را ارسال کردم و منتظر ماندم.

چند ثانیه بعد، صدای پای فردی را شنیدم که از پله ها پایین می آمد. سپس سایه جرمی را از شیشه های مات روی در

مشاهده کردم. سایه او با نزدیک شدن به در؛ بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد اما قبل از این که در را باز کند، ایستاد! به نظر می‌رسید در حال تازه کردن نفس باشد. نمی‌دانم چرا اما این توقف به من اطمینان داد که من تنها فرد عصی در آن لحظه نیستم.

خوشحال بودم از این که عصی بودن او باعث راحتی خیال من شده بود! اما هنوز نمی‌دانستم که این راحتی خیال تا چه حد موثر خواهد بود.

او در را باز کرد؛ اگرچه همان مردی بود که چند روز پیش دیده بودم اما به نظر می‌رسید که... عوض شده است. اکنون کت و شلوار و کراوات به تن نداشت و من احساس نمی‌کردم او یک فرد مرموز است. اکنون لباس راحتی منزل به تن داشت، کفش نپوشیده بود اما جوراب به پا داشت.

جرمی: «سلام!»

اگرچه از وضعیت موجود ناراضی بودم اما با لبخند گفتم: «سلام!»

برای یک لحظه به من خیره شد و سپس از جلو در کنار رفت، در را کاملاً باز کرد و با حرکت دست مرا به داخل دعوت کرد: «عذر می‌خوام، طبقه بالا بودم؛ به کرو<sup>1</sup> گفتم در رو باز کنه اما فکر کنم صدای منو نشنید.»  
وارد فضای ورودی عمارت شدم.

جرمی: «چمدان داری؟»

چرخیدم و به او نگاه کردم: «اوه، بله! روی صندلی عقب ماشینه؛ بعدا می‌آورمش.»

جرمی: «در ماشین بازه؟»

با حرکت سر تأیید کردم.

جرمی یک جفت کفش که کنار در بود را پوشید و گفت: «الان برمی‌گردم.» سپس از در بیرون رفت. به آرامی شروع به بررسی محیط کردم. چرخ زدم و فضای ورودی خانه را مشاهده کردم. تفاوت زیادی با عکس‌هایی که قبلاً در اینترنت یافته بودم نداشت. حس عجیبی داشتم؛ با کمک وبسایت معاملات املاک توانسته بودم تصویر همه اتاق‌های این خانه را ببینم. احساس می‌کردم این خانه برایم غریبه نیست و قبلاً به همه گوشه و کنار آن سرک کشیده‌ام.

آشپزخانه سمت راست بود و اتاق نشیمن سمت چپ من قرار داشت! این دو فضا با یک پلکان مارپیچ که به طبقه دوم ختم می‌شد از هم جدا شده بودند. آشپزخانه‌ای که در عکس دیده بودم دارای کابینت‌هایی به رنگ آلبالویی تیره بود اما احتمالاً اکنون بازسازی شده بود و همه آن کابینت‌های کهنه را دور ریخته بودند. یک سری قفسه و چند کابینت چوبی به رنگ روشن بالای پیشخوان مشاهده می‌شد؛ در گوشه دیگر، دو اجاق گاز و یک یخچال با در شیشه‌ای قرار داشتند.

در حالی که از فضای ورودی عمارت به آشپزخانه خیره شده بودم؛ پسرک از پله‌ها پایین آمد. از کنار من با عجله رد شد؛ در یخچال را باز کرد و یک بطری نوشابه دکتر فلفل را بیرون کشید. همانجا ایستادم و تقلای او برای باز کردن درپوش بطری را تماشا کردم.

«می‌خواهی کمکت کنم در اون بطری رو باز کنی؟»

پسرک گفت: «بله، لطفاً!» و سپس با چشمان سبز درشتش به من خیره شد.

نمی‌دانم چرا قبلاً او را یک کودن لجوج نامیده بودم، او اکنون یک پسرک شیرین بود که صدای مخملی و آرام داشت! دستانش به حدی کوچک بودند که توان باز کردن بطری نوشابه را هم نداشت. بطری را از او گرفتم و به راحتی درپوش را باز کردم. زمانی که بطری را به کرو می‌دادم، در عمارت باز شد.

جرمی به کرو نگاه کرد، چشمانش را تنگ کرد و گفت: «مگه بهت نگفتم نوشابه ممنوع!» جرمی چمدان مرا کنار دیوار گذاشت، سپس به سمت کرو رفت و نوشابه را از دستش گرفت: «برو بالا و برای دوش گرفتن آماده شو؛ تا چند دقیقه دیگه می‌آم بالا.»

کرو با ناامیدی سرش را چرخاند و به سمت پله‌ها حرکت کرد.

جرمی یک ابرویش را بالا برد و به من گفت: «هیچ وقت به این بچه اعتماد نکن؛ اگه عقل من و تو رو روی هم بگذارن باز هم اون باهوش تره!» جرمی قبل از آن که بطری نوشابه را داخل یخچال بگذارد؛ یک جرعه نوشابه نوشید و به من گفت: «نوشیدنی می‌خواهی؟»

«نه؛ ممنون!»

جرمی چمدان مرا برداشت و در راهرو به راه افتاد: «اتاق خواب بزرگ رو برای تو در نظر گرفتم، همه ما طبقه بالا می‌خواهیم بنابراین فکر کردم شاید بهتر باشه تو این جا بخوابی که به اتاق کار وریتی نزدیک‌تره.»

همچنان که پشت سر جرمی می‌رفتم، گفتم: «مطمئن نیستم که شب رو این جا بمونم.» در واقع، نسبت به آن عمارت عجیب و غریب حس خوبی نداشتم بنابراین احساس کردم بهتر است هر کتاب، یادداشت یا دست‌نوشته‌ای که نیاز دارم را برداشته و شب را در یک هتل اقامت کنم.» من فقط قصد داشتم اتاق کار وریتی رو بینم و اوضاع رو بررسی کنم.»

جرمی خندید و در حالی که در اتاق خواب را باز می‌کرد گفت: «بهت قول میدم که حداقل به دو روز کار مداوم احتیاج داری تا یه کم با وضعیت پروژه آشنا بشی... شاید هم بیشتر.»

جرمی چمدان را بر روی زمین گذاشت، یکی از درهای کمد را باز کرد و با اشاره به آن فضای خالی گفت: «این جا رو خالی کردم تا وسائلت رو بگذاری.» سپس به سمت حمام اشاره کرد و گفت: «این حمام هم فقط مخصوص خودته اما فکر نمی‌کنم لوازم بهداشتی توش باشه بنابراین هر چی خواستی به خودم بگو.»

«متشکرم!»

به دورتادور اتاق نگاه کردم و احساس بدی داشتم چون قرار بود در اتاق خواب جرمی و همسرش بمانم و بر روی تخت‌خواب آن‌ها بخوابم. ناگهان چندین جای دندان بر روی تاج تخت‌خواب نظر مرا به خود جلب کرد که عمدتاً در بخش مرکز تاج تخت‌خواب مشاهده می‌شدند. فوراً مسیر نگاهم را تغییر دادم تا مبادا جرمی متوجه مرکز توجه من شود.

جرمی: «دوست داری این جا تنها باشی یا این که می‌خوای بقیه خونه رو بهت نشون بدم؟»

«اوه بله، بریم خونه رو ببینیم!» جرمی به سمت راهرو رفت و من نیز به دنبال او به راه افتادم. قبل از خروج ایستادم و در اتاق خواب را بررسی کردم و پرسیدم: «این در قفل میشه؟»

جرمی به داخل اتاق خواب بازگشت و با نگاهی به دستگیره در گفت: «نمی‌دونم؛ ما هیچ‌وقت این در رو قفل نکردیم.» سپس چند بار دستگیره را تکان داد و گفت: «اگه از نظر تو واجب هست، می‌تونم یه قفل برای این در پیدا کنم.»

از ده سالگی تاکنون؛ در اتاقی که درش قفل نشده باشد؛ نخوابیده‌ام! احساس کردم اگر لازم باشد حاضرم التماس کنم تا جرمی یک قفل برای این در بیابد اما احساس کردم شاید این درخواست من به پررویی یا گستاخی یا شاید

عدم اعتماد به دیگران تغییر شود.

«نه؛ مشکلی نیست!»

جرمی بالاخره در اتاق را رها کرد اما قبل از این که وارد راهرو شود گفت: «قبل از این که بریم طبقه بالا می خواستم

بدونم که آیا می دونی این سری کتاب رو تحت چه اسمی قراره بنویسی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «در این مورد فکر نکرده بودم.»

جرمی: «می خوام تو رو به پرستار وریتی معرفی کنم آگه دوست داشتی از اسم اون به عنوان اسم مستعار استفاده کن؛

بنابراین هیچ کس نمی تونه تو رو با این سری از داستان‌ها مرتبط کنه.»

جراحات وریتی به حدی وخیم بودند که او در منزل نیاز به پرستار داشت؟

در مورد نام مستعار فکر نکرده بودم؛ بنابراین بی هدف گفتم: «خب، من فکر کنم که ....»

ناگهان جرمی پرسید: «توی کدوم خیابون بزرگ شدی؟»

«لورا لین<sup>۲۱</sup>!»

جرمی: «اسم اولین حیوون خانگیت چی بود؟»

«اسمش چیس<sup>۲۲</sup> بود، اون یه خوکچه هندی سپید بود.»

جرمی: «خب پس ... لورا چیس<sup>۲۳</sup> ... من که از این اسم خوشم اومد.»

این شیوه نامگذاری را قبلا در فیسبوک هم شاهد بودم.

جرمی با اشاره دست به من فهماند که باید پشت سر او حرکت کنم: «بیا اول با وریتی ملاقات می کنیم و بعدش هم تو

رو می برم به اتاق کارش.»

جرمی پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. حین بالا رفتن از پلکان؛ توجه من به یک آسانسور جلب شد که به تازگی پشت

آشپزخانه نصب شده بود. احتمالا وریتی هنوز برای جابه‌جایی به صندلی چرخدار نیاز دارد. زن بیچاره!

جرمی به بالای پلکان رسید و منتظر من ماند. در راهرو طبقه دوم؛ پنج در مشاهده کردم: سه در این سو و دو در آن

سو! جرمی به سمت چپ پیچید.

جرمی به اولین در اشاره کرد: «این جا اتاق خواب کروئه.» و با اشاره به اتاق بعد از اتاق خواب کرو گفت: «من هم توی

اون اتاق می خوابم.»

روبه‌روی این اتاق‌ها در دیگری وجود داشت که بسته بود. جرمی به آرامی در زد، سپس در را با احتیاط باز کرد.

دقیقا نمی دانستم منتظر چه بودم اما می دانستم که انتظار دیدن این صحنه را نداشتم.

وریتی به پشت بر روی تختخواب دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. موهای بلوندش بر روی بالش پخش شده بودند. تختخواب او؛ یک تختخواب مخصوص و مجهز بیمارستانی بود. یک پرستار که یونیفرم آبی‌رنگ بیمارستان به تن داشت، پایین تختخواب نشسته بود و مشغول پوشاندن جوراب به پاهای برهنه او بود. کرو در حالی که یک‌آی‌پد به دست داشت، کنار وریتی روی تختخواب دراز کشیده بود.

نگاه وریتی خالی بود؛ او نسبت به محیط خود علاقه یا توجه نشان نمی‌داد. او حتی نسبت به حضور پرستار، من، کرو یا جرمی در اتاق واکنش نشان نداد. جرمی بر روی تختخواب خم شد و با دست موهای وریتی را از روی پیشانی کنار زد. در همین زمان وریتی فقط پلک زد، همین و بس! به نظر می‌آمد که او پدر سه فرزندش که سعی داشت به او محبت کند را شناسد. سعی کردم سرمایی که به ناگاه در بازوانم احساس کرده بودم را با گرمای کف دستانم چاره کنم.

پرستار رو به جرمی کرد و گفت: «اون خیلی خسته به نظر می‌رسه؛ فکر کنم بهتر باشه که امشب زودتر بخوابه!» و سپس پتو را روی وریتی کشید.

جرمی به سمت پنجره رفت و در حالی که پرده‌ها را می‌کشید تا از ورود نور پیشگیری کند از پرستار پرسید: «داروهای بعد از شام رو خورده؟»

پرستار در حالی که پاهای وریتی را بلند می‌کرد تا پتو را زیر پاهایش صاف کند گفت: «البته همه داروهاشو خورده و تا نیمه شب کاری نیست که برات انجام بدهید.»

پرستار مسن‌تر از جرمی بود؛ احتمالاً پنجاه و چند ساله بود و موهای کوتاه قرمز داشت. پرستار با نیم‌نگاهی به من و سپس جرمی؛ منتظر بود تا به هم معرفی شویم.

جرمی به نوعی سرش را تکان داد گویی حضور مرا در آن محل به کلی از یاد برده بود. در حالی که به من اشاره می‌کرد به پرستار گفت: «اجازه بده معرفی کنم؛ لورا چیس! همون نویسنده که قبلا در موردش باهات صحبت کرده بودم. خب؛ لورا... این خانم آپریله، پرستار وریتی!»

دست آپریل را به نشانه صمیمیت فشردم اما او از سر تا پای مرا برانداز کرد و در نهایت گفت: «فکر می‌کردم باید مسن‌تر از این‌ها باشی.»

چه می‌توانستم بگویم؟ نگاه کنجکاو و همچنین لحن گزنده او ابدأ خوشایند نبود؛ گویی مرا متهم می‌کرد!! اما من او را نادیده گرفتم و گفتم: «از دیدن شما خوشحالم، آپریل!»

آپریل کیفش را از روی میز توالت برداشت؛ رو به جرمی کرد و گفت: «فردا صبح شما رو می‌بینم؛ امیدوارم شب خوب



و آرومی رو سپری کنه.»

آپریل سپس خم شد و ران کرو را به شوخی نیشگون گرفت، کرو هم خنده کنان به سمت مادرش چرخید. از مسیر آپرل کنار رفتم تا او بتواند از اتاق خارج شود.

به چهره وریتی نگاه کردم؛ هنوز چشمانش باز بود اما گویی هیچ چیز را نمی‌دید. اطمینان نداشتم که او متوجه خروج پرستار از اتاق شده باشد؛ آیا او متوجه هیچ رویدادی می‌شد؟؟ برای کرو، برای جرمی و خود وریتی احساس تأسف کردم.

یک لحظه با خود فکر کردم که آیا اگر من در این وضعیت گرفتار شده بودم مایل به ادامه زندگی بودم؟ اکنون جرمی در این وضعیت به دام افتاده بود... چه زندگی تأسف‌باری! این خانه، رویدادهای غم‌انگیز گذشته در این خانواده... و وضعیت ناگوار فعلی!

جرمی: «کرو؛ وادارم نکن باهات خشونت کنم... بهت گفتم برو برای دوش گرفتن حاضر شو!»  
کرو به جرمی نگاه کرد و لبخند زد اما از روی تختخواب بلند نشد.  
جرمی: «خب، من تا سه می‌شمرم.»

کرو آی‌پد را کنار خودش روی تختخواب گذاشت اما همچنان از فرمان جرمی سرپیچی کرد و با چشمان هیجان‌زده به پدرش خیره شد.

جرمی تا سه شمرد و ناگهان با یک جهش به سمت کرو؛ میچ هر دو پایش را گرفت و او را به هوا بلند کرد و گفت:  
«سرازیر شدی... تمام شب رو همین‌طور می‌مونی!»

کرو که می‌خندید و پیچ و تاب می‌خورد گفت: «نه، نه، دوباره نه!»  
جرمی به من نگاه کرد و گفت: «لورا، یه بچه چند دقیقه باید سرازیر آویزون بشه تا این‌که مغزش پشت و رو بشه و برعکس حرف بزنه؟»

از دیدن تعامل پدر و پسر به خنده افتادم: «من شنیدم که بیست ثانیه کافیه اما شاید این بار پانزده ثانیه هم کافی باشه!»

کرو با خنده گفت: «نه، نه بابا! من می‌رم دوش بگیرم چون دوست ندارم مغزم پشت و رو بشه.»

جرمی: «قول می‌دی که گوش‌هات رو هم خوب تمیز کنی؟ فکر کنم دفعه قبل که گفتم دوش بگیر گوش‌هات کثیف بودن و حرف منو نشنیدی.»

کرو: «قول میدم!»

جرمی؛ کرو را تاب داد و روی شانه خودش نشاند و سپس با یک حرکت او را روی پاهایش بر روی تختخواب فرود آورد؛ سپس دستی بر روی موهای او کشید و گفت: «حالا بدو برو!»

کرو از اتاق بیرون دوید و مستقیم به اتاق خواب خودش در آن سوی راهرو رفت. تماشای تعامل کرو و جرمی باعث شد که حال و هوای خانه اندکی صمیمانه‌تر شود.

«پسر بامزه‌ای داری؛ چند سالشه؟»

جرمی: «پنج سال.»

جرمی کنار تختخواب بیمارستانی وریتی ایستاد و با فشار دکمه بالا بر؛ آن را اندکی بالا آورد. سپس کنترل از راه دور را از کنار تختخواب برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

هر دو از اتاق وریتی خارج شدیم و جرمی در اتاق را بیصدا بست. وسط راهرو ایستاده بودم که جرمی به من نگاه کرد؛ دستانش را داخل جیب شلوار راحتی خاکستری رنگ فرو برد. احساس کردم مایل به توضیح برخی مسائل است اما او هیچ نگفت؛ فقط آه کشید و به در اتاق وریتی نگاه کرد.

جرمی: «کرو می ترسه تنها توی این طبقه بخوابه؛ قبلا این طوری نبود اما حالا نمی تونه... کرو دوست داشت که نزدیک مادرش باشه اما دوست نداشت طبقه پایین بخوابه... به همین خاطر ما اومدیم طبقه بالا تا کرو راحت باشه و من هم مجبور نباشم نصفه شب بدم بالا تا کرو رو آروم کنم... خوب؛ حالا می خوام بریم اتاق کار و ریتی رو ببینی؟»  
«اوه، البته!»

با هم از پله ها پایین رفتیم تا به یک در دولنگه در پاگرد پله ها رسیدیم. او در را باز کرد تا خصوصی ترین بخش از وجود همسرش را به من نشان دهد: اتاق کار او!

زمانی که به داخل اتاق کار و ریتی گام نهادم؛ شرمسار بودم چون حس کردم کشو لباس های زیر او را جستجو می کنم. همه دیوارها از کف تا سقف پر از قفسه بود و واضح است که بر روی همه قفسه ها مالمال از کتاب بود. جعبه های پر از کاغذ کنار دیوار قرار داشتند. و اما میز کار او... خدایا! میز کارش!... یک میز کار بزرگ و باشکوه که از این سوی اتاق تا آن سوی اتاق امتداد داشت. چشم انداز پنجره بزرگ و قدی اتاق؛ حیاط پشتی و پر از درخت بود. با دقت به روی میز کار نگاه کردم، حتی یک سانتیمتر از آن میز کار بزرگ نیز عاری از دسته های کاغذ یا پوشه نبود.

جرمی: «وریتی چندان منظم نیست... یعنی هیچ وقت نبود.»

به دلیل حس قرابت با و ریتی گفتم: «هیچ کدام از نویسندگان مرتب و منظم نیستند.»

جرمی با نگاهی به دورتادور اتاق گفت: «نظم و ترتیب دادن به این اتاق به عمر طول می کشه؛ سعی کردم یه کارهایی انجام بدم اما نشد.»

به سمت نزدیک ترین قفسه کتاب رفتم و انگشتانم را روی جلد آن ها لغزاندیم. آن ها ترجمه آثار و ریتی به چندین زبان زنده دنیا بودند. یک نسخه آلمانی را برداشتم و ورق زدم.

جرمی: «رمز عبور لپ تاپ و کامپیوتر رومیزی و ریتی رو برات نوشتم.» سپس یک دفترچه را از کنار کامپیوتر رومیزی برداشت؛ آن را به سمت گرفت و گفت: «اون همه چی رو توی این دفترچه یادداشت می کرد... شاید برات جالب باشه که بدونی اون حتی افکارش رو هم یادداشت می کرد، در واقع، هر چی به ذهنش می رسید رو بر روی اولین سطح ممکن یادداشت می کرد... مثلا ممکن بود یه ایده جدید که به ذهنش می رسید رو روی دستمال کاغذی بنویسه... چند بار گفتگوی شخصیت های کتابش رو زیر دوش روی دفترچه ضد آب نوشت.» جرمی دفترچه را دوباره روی میز انداخت و ادامه داد: «حتی یه بار اسامی شخصیت های کتابش رو با مژیک روی پوشک کرو نوشت چون ما رفته بودیم باغ وحش و دفتر یادداشت نداشت!» جرمی با دقت و به آهستگی دورتادور اتاق را نگاه کرد گویی مدت ها بود قدم به این اتاق نگذاشته و اکنون برای آن دلتنگ شده بود. در نهایت گفت: «همه دنیا کاغذ یادداشت و ریتی بود،

هیچ سطحی از این جهان از دستش در امان نبود.»

با مشاهده قدردانی او از خلاقیت همسرش؛ از درون احساس گرما کردم.

من نیز به دورتادور اتاق نگاه کردم و با ناامیدی گفتم: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم!»

جرمی: «می‌دونی چیه! وقتی گفتم دوست نداری شب رو این‌جا بمونی و من خندیدم، قصد مسخره کردن تو رو نداشتم اما می‌دونستم که کار سختی در پیش داری، می‌دونستم که بیشتر از دو روز زمان لازمه تا تو بتونی سرنخ‌های لازم رو پیدا کنی... پیشنهاد من اینه که تا هر زمان که لازمه این‌جا بمون و روی این یادداشت‌ها کار کن... دوست دارم قبل از این که برگردی نیویورک همه کارها رو این‌جا انجام داده باشی تا با خیال راحت برگردی و کار رو شروع کنی.»

به قفسه‌هایی نگاه کردم که کتاب‌های قبلی این سری در آن قرار داشتند. این سری از داستان‌ها شامل نه کتاب بود که قبلاً شش کتاب به چاپ رسیده بودند و سه کتاب هنوز تکمیل نشده بودند. عنوان این سری از داستان‌ها «فضیلت‌های اصیل» بود؛ هر یک از کتاب‌ها به موضوع یکی از فضیلت‌ها می‌پرداخت. سه کتاب باقیمانده باید در خصوص فضیلت‌های شهامت، حقیقت و افتخار نوشته شوند.

یک نسخه از هر شش کتاب بر روی قفسه دیده می‌شدند؛ کتاب دوم را برداشتم و ورق زدم.

جرمی: «این سری کتاب‌ها رو خواندی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم چون مایل نبودم اعتراف کنم که حین رانندگی تا خانه آن‌ها در ورمونت؛ نسخه صوتی کتاب را گوش داده‌ام. از سوی دیگر؛ ممکن بود مرا با پرسش‌های متعدد خود گیج کند.

«متأسفانه هنوز این کتاب‌ها رو نخواندم؛ یعنی وقت نداشتم... از وقتی که قرارداد رو امضاء کردم تا زمانی که او مدم این‌جا... کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادم.» کتاب رو سر جایش گذاشتم و از جرمی پرسیدم: «کدامیک از این‌ها رو بیشتر از بقیه دوست داری؟»

جرمی: «من هیچ‌کدام از این‌ها رو نخواندم... راستش فقط کتاب اول و ریتی رو خوندم.»

با تعجب به او خیره شدم: «راست می‌گی؟»

جرمی: «دوست نداشتم داخل ذهن اون اسیر بشم.»

سعی کردم جلوی خنده خود را بگیرم چون برای یک لحظه احساس کردم کوری در مقابلم ایستاده است؛ او حقیقتاً نمی‌توانست جهانی که همسرش در داستان‌ها خلق می‌کرد را از زندگی واقعی او جدا کند؛ در آن لحظه احساس کردم دیدگاه جرمی فقط اندکی گسترده‌تر از کوری است.

با درماندگی و پریشانی به دورتادور اتاق نگاه کردم؛ نمی‌دانم این احساس ناشی از حضور جرمی در اتاق بود یا به

دلیل آشفتگی کاغذها و کتاب‌ها بود.

«هنوز نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.»

جرمی: «خب، من هر طور بتونم کمکت می‌کنم.» جرمی با دست به در اتاق کار اشاره کرد و گفت: «من باید برم به کرو سر بزنم و بینم چیکار داره می‌کنه؛ این جا رو خونه خودت بدون، آگه غذا یا نوشیدنی خواستی از آشپزخونه بردار... کاملاً راحت باش... فکر کن این جا خونه خودته.»

«ممنون!»

جرمی از اتاق خارج شد و در را بست. من نیز روی صندلی وریتی پشت میز کارش نشستم. قیمت این صندلی به تنهایی برابر با اجاره یک ماه آپارتمان من است. با خود اندیشیدم که آیا نویسندگی برای فردی که به راحتی پول خرج می‌کند و هر آن چه می‌خواهد می‌خرد؛ ساده‌تر از نویسندگی برای افرادی همچون من است؟ مبلمان راحت، پول کافی برای استخدام یک ماساژور حرفه‌ای خانم، داشتن بیش از یک کامپیوتر شخصی و... احساس کردم که داشتن همه این‌ها نویسندگی را به یک فرآیند راحت‌تر و دلپذیرتر تبدیل خواهد کرد.

من فقط یک لپ‌تاپ داشتم که یکی از کلیدهای کیبورد آن نیز گم شده بود؛ وای‌فای من نیز فقط زمانی تامین می‌شد که همسایگان فراموش می‌کردند از یک رمز عبور پیچیده برای وای‌فای خود استفاده کنند. میز کار من؛ یک میز تاشو پلاستیکی بود که به قیمت بیست و پنج دلار از سایت آمازون سفارش داده بودم و یک صندلی چوبی ساده قدیمی نیز داشتم که مربوط به یک میزناهارخوری کهنه بوده است.

گاهی اوقات پول کافی برای خرید جوهر پرینتر و کاغذ مخصوص پرینت ندارم. احساس کردم که با کار کردن در این اتاق کار شیک می‌توانم فرضیه خود را بیازمایم؛ آیا ثروت بیشتر به منزله خلاقیت بیشتر است؟

کتاب دوم از سری جدید کتاب‌ها را از روی قفسه برداشتم؛ آن را باز کردم و در ابتدا فقط قصد داشتم نگاهی اجمالی به آن بیندازم اما سه ساعت تمام مشغول مطالعه شدم!

حتی یک بار هم از جای خود حرکت نکرده بودم؛ بی‌وقفه کتاب خوانده بودم، فصل‌های کتاب را یکی پس از دیگری تمام کردم. احساس کردم که باید مدت‌ها بر روی قدرت نویسندگی خود کار کنم تا شاید بتوانم این‌گونه بنویسم، ذهنیت وریتی برایم عجیب بود؛ شاید جرمی حق داشت که مایل نبود آثار همسرش را مطالعه کند. همه داستان کتاب از زبان و دیدگاه ضدقهرمان داستان بیان شده بود. این دیدگاه برایم جذاب بود.

ای کاش همه این کتاب‌ها را قبل از ورود به این جا خوانده بودم.

پس از آن همه نشستن و مطالعه کردن؛ ایستادم تا اندکی به ستون فقراتم استراحت بدهم اما اصلاً خسته نبودم. در

این مدت بر روی راحت‌ترین صندلی جهان نشسته بودم بنابراین ابدأ احساس خستگی نکردم. به دورتادور خودم نگاه کردم؛ نمی‌دانستم که آیا باید به سراغ فایل‌های کامپیوتری بروم یا مطالب پرینت شده بر روی کاغذهای متعدد را مطالعه کنم که روی میز کار انباشته شده بودند.

از کامپیوتر رومیزی شروع کردم. ابتدا فایل‌های میکروسافت وورد<sup>25</sup> را بررسی کردم که به نظر می‌رسید همه آن‌ها برنامه‌های مورد علاقه وریتی بودند. پس از آن فایل‌های مربوط به کتاب‌های قبل را یافتم که مربوط به پروژه من نبودند، من باید یادداشت‌های مربوط به سری جدید کتاب‌ها را می‌یافتم تا بدانم چه طرحی برای ادامه کار داشته است. اغلب فایل‌های موجود در لپ‌تاپ هم مشابه با فایل‌های موجود در کامپیوتر رومیزی بودند.

با خود گفتم که شاید وریتی از نویسندگانی است که همیشه کارهای خود را به صورت دستنویس تهیه می‌کند. به همین دلیل به کاغذهایی که همه جا پراکنده بودند نگاه کردم. توجه من به چند جعبه جلب شد که نزدیک به کمد بودند. یک لایه نازک گردوغبار بر روی آن‌ها مشاهده کردم. چندین جعبه را بررسی کردم؛ دسته‌های کاغذ را تک به تک بیرون کشیدم و بررسی کردم. آن‌چه خواندم فقط دستنویس‌های کتاب‌هایی بود که قبلاً چاپ شده بودند. در خصوص طرح کتاب‌های آتی هیچ نکته‌ای مشاهده نکردم.

در حال جستجو در جعبه ششم با یک عنوان ناشناس برخورد کردم: دستنویس‌هایی به نام «هر چه بادا بادا!» چند صفحه اول را با سرعت مرور کردم به این امید که بتوانم سرنخ‌هایی برای کتاب هفتم بیابم اما این گونه نبود؛ مطالب آن کاملاً شخصی بودند. کنجکاوی من تحریک شد؛ یک بار دیگر به صفحه اول بازگشتم و این بار با دقت بیشتر شروع به خواندن کردم.

گاهی اوقات به آن شب اول که با جرمی ملاقات کردم فکر می‌کنم؛ آیا اگر چشمان ما با هم تلاقی نمی‌کردند، زندگی من باز هم این گونه بود؟

به محض دیدن نام جرمی؛ هوشیار شدم و با دقت بیشتری به خواندن ادامه دادم: وریتی زندگینامه خود را نوشته بود!

زندگینامه وریتی به قلم خودش؛ مطلبی نبود که به دنبال آن بودم؛ ناشران برای زیر و رو کردن زندگی خصوصی وریتی به من پول نمی‌دادند. احساس کردم که باید آن را کنار بگذارم و به دنبال سرنخ‌هایی برای نوشتن کتاب هفتم باشم اما کنجکاوی مجال نمی‌داد. از روی شانه به سمت در نگاه کردم! با مشاهده بسته بودن در خیالم راحت شد که می‌توانم به خواندن ادامه دهم. برای راضی کردن خودم؛ نام تحقیق را برای این کنجکاوی برگزیدم. لازم بود که بدانم ذهن وریتی چگونه کار می‌کرد تا بتوانم درک بهتری از او به عنوان یک نویسنده کسب کنم. در حال؛ این

بهانه‌ای بود که برای رفتار خودم تراشیدم!!

دستنویس‌ها را با خود برداشتم و روی کاناپه نشستم؛ در یک وضعیت کاملاً راحت قرار گرفتم و شروع به خواندن کردم.

**هر چه بادا بادا!**

**نوشته و ریتی کرافورد**

**یادداشت مولف:**

از همه زندگینامه‌ها که خود افراد می‌نویسند متنفرم چون آکنده از دروغ هستند. مولف همه افکار متظاهرانه و نظرات ریاکارانه را برای خودنمایی بکار می‌گیرد. یک نویسنده باید شهامت کافی داشته باشد تا خود را همانگونه که هست معرفی کند مگر این که بخواهد یک لایه حفاظتی بین روح نویسنده‌گی و کتاب‌هایش ایجاد کند. واژگان باید مستقیماً از مرکز قلب او بیرون بترایند تا مستقیماً بر گوشت و استخوان خواننده نفوذ کنند. مهم نیست از واژگان زشت، صادقانه، خون‌آلود و یا اندکی ترسناک استفاده می‌کنید؛ مهم اینست که شفاف و روشن صحبت کنید. یک زندگینامه به قلم خود نویسنده که خواننده را وادار کند نویسنده را دوست بدارد؛ یک زندگینامه واقعی نیست. هیچ کس بطور کامل دوستداشتنی نیست و شما نباید یک نویسنده را طرد کنید فقط به این دلیل که زندگینامه او را نپسندیده‌اید. من آزاد هستم.

آن چه قرار است بخوانید، گاهی اوقات طعم تلخ و ناگواری دارد بنابراین شاید آن را تف کنید اما به شما توصیه می‌کنم که همه واژگان را ببلعید تا بخشی از وجود شما گردد؛ حتی اگر باعث آزار شما گردد باز هم مهم نیست، لازم است که آن را درک کنید.

حتی با وجود هشدارهای صادقانه من... شما باز هم به خواندن این واژگان ادامه می‌دهید چون اکنون به این سطر رسیده‌اید و این جا هستید.

انسان!

کنجکاو!

ادامه بدهید!

**فصل اول**

آن چه عاشقش هستید را بیابید و به آن فرصت دهید شما را بکشد! (چارلز بوکوفسکی)

گاهی اوقات به آن شب اول که با جرمی ملاقات کردم فکر می‌کنم؛ آیا اگر چشمان ما با هم تلاقی نمی‌کردند، زندگی

من باز هم این گونه بود؟ آیا تقدیر من از همان ابتدا این بود که یک چنین پایان غم‌انگیزی داشته باشم؟ یا شاید این پایان غم‌انگیز ناشی از انتخاب‌های اشتباه خودم است نه تقدیر؟

البته من هنوز به پایان غم‌انگیز نرسیده‌ام و احتمالاً زمانی که به آن برسیم قادر به شرح جزئیات برای شما نخواهم بود. در هر حال؛ پایان غم‌انگیز از راه خواهد رسید... در راه است! می‌توانم آن را احساس کنم همان‌طور که مرگ چستین را احساس کرده بودم؛ من در آن زمان تقدیر او را پذیرفتم بنابراین تقدیر خود را نیز با آغوش باز خواهم پذیرفت. نمی‌گویم تا شبی که جرمی را ملاقات کردم گم شده بودم اما به جرأت می‌گویم که همان لحظه که جرمی از آن سوی اتاق به من نگاه کرد پیدا شدم.

قبلاً از او نیز چندین نامزد داشتم؛ حتی افرادی بودند که فقط برای یک شب ذهن مرا به خود مشغول کرده بودند. تا قبل از آشنایی با جرمی؛ هرگز زندگی مشترک را در ذهن متصور نشده بودم اما همان شب که او را دیدم؛ روز ازدواج‌مان را تصور کردم، اولین شب در کنار او را تجسم کردم و سپس ماه عسل و فرزندانمان را در تخیلاتم دیدم. تا آن زمان؛ ایده خاصی در مورد عشق نداشتم چون به نظرم بی‌معنی و بیش از حد مصنوعی بود. در واقع؛ عشق را دستاویز شرکت‌های تولیدکننده کارت تبریک می‌دانستم که خواهان افزایش فروش کارت‌های تبریک هستند. حقیقتاً تا آن زمان علاقه‌ای به عشق یا عاشق شدن نداشتم.

هدف من از حضور در آن مهمانی این بود که بتوانم یک مرد پولدار را به دام بیندازم. اما پس از آشنایی با جرمی کرافورد؛ آن مهمانی را با دستاورد بالاتری ترک کردم. زمانی که او وارد تالار شد دانستم که یک مرد ثروتمند اما خوش‌تیپ وارد شده است؛ هر چه باشد من در یک مهمانی خیریه شرکت کرده بودم. اصولاً افراد فقیر در این‌گونه مهمانی‌ها حضور ندارند مگر این‌که برای ارائه خدمات به افراد ثروتمند استخدام شده باشند.

او با چند نفر مشغول گفتگو بود اما هر زمان که به سمت من نگاه می‌کرد؛ احساس می‌کردم هیچ‌کس غیر از ما دو نفر در این تالار وجود ندارد. او چند بار به من لبخند زد. باور کنید که او به من لبخند زد. آن شب همان لباس قرمز زیبا را پوشیده بودم که چند روز پیش از فروشگاه مکی<sup>۲۴</sup> دزدیده بودم. لطفاً مرا قضاوت نکنید! من یک هنرمند بینوا بودم و این لباس نیز به طرز احمقانه‌ای گران بود! چرا یک لباس باید اینقدر گران باشد؟ من قصد داشتم پول این لباس را بعداً بپردازم. می‌توانستم پول آن را به یک موسسه خیریه بدهم یا برای یک کودک یتیم بپردازم و یا...

خوبی کارهای بد اینست که لازم نیست فوراً برای جبران اقدام کنید!

آن لباس قرمز به اندام من برازنده بود! آن لباس جذاب بود و جلب توجه می‌کرد؛ این لباس را برای همان شب انتخاب کردم تا بتوانم مردان پولدار احمق را به دام اندازم. اصولاً همه خانم‌ها هنگام انتخاب لباس فقط یک اشتباه را



مرتکب می‌شوند؛ آن‌ها هرگز لباس خود را از دیدگاه آقایان بررسی نمی‌کنند. مطمئن بودم که با پوشیدن آن لباس موفق خواهم شد.

سعی کردم در آن مهمانی به جرمی توجه نکنم چون مایل نبودم خود را مستاصل نشان دهم. من که موش نبودم بلکه پنیر بودم تا او را به دام بیندازم. بنابراین همانجا ایستادم تا او به سمت من آید.

و او آمد! کنار پیشخوان پذیرایی ایستاده بودم و پشت من به او بود. او دستش را بر روی شانه من نهاد، اندکی به جلو خم شد و از متصدی پذیرایی درخواست نوشیدنی کرد. جرمی در آن لحظه به من نگاه نکرد اما دستش همچنان بر روی شانه من بود؛ گویی از مدت‌ها قبل مرا می‌شناسد. من از خود بیخود شده و فقط به جرمی نگاه می‌کردم. جرمی سرش را به سمت من تکان داد و به مسئول پذیرایی گفت: «تا آخر شب از این خانم فقط با آبمعدنی پذیرایی کنید.»

انتظار این رفتار مودبانه را نداشتم، دستم را روی پیشخوان گذاشتم، به سمت جلو خم شدم و به سمت او چرخیدم تا دقیقاً رو در روی او قرار گیرد. او دستش را از شانه من انداخت؛ نوک انگشتانش حین حرکت با آرنج من برخورد کردند و یک جرقه کوچک الکتریسیته ایجاد شد که شاید ناشی از عصبانیت من بود!

با اوقات تلخی گفتم: «من به اندازه‌ای بزرگ شدم که بتوانم برای خودم تصمیم بگیرم.»

جرمی به من پوزخند زد؛ اگرچه از غرور و گستاخی نهفته در آن پوزخند بیزار بودم اما تحت تأثیر چهره مردانه و جذاب او قرار گرفتم.

جرمی: «مطمئن هستم که همین طوره!»

«من از ابتدای مهمانی تا حالا فقط کمی نوشیدنی نوشیدم!»

جرمی: «خوبه، خیلی خوبه!»

با یک حرکت صاف ایستادم و به مسئول پذیرایی سفارش نوشیدنی دادم.

مسئول پذیرایی ابتدا به من و سپس به جرمی نگاه کرد و دوباره به من خیره شد و در نهایت گفت: «متأسفم، خانم! به من دستور دادند که فقط با آبمعدنی از شما پذیرایی کنم.»

چشمانم را چرخاندم و با بی‌حوصلگی گفتم: «خودم شنیدم که اون به تو چی گفت اما من الان این‌جا هستم و درخواست نوشیدنی دارم... من ابدأ این آقا رو نمی‌شناسم و اونم من رو نمی‌شناسه بنابراین یه نوشیدنی دیگه به من بده.»

جرمی باز هم به مسئول پذیرایی از مهمان‌ها تذکر داد: «این خانم فقط آب می‌نوشند.» احساس کردم عاشق چهره مردانه و جذاب او شدم اما دیدگاه متعصبانه او باعث می‌شد که این فکر را از سرم بیرون کنم.

مسئول پذیرایی از مهمان‌ها دستانش را بالا برد و گفت: «دوست ندارم توی این موضوع... حالا هر چی که هست... دخالت کنم.» سپس رو به من کرد و گفت: «خانم! آگه شما هم نوشیدنی می‌خواهید لطفاً به یه پیشخوان دیگه مراجعه کنید.» و سپس با دست به یک پیشخوان پذیرایی دیگر در آن سوی تالار اشاره کرد.

با یک حرکت تند کیفم را از روی پیشخوان برداشتم، چانه‌ام را در هوا بالا گرفتم و از پیشخوان دور شدم. به آن سوی تالار رسیدم، یک چهارپایه خالی کنار پیشخوان بود، روی آن نشستم و صبر کردم تا پذیرایی مسئول پیشخوان از مهمان دیگر تمام شود. در همین زمان؛ جرمی آمد و این بار نیز آرنجش‌هایش را روی پیشخوان تکیه داد و اندکی به جلو خم شد.

جرمی: «حتی اجازه ندادی برات توضیح بدم که چرا تو باید فقط آب بنوشی.» سرم را به سمت او چرخاندم، مستقیماً به او نگاه کردم و گفتم: «ببخشید! نمی‌دونستم به شما مدیون هستم و وظیفه دارم زمان خودم رو در اختیار شما قرار بدم تا برام توضیحات بدهید.»

جرمی خندید، به سمت من چرخید، پشتش را به پیشخوان تکیه داد و با یک پوزخند به من گفت: «از همون لحظه که از اون در وارد این تالار شدم؛ کارهای تو رو تحت نظر داشتم. فقط در مدت چهل و پنج دقیقه سه نوشیدنی داشتی، آگه همین‌طور ادامه بدی باید همه مراقب تو باشن چون خطرناک می‌شی... می‌خواستم ازت درخواست کنم با هم صحبت کنیم اما آگه در حالت عادی نباشی که فایده نداره.»

صدایش به نوعی نرم و شیرین بود که احساس کردم گلویش پوشیده از عسل است. همچنان به چشمانش خیره شدم و نمی‌دانستم این گفتگو حقیقت دارد یا به قول معروف من در برابر دوربین مخفی هستم! آیا مردی همچون او خوش‌تیپ و پولدار می‌توانست تا این حد محتاط و دلسوز باشد؟ احساس کردم او بیش از حد معمول گستاخ است اما حتی این رفتار گستاخانه نیز برایم جذاب بود.

مسئول پذیرایی با زمان‌بندی عالی به ما نزدیک شد و گفت: «چی میل دارین؟»

از جا برخاستم، نگاهم را از جرمی برداشتم و به سمت مسئول پذیرایی نگاه کردم: «لطفاً یه لیوان آب!»

جرمی: «لطفاً دو لیوان آب!»

و به همین راحتی تمام شد!

سال‌ها از آن شب گذشته است و من نمی‌توانم به راحتی همه جزئیات را به خاطر آورم فقط می‌دانم که از همان لحظات اول ملاقات عاشقش شدم و تا آن زمان هرگز چنین احساسی را نسبت به هیچ مردی نداشتم. عاشق زنگ صدایش شدم، اعتماد به نفس بالای او را دوست داشتم، دندان‌های سپید و منظمش نیز جلب توجه کردند، حتی ته ریش او نیز جالب و جذاب بود.

برایم جالب بود که او بدون خجالت یا ترس با من صحبت می‌کرد؛ او حتی از لمس کردن من نیز ترس و واهمه نداشت. پس از نوشیدن آب، همراه با جرمی از تالار خارج شدیم.

به سمت اتومبیل او حرکت کردیم: یک لیموزین!

او در عقب را برایم باز کرد تا من سوار شوم. او نیز بر روی صندلی مقابل من نشست؛ ترجیح داد کنار من ننشیند. رایحه گل داخل اتومبیل پیچیده بود اما مطمئن بودم که منشأ این رایحه عطر است نه دسته گل! علیرغم این که این رایحه نشان می‌داد همان شب زن دیگری در این اتومبیل بوده است اما باز هم عاشق این رایحه شدم. به اطرافم نگاه کردم، یک بطری نوشیدنی را مشاهده کردم که تا نیمه خالی شده بود، دو لیوان نیز کنار آن قرار داشتند که روی لبه یکی از آن‌ها اثر روزلب قرمز را مشاهده کردم.

آن خانم که بود؟ و چرا این مرد مهمانی را با من ترک کرد نه آن خانم؟

از آن‌جا که پاسخ این پرسش‌ها برایم مهم نبودند آن‌ها را با صدای بلند مطرح نکردم. برای من فقط مهم بود که خودم آن‌جا بودم و او یک مرد پولدار بود.

یک یا دو دقیقه در سکوت نشستیم و به یکدیگر خیره شدیم؛ نمی‌دانم منتظر چه بودیم!

جرمی: «چند سال داری؟»

مکث کردم و برای پاسخ دادن عجله نکردم. از آن‌جا که او مسن‌تر از من به نظر می‌رسید - شاید بیست و چند ساله یا شاید اوایل دهه سی زندگی بود - مایل نبودم او را با گفتن حقایق بترسانم بنابراین به دروغ گفتم: «بیست و پنج!»

جرمی: «جوان‌تر به نظر می‌رسی!»

او می‌دانست که دروغ می‌گویم، بنابراین گفتم: «بیست و دو!»

جرمی خندید و گفت: «یک دروغگو! آره؟»

«خب من می‌تونم هر جا که لازم باشه حقایق رو تغییر بدم؛ آخه من یه نویسنده هستم.»

این بار من با دقت به او نگاه کردم و پرسیدم: «تو چند ساله هستی؟»

جرمی نیز با همان سطح از صداقت من پاسخ داد: «بیست و چهار!»

«خب پس؛ حتماً بیست و هشت ساله هستی!»

جرمی با لبخند گفت: «بیست و هفت!»

لازم بود اطلاعات بیشتری از او کسب می‌کردم؛ برای مثال محلی که زندگی می‌کند، لوازم خانهاش و غیره. به همین

دلیل پرسیدم: «راننده‌ات کجاست؟»

جرمی به سمت عقب چرخید و به سمت کابین راننده لیموزین نگاه کرد و گفت: «نمی‌دونم!» او سپس دوباره به من

نگاه کرد و گفت: «این لیموزین مال من نیست.» لحن او به حدی شیطنت‌آمیز بود که متوجه نشدم دروغ می‌گوید یا

راست!

چشمانم را ریز کردم و با دقت در چهره او پرسیدم: «پس این لیموزین مال کیه؟»

جرمی به جای من به دست‌های خودش خیره شد و پاسخ داد: «نمی‌دونم!»

با این‌که به من دروغ گفته بود و با این‌که ممکن بود او ابدأ یک ثروتمند نباشد و همه برنامه‌های من به هم ریخته

باشد؛ نه تنها عصبانی نشدم بلکه لبخند زدم.

جرمی: «من مثل اون آدم‌های مشهور و پولدار توی سالن نیستم. من خودم تا این‌جا رانندگی کردم، اتومبیل من یه

هوندا سیویکه که خودم اونجا پارک کردم چون من توان مالی ندارم که ده دلار به پادو این‌جا انعام بدم.»

از این‌که او مرا به یک لیموزین دعوت کرده بود که متعلق به خودش نبود؛ نه تنها عصبانی نشدم بلکه خندیدم.

خودم هم نمی‌دانم چرا اما این عمل او به نظر من جالب و سرگرم‌کننده بود. او ثروتمند نبود، ابدأ ثروتمند نبود اما باز

هم نظر من نسبت به او تغییر نکرد.

من نیز صادقانه گفتم: «من نظافتچی ساختمان‌های اداری هستم. این دعوتنامه رو هم از توی سطل زباله یکی از

اتاق‌ها برداشتم؛ راستش قرار نبود من این‌جا باشم.»

جرمی لبخند زد؛ البته نه همانند پوزخندهای قبلی، این بار حقیقتاً لبخند زد!

جرمی: «به نظر من تو واقعاً زیرک هستی! خب، اسمت چیه؟»

«وریتی!»

جرمی دو بار نام مرا تکرار کرد: «وریتی!... وریتی! واقعاً اسم قشنگی داری!»

«اسم تو چیه؟»

جرمی: «جرمی!»

ناگهان چراغ داخل لیموزین بالای سرمان روشن شد و هر دو ما منجمد شدیم؛ هیچ‌یک از ما قادر به حرکت نبودیم؛ حتی نمی‌توانستیم به سمت کابین راننده نگاه کنیم. اما متوجه شدیم که یک نفر در اتومبیل را باز کرد و بر روی صندلی راننده نشست.

ناگهان جرمی گفت: «لعنت بر شیطان! خروس بی‌محل! چه موقع برگشتن بود؟!»

او ناگهان در لیموزین را باز کرد و مرا به سمت بیرون هل داد.

ناگهان راننده متوجه شد که فرد دیگری به غیر از خودش داخل لیموزین است. بنابراین به سمت صندلی عقب لیموزین چرخید و فریاد زد: «هی!»

جرمی دست مرا گرفت؛ با سرعت بالا به راه افتاد و مرا تقریباً دنبال خودش می‌کشید. کفش‌های پاشنه بلند من برای این موقعیت مناسب نبودند و باید آن‌ها را بیرون می‌آوردم. همچنان از بازوی او آویخته بودم که ناگهان او ایستاد تا من کفش‌هایم را بیرون بیاورم.

راننده همچنان به دنبال می‌آمد و فریاد می‌زد: «هی! با شماها هستم! توی اتومبیل من چیکار می‌کردین؟ چرا سوار اتومبیل شده بودین؟»

جرمی با یک دست کفش‌هایم را برداشت و با دست دیگر مرا گرفت و هر دو شروع به دویدن کردیم. صدای خنده ما در تاریکی شب پیچید؛ بالاخره نفس‌نفس‌زنان به اتومبیل او رسیدیم. او به من دروغ نگفته بود. یک اتومبیل هوندا سیویک آن‌جا بود که متعلق به جرمی بود. اما از آن‌جا که مدل سال بود و بیش از حد تمیز بود مطمئن بودم که ارزش مادی زیادی دارد.

با نگاهی به اتومبیل گفتم: «این اتومبیل مال تونه؟»

جرمی لبخندزنان سوئیچ اتومبیل را از جیبش بیرون کشید و با فشردن یک دکمه درهای آن را باز کرد تا به من ثابت کند مالک اتومبیل است. حالت چهره او یک بار دیگر مرا به خنده انداخت.

او به من خیره شد؛ می‌توانستم سوگند یاد کنم که او زندگی آینده خود در کنار مرا تصور می‌کرد. او قطعاً با خود می‌اندیشید که من چگونه همسری برای او خواهم بود؟ هیچ‌کس نمی‌تواند به دیگری این‌گونه نگاه کند مگر این‌که آینده مشترک خود با وی را در ذهنش متصور شده باشد.

نگاه او نسبت به من آکنده از احترام و علاقه بود؛ اصولاً آقایان هرگز نمی‌توانند احترام و علاقه را بطور همزمان به

شریک زندگی خود هدیه کنند. نسبت به جرمی احساس خوبی داشتم. اگرچه هنوز اطلاعات زیادی از یکدیگر نداشتیم اما احساس صمیمیت می‌کردم. از این‌که احساس کردم او نیز به من علاقه دارد، خرسند شدم چون برای اولین بار احساس کردم دوستداشتنی هستم.

با هم به رستوران رفتیم؛ استیک با سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش دادیم، و برای دسر نیز میلک‌شیک شکلاتی! رستوران تقریباً خالی بود. همان‌طور که جرمی برایم گفته بود، او ثروتمند نبود. او در یک استودیو اجاره‌ای در بروکلین زندگی می‌کرد. او برایم توضیح داد که حتی درآمدش برای آمدن به یک چنین رستوران ارزانقیمت هم کفاف نمی‌دهد اما برایم مهم نبود. این بار احساس کردم حقیقتاً قلبم را به آن مرد هدیه کردم. قلبم آکنده از احساس خوشایندی بود که تصورش را هم نمی‌کردم.

ناگهان احساس کردم که اگر عاشق فردی باشی؛ همه چیز از نظر تو متفاوت خواهد بود. قلب، ذهن، احساس و امیدهای آینده خود را با هم و بطور همزمان احساس کردم. من حقیقتاً عاشق شده بودم!

همیشه احساس کردم بر روی لبه بلندترین صخره عمرم ایستاده‌ام اما اکنون که با جرمی آشنا شدم به اندازه کافی شهامت و اعتماد به نفس داشتم تا بدون ترس به پایین بپریم اما احتمالاً این بار فقط به پرواز ادامه می‌دادم نه این‌که سقوط کنم.

اکنون که به گذشته فکر می‌کنم متوجه می‌شوم که عاشق شدن به آن سرعت فقط یک دیوانگی محض بوده است. اما این دیوانگی ادامه یافت. اگر روز بعد از خواب بیدار شده و او را فراموش کرده بودم، زندگی به گونه دیگری بود.

در واقع؛ شاید بهتر بود احساس می‌کردم که پس از یک مهمانی با فردی آشنا شده و با هم شام خوردیم؛ همین و بس! اما صبح روز بعد من این‌گونه فکر نکردم بلکه میزان دیوانگی من بیشتر و بیشتر شد. با گذشت هر روز؛ آشنایی خود را ارزشمندتر از قبل می‌دیدم. عشق همین است... یعنی در واقع؛ عشق در اولین نگاه همین است! و اکنون من می‌دانم که عشق در اولین نگاه غلط است.

زمانی که وارد آپارتمان او شدم؛ به مدت سه روز نتوانستم از او جدا شوم.

ما از آپارتمان بیرون نرفتیم، فقط غذای چینی سفارش دادیم، تلویزیون نگاه کردیم و استراحت کردیم. دوباره پیتزا سفارش دادیم، تلویزیون نگاه کردیم و استراحت کردیم.

هر دو ما مایل به رفتن به محل کار در روز دوشنبه نبودیم... روز سه شنبه نیز همین‌طور بود! من فقط به خنده او فکر می‌کردم، به داستان‌هایی که برایم تعریف کرده بود، به مهارتش در آشپزی، به اعتماد به نفس بالایی که داشت، به رفتار ملایم و آرام او که گویی مایل نبود هیچ‌کس را در جهان از خود برنجانند و... به همین دلیل بود که مایل بودم من

نیز به اندازه او خوب باشم.

من نیز باید باعث خشنودی او می‌بودم.

من نیز باید کارهایی انجام می‌دادم که از اعماق وجودش بخندد یا لبخند بزند.

من باید علت هستی او می‌بودم، علت از خواب بیدار شدن و علت به خواب رفتن و علت نفس کشیدن او!

ناگهان احساس کردم که همین‌طور است! او عاشق من بود، بسیار بیشتر از آن‌چه من عاشق او بودم یا بیشتر از آن‌چه

او عاشق دیگری باشد.... از همان زمان احساس کردم که من تنها علت زندگی او هستم.

تا این‌که او یک مورد بسیار مهم را کشف کرد که معنایی بسیار عمیق برایش داشت.

کتابخانه (nbookcity.com)

## فصل پنجم

یک لحظه احساس کردم کاری که انجام می‌دهم فراتر از جستجوی بی‌اجازه در کشو لباس‌های زیر وریتی است! حقیقتاً چه می‌کردم؟ به خوبی می‌دانستم که حق ندارم این نوشته‌ها را بخوانم. من به این دلیل به این خانه نیامده بودم. اما در واقع!...

زندگی‌نامه وریتی را کنار خودم روی کاناپه گذاشتم و به آن‌ها خیره شدم. پرسش‌های متعددی در خصوص وریتی به ذهنم هجوم آوردند. پرسش‌هایی که نمی‌توانستم از او بپرسم و جرمی نیز احتمالاً علاقه‌ای به پاسخ دادن به آن‌ها نداشت. باید او را بهتر می‌شناختم تا به عملکرد ذهنش پی می‌بردم. در شرایط فعلی تنها راه من برای شناخت او خواندن زندگی‌نامه‌ای بود که به قلم خودش نوشته شده است. این مسئله را صادقانه می‌گویم که چاره‌ای جز خواندن آن نداشتم.

من برای فضولی کردن به آن‌جا نیامده بودم و هرگز قصد این کار را نداشتم. احساس کردم که باید هر چه سریعتر آن‌چه لازم دارم را بدست آورده و فوراً از حریم خصوصی خانواده او دور شوم. مطمئن بودم که آن‌ها مشکلات فراوانی را شاهد بوده و قطعاً به یک مزاحم احتیاج نداشتند.

به سمت میز کار گول‌پیکر رفتم و گوشی تلفن همراه را برداشتم. با تعجب مشاهده کردم که ساعت از یازده گذشته است! اگرچه من حدود ساعت هفت عصر به این خانه رسیده بودم ما هرگز تصور نمی‌کردم اقامت من در این‌جا تا این حد طول بکشد. هیچ صدایی از بیرون از این اتاق کار نشنیدم، شاید اگر سروصدایی شنیده بودم، متوجه گذشت زمان می‌شدم. به سکوت گوش کردم و احتمال دادم که این اتاق برای پیشگیری از ورود صداهای مزاحم کاملاً عایق‌بندی شده است.

اوه بله، قطعاً عایق‌بندی شده بود! یک لحظه خود را حین کار کردن در یک اتاق کار با این ویژگی‌ها تصور کردم! عالی بود!

احساس گرسنگی کردم!

احساس ناخوشایندی بود؛ علی‌الخصوص این‌که در یک خانه ناآشنا گرسنه شوید. البته جرمی با صمیمیت کامل به من گفته بود که آن‌جا را خانه خودم بدانم و هر چه مایل بودم از یخچال بردارم بنابراین به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

متأسفانه نتوانستم فاصله زیادی را طی کنم. به محض این‌که در اتاق کار را باز کردم، از تعجب متوقف شدم.

اطمینان حاصل کردم که اتاق کار به خوبی در برابر ورود صداهای مزاحم عایق‌بندی شده است چون تا چند لحظه



پیش که در بسته بود من این صدا را نشنیده بودم و یا شاید به حدی غرق در خواندن شده بودم که این صدا را نشنیدم. در هر حال؛ صدا از طبقه بالا بود. اندکی بر روی صدا تمرکز کردم و سپس دعا کردم که منشأ این صدا آن چه من فکر می‌کنم نباشد.

با احتیاط کامل و بدون ایجاد کمترین سروصدا به سمت پایین پلکان حرکت کردم. با دقت گوش دادم و یقین حاصل کردم که صدا دقیقاً از اتاق وریته بود. اشتباه نکرده بودم... صدای تکان خوردن تختخواب بود! دقیقاً صدای تکرار شونده جیرجیر کردن یک تختخواب چوبی بود....

اوه، خدای من! با انگشتان لرزان دهان خود را پوشاندم.... نه، نه، نه!

یک بار مقاله‌ای در همین خصوص خوانده بودم. خانمی که در تصادف رانندگی آسیب شدید دیده و در کما بود؛ در یک مرکز نگهداری بیماران خاص بستری شده بود. شوهرش هر روز به دیدن او می‌آمد. کارکنان آن مرکز به او مشکوک شدند و به همین دلیل دوربین‌های مخفی را در اتاق کار گذاشتند. آن مرد هر روز برای داشتن رابطه جنسی با همسرش به آن مرکز مراجعه می‌کرد. پلیس او را به دلیل تجاوز به یک بیمار بیهوش در وضعیت کما دستگیر کرد. آن مرد نمی‌توانست این اتهام را رد کند چون همسرش در وضعیتی نبود که بتواند رضایت خود را از رابطه جنسی با شوهرش بیان کند.

وضعیت وریته هم دقیقاً همین‌طور بود.

باید اقدامی می‌کردم اما از من چه کاری برمی‌آمد؟

«سر و صدای زیادی داره، می‌دونم!» ناگهان با شنیدن این جمله یکه خوردم و به حدود ده سانتیمتر به هوا پریدم؛ چرخیدم و رو در روی جرمی قرار گرفتم. او ادامه داد: «اگه آزاردهنده است بگو تا خاموشش کنم.»

با صدایی گرفته از ترس که برای خودم هم ناآشنا بود، گفتم: «منو ترسوندی!»

نفس عمیقی کشیدم و احساس آسودگی خیال کردم چون منشأ صدا آن که من فکر کرده بودم؛ نبود! جرمی از روی شانه من به بالای پلکان نگاه کرد یعنی همان مکانی که منبع این صدای عجیب بود.

جرمی: «این صدا مربوط به تختخواب بیمارستانی‌ه! این تختخواب یه تایمر داره که هر دو ساعت یک بار باید یه بخش خاص از بدن بیمار را اندکی بلند کنه تا وزن بدن بیمار فقط روی یه قسمت متمرکز نشه چون اون موقع ممکنه زخم بستر بگیره.»

احساس کردم شرمساری و خجالت از درونم شروع به بالا آمدن کرد تا این که به حد گردنم رسید. خوشحال بودم که او نمی‌تواند افکار مرا در خصوص منشأ آن صدا بخواند. دستانم را بر روی گونه‌هایم گذاشتم تا شاید سرخ شدن آن‌ها

را پنهان کنم. من چهره رنگ پریده دارم بنابراین به محض این که عصی یا خسته یا شرمسار شوم؛ تغییرات زیادی در چهره من ایجاد می‌شود یا به قول معروف رنگ رخساره خبر می‌دهد از راز درون! گاهی اوقات که عصبانی باشم؛ لکه‌های قرمز تیره بر روی پوستم ایجاد می‌شود. یک لحظه احساس کردم که ای کاش آب شده و در داخل این فرش گرانقیمت ناپدید می‌شدم اما فشار شرمساری را تحمل نمی‌کردم.

صدایم را صاف کرده و گفتم: «چه جالب، نمی‌دونستم از این جور تختخواب‌ها هم داریم!»

ای کاش من نیز یکی از آن‌ها را برای مادر بیمارم تهیه کرده بودم چون جابه‌جا کردن او بر روی تختخواب به تنهایی برایم دشوار بود، بسیار دشوار!

جرمی: «آره داریم اما خیلی گرون هستن؛ قیمت یه تختخواب نو با همین مشخصات چندین هزار دلاره بنابراین شرکت بیمه خرید اونو تقبل نمی‌کنه.»

با شنیدن آن مبلغ گزاف از تعجب شاخ درآوردم.

جرمی: «داشتم غذاهایی که توی یخچال داشتیم رو گرم می‌کردم؛ گرسنه نیستی؟»

«اوه چرا، گرسنه هستم! راستش خودم داشتم می‌رفتم توی آشپزخانه که یه چیزی بخورم.»

جرمی در حالی که به سمت آشپزخانه عقب عقب می‌رفت؛ گفت: «پیتزا داریم.»

«اوه، چه خوب!»

اما من از پیتزا متنفرم!

زمانی که جرمی به آشپزخانه وارد شد، تایمر مایکروویو هم خاموش شد. او یک بشقاب پیتزا را از داخل مایکروویو بیرون کشید و به دست من داد. سپس یک بشقاب دیگر برای خودش آماده کرد و داخل مایکروویو گذاشت.

جرمی: «خب، کارهای تو توی اون اتاق چطور پیش می‌رن؟»

«خوبه؛ دارم به یه جاهایی می‌رسم!»

سپس یک بطری آب معدنی از توی یخچال برداشتم و روی صندلی کنار میز آشپزخانه نشستم.

«اما تو حق داشتی... کاغذها و مطالب و یادداشت‌های زیادی اونجا هست فکر کنم چند روز باید لابلای اونا بگردم تا بتونم چیزایی که لازم دارم رو پیدا کنم.»

جرمی منتظر آماده شدن پیتزا بود و به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد و پرسید: «شب‌ها بهتر کار می‌کنی؟»

«آره! همیشه شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌مونم بعدش تا نزدیک ظهر می‌خوابم... امیدوارم این وضعیت برای شما مشکل ساز نشه.»

جرمی: «نه ابد! راستش من هم مثل جغد شب‌ها بیدار هستم چون پرستار وریتی شب‌ها رو می‌ره خون‌هاش و بعدش صبح‌ها برمی‌گرده حدود ساعت هفت صبح میاد این‌جا... من بیدار می‌مونم تا بتونم داروهای وریتی رو بموقع بهش بدم. بعدش که پرستار اومد، وظایف مراقبت از وریتی رو بهش تحویل میدم.»

جرمی بشقاب پیتزا را از داخل میکروویو بیرون کشید و رو به روی من بر روی صندلی نشست.

پس از خواندن همان یک بخش از زندگینامه که به قلم خود وریتی نوشته شده بود؛ قادر نبودم به چشمان جرمی نگاه کنم. جزئیاتی که وریتی در آن توضیح داده بود برای من شرم‌آور بود، راستش بخش‌هایی از آن را به دلیل استفاده از واژگان وقیحانه یا شرح موضوعات بسیار خصوصی نخوانده بودم و با سرعت از روی عبارات رد شده بودم. هر بار که به سمت جرمی نگاه می‌کردم، سرخی گونه‌هایم بیشتر می‌شد.

احساس کردم که باید فوراً مسیر افکارم را تغییر دهم.

اما چگونه؟

«راستی! وریتی هیچ‌وقت در مورد این سری جدید از کتاب‌ها که داشت می‌نوشت با تو صحبت نکرده بود؟ مثلاً به مواردی مثل شخصیت‌های داستان... یا پایان داستان... یا نمی‌دونم از این جور چیزها رو برای تو توضیح نداده بود؟ هیچ‌وقت با تو صحبت نکرده بود؟»

جرمی درحالی‌که به بشقابش خیره شده بود و یک تکه پیتزا را به این سو و آن سوی بشقاب می‌کشاند؛ گفت: «راستش آگه برام گفته باشه هم یادم نیست!» با یک نگاه توانستم ذهن آشفته او را مشاهده کنم. او ادامه داد: «از به مدت قبل از تصادف، دست از نوشتن کشیده بود... راستش اصلاً در مورد کتاب یا نوشتن و از این جور چیزها حرف نمی‌زد!»

«چند وقت پیش تصادف کرد؟»

البته من پاسخ را از قبل می‌دانستم اما دوست نداشتم او بداند که من پیشینه خانوادگی او را در گوگل جستجو کردم. جرمی: «فقط به کم بعد از فوت هارپر بود. پزشک‌ها تشخیص کما دادند و به همین دلیل به مدت توی به مرکز پرستاری بستری شد چون به مراقبت‌های بیست و چهار ساعته احتیاج داشت. الان فقط چند هفته است که آوردیمش خونه.»

او شروع به خوردن پیتزا کرد و ساکت شد. از این‌که در این خصوص صحبت کرده بودم احساس خوبی نداشتم اما به نظر نمی‌رسید که او حس بدی نسبت به این مکالمه داشته است.

آه کشیدم و گفتم: «مادرم که بیمار شد فقط من ازش مراقبت کردم چون خواهر یا برادر نداشتم... به همین دلیل

کاملاً درک می‌کنم که این کار ابدأ ساده نیست.»

جرمی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آره! اصلاً ساده نیست... در مورد مادرت متأسفم... فکر کنم وقتی توی کافی‌شاپ این مسئله رو به من گفتی باهات همدردی نکردم... درسته؟»

به او لبخند زدم اما سکوت کردم. دوست نداشتم جرمی در خصوص مادرم پرس و جو کند بلکه مایل بودم فقط در مورد ویریتی صحبت کنیم.

ذهن من یک بار دیگر درگیر زندگینامه ویریتی شد. اگرچه اطلاعات زیادی در خصوص این مرد نداشتم و در واقع مدت زیادی نبود که او را می‌شناختم؛ اما احساس صمیمیت خاصی نسبت به او داشتم؛ گویی او را کاملاً می‌شناسم. دست‌کم؛ بر اساس توصیف‌های ویریتی شناخت زیادی از او کسب کرده بودم!

کنجکاو بودم که اطلاع بیشتری در خصوص ازدواج آن‌ها کسب کنم؛ ازدواج آن‌ها چگونه بوده است؟ آیا آن‌ها زوج موفق بودند؟ منظور ویریتی از این عبارت «تا این‌که او یک مورد بسیار مهم را کشف کرد که معنایی بسیار عمیق برایش داشت.» در پایان فصل اول از زندگینامه‌اش چه بود؟

این جمله شوم و بدشگون به نظر می‌رسید. پایان یک فصل از کتاب با این عبارت؛ یعنی نویسنده قصد دارد فصل بعدی را با افشاء یک موضوع ناخوشایند شروع کند؛ برای مثال؛ یک راز هولناک!

اما شاید استراتژی نگارش او این‌گونه است؟ برای مثال، او قصد داشت بگوید که شوهرش همچون یک قدیس خوب است و به همین دلیل جرمی اهمیت بیشتری به فرزندانشان می‌دهد تا خودش!

در هر حال؛ موضوع هر چه بود برای خواندن بقیه مطالب بی‌تاب بودم علی‌الخصوص که اکنون به چهره متفکر جرمی خیره شده بودم. از این‌که باید بطور همزمان بر چندین مورد تمرکز می‌کردم، احساس خوبی نداشتم یعنی همیشه همین‌طور بودم. مایل بودم هر چه سریع‌تر شام را تمام کرده و فوراً به اتاق کار ویریتی بازگردم و داستان ازدواج جرمی و ویریتی را بخوانم. در واقع؛ اندکی برای این کار بی‌تاب شده بودم.

اما شاید فصل بعدی در خصوص آن‌ها یا ازدواج‌شان نباشد! یا شاید اصلاً آن‌چه خوانده بودم، داستان واقعی زندگی ویریتی و جرمی نباشد! شاید او نیز از همان گروه نویسندگانی است که آگاهانه از نام شوهرشان در داستان‌هایی که می‌نویسند استفاده می‌کنند. شاید ویریتی نیز همین کار را کرده است، یعنی نام شوهرش را برای یکی از شخصیت‌های داستان انتخاب کرده است.

فقط یک راه وجود داشت تا بدانم آن‌چه خوانده‌ام فقط یک رمان بوده است یا داستان زندگی خود ویریتی!

«چطوری با ویریتی آشنا شدی؟»

جرمی یک تکه پیتزای پپرونی را در دهان برد و در حالی که می جوید گفت: «توی یه مهمونی بود!» ناگهان حالت چهره جرمی تغییر کرد؛ برای اولین بار از زمانی که او را پس از تصادف آن عابر ناشناس در خیابان دیده بودم؛ احساس کردم غم از چهره اش رخت بربست.

جرمی: «یه لباس بسیار زیبا تنش بود... یه لباس قرمزا! دامنش خیلی بلند بود یعنی یه کم روی زمین کشیده می شد. وای خدا!... اون واقعاً زیبا بود... ما با هم از مهمونی اومدیم بیرون و با هم قدم زدیم... یه لیموزین رو دیدم که اونجا پارک کرده بود... در لیموزین رو باز کردم و هر دو سوار شدیم داشتیم با هم صحبت می کردیم که یهو راننده لیموزین اومد... البته به وریتی گفتم که این لیموزین مال من نیست.»

لازم بود وانمود کنم که هیچیک از این موارد را نمی دانم بنابراین ناگهان با قیافه متعجب گفتم: «لیموزین مال تو نبود؟» و با صدای بلند خندیدم.

جرمی: «نه، معلومه که مال من نبود! من فقط خواستم اونو تحت تأثیر قرار بدم... ناچار شدیم فوراً از لیموزین پیاده بشیم و پا به فرار بگذاریم. راننده لیموزین حسایی تعجب کرده بود.»

جرمی لبخندزنان ساکت شد گویی ناگهان به همان شب رویایی بازگشته است و وریتی را در آن لباس قرمز زیبا مشاهده می کند.

جرمی آه کشید و گفت: «بعد از اون شب از هم جدا نشدیم.»

او همچنان در افکار خود غرق بود و لبخند می زد. نمی توانستم لبخند بزنم؛ نه برای او و نه برای زندگی مشترک آن ها. او لحظاتی به دوران خوش زندگی خود فکر کرد و سپس ناگهان به جهان فعلی بازگشت و لبخند از روی لبانش محو شد.

نمی دانستم که آیا علت نوسانات شدید زندگی این خانواده در زندگینامه وریتی ذکر شده است یا خیر؛ شاید او توضیح داده باشد که چرا زندگی آن ها از این رو به آن رو شده است. در ابتدای دستنویس به مرگ چستین اشاره کوتاهی کرده بود. اما به نظر می رسید که این رویداد فقط به عنوان یک تاریخ ذکر شده است نه یک تراژدی تلخ و بزرگ. نمی دانم او چه مدت بر روی این دستنویس کار کرده بود؟

«زمانی که با هم آشنا شدین؛ وریتی یه نویسنده بود؟»

جرمی: «نه؛ اون موقع وریتی دانشجو بود... نویسنده شدن مال بعدش بود... حدوداً از وقتی که یک کار موقت به مدت چند ماه در لس آنجلس به من پیشنهاد شد؛ همون موقع اولین کتابش رو نوشت. احتمالاً این کار رو برای وقتگذرونی شروع کرده بود تا من برگردم خونه!... اولش چندین ناشر کتابش رو رد کردند؛ مدتی طول کشید که

بتونه دستنویس داستان اول رو بفروشه اما بعدش... یه دفعه کارها با سرعت عجیبی انجام شدند. می‌تونم بگم که زندگی ما یه شبه تغییر کرد.»

«اون چطوری با شهرت کنار اومد؟»

جرمی: «فکر کنم این کار برای من سخت‌تر بود تا برای خودش!»

«برای تو سخت بود چون دوست داری نامرئی باشی؟»

جرمی: «فکر نمی‌کردم تا این حد بدبختی باشه که همه متوجه این احساس من باشند!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «ما درونگراها حال همدیگه رو می‌فهمیم!»

جرمی خندید و گفت: «اما ورتی یه نویسنده مثل تو نبود. اون دوست داشت در مرکز توجه باشه؛ عاشق رویدادهای بزرگ بود... درحالی‌که من شرکت در این جور مراسم رو دوست ندارم. راستش به جای شرکت در مهمونی‌های پر زرق و برق؛ دوست دارم همین جا بمونم و با بچه‌هام بازی کنم.»

ناگهان چهره جرمی درهم رفت؛ او هنوز از فرزندانش بطور جمع یاد می‌کرد درحالی‌که دو دخترش فوت کرده بودند و او اکنون فقط یک پسر داشت.

جرمی فوراً جمله خود را تصحیح کرد: «با کرو بازی کنم!»

جرمی سرش را به جلو و عقب تکان داد، دستش را پشت گردنش گذاشت و به سمت عقب خم شد تا عضلاتش را کشش دهد... به نظر می‌رسید که آرامش خود را از دست داده و کاملاً آشفته شده بود.

جرمی آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: «گاهی اوقات... خیلی سخته... خیلی سخته که فکر کنم اونا دیگه این‌جا نیستند.»

صدای جرمی خسته و گرفته بود، او به سمت جلو خیره شده بود. اگرچه من در مسیر نگاهش بودم اما به من نگاه نمی‌کرد؛ در واقع، به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و فقط خیره شده بود.

پس از مدتی، جرمی آه کشید و گفت: «هنوز هم موهاشونو روی کاناپه پیدا می‌کنم... جورابشون رو از توی دستگاہ خشک‌کن لباس بیرون می‌کشم... گاهی اوقات بی‌اراده صداشون می‌کنم چون می‌خوام یه چیزی رو به اونا نشون بدم... حتی منتظر می‌شم که از پله‌ها پایین بدونند اما اونا نمی‌آن... فراموش می‌کنم که قرار نیست از پله‌ها پایین بدونند و خودشون رو به من برسونن.»

با دقت به او خیره شده بودم؛ هنوز همه وجودم قانع نشده بود که او بی‌گناه است... دست خودم نبود! من یک نویسنده هستم که فقط رمان‌های پر از شک و تردید یا به اصطلاح معمایی می‌نویسم؛ در این داستان‌ها حقایق فقط

در پایان کتاب مشخص می‌شوند.

اما یک مسئله برایم مثل روز روشن بود؛ هر زمان که رویدادها و موقعیت‌های مشکوک وجود داشته باشند، افراد مشکوک هم وجود دارند!

در این میان؛ وضعیت من نامعلوم بود چون بین انتخاب دو گزینه گیر افتاده بودم: آیا باید طبق کنجاوی آن‌جا می‌ماندم تا از حقایق در خصوص وضعیت این خانواده و مرگ دختران اطلاع پیدا کنم یا این‌که هر چه سریعتر از آن وضعیت مشکوک فرار کنم؟

با دقت در وضعیت جرمی دریافتم که او مرد خطاکار که با یک نمایش مسخره در پی تحریک حس همدردی من باشد، نیست! صداقت از رفتار او مشهود بود. در حقیقت، او مردی بود که پس از مدت‌ها افکارش را با صدای بلند بیان می‌کرد.

احساس کردم که من نیز باید همین کار را انجام دهم.

«درسته مدت زیادی از مرگ مادرم نمی‌گذره اما دقیقاً می‌دونم چی می‌گی! هفته اول پس از فوت مادرم، هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شدم که برایش صبحانه درست کنم چون مادرم عادت داشت صبحانه بخوره؛ وسط کار یادم می‌افتاد که مادرم زنده نیست که صبحانه بخوره.»

جرمی ساعد هر دو دستش را بر روی میز آشپزخانه گذاشت و اندکی به جلو خم شد: «نمی‌دونم این حالت تا کی قراره طول بکشه... نکنه قراره تا ابد همین طوری باشیم؟!»

«نه، نه! نگران نباش! این طوری نمی‌مونی... زمان همه مشکلات رو حل می‌کنه و من اطمینان دارم که زمان حتی این مورد رو هم حل می‌کنه راستی تا حالا به فکر اسباب‌کشی از این جا بودی؟ اگه تو خونه‌ای زندگی کنی که اونا قبلاً توش نبودند؛ قطعاً سریعتر می‌تونی با این وضعیت کنار بیایی. اگه همه اتاق‌ها و لوازم خونه باعث نشن که اونا رو به خاطر بیاری؛ زودتر به حالت عادی برمی‌گردی.»

جرمی چانه‌اش را با کف دست مالش داد و گفت: «راستش نمی‌دونم حتی نمی‌دونم حالا که هارپر و چستین نیستند؛ اصلاً دوست دارم به حالت عادی برگردم یا نه.»

از آن جا که این حالت را با تمام وجود درک می‌کردم، گفتم: «درسته؛ دقیقاً می‌فهمم چی می‌گی... منم همین حالت رو دارم.»

جرمی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد؛ گاهی اوقات نگاه افراد سوگووار به حدی سنگین و تکان‌دهنده است که مجبور می‌شوی از خیره شده به چشمان آن‌ها اجتناب کنی.

من هم همین کار را کردم!

به بشقاب خودم خیره شدم و انگشتم را در طول لبه کنگره‌دار آن حرکت دادم. نگاهش به حدی نافذ بود که ترسیدم مبادا همه گذشته و افکار مرا از داخل چشمانم بخواند. شاید او چنین قصدی نداشت اما نگاه عمیقش آزارم می‌داد.

با صدایی بسیار آرام گفتم: «فکر کنم بهتره برگردم سر کارم.»

جرمی ابتدا صاف نشست و سپس به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «بسیار خب!» درحالی‌که از روی صندلی برمی‌خاست، هر دو بشقاب را برداشت و گفت: «من هم باید داروهای نوبت شب و ریتی رو بهش بدم.» جرمی بشقاب‌ها را داخل سینک ظرفشویی گذاشت؛ زمانی که به سمت در خروج آشپزخانه می‌رفتم، جرمی گفت: «شب بخیر، لوا!»

زمانی که او نام مرا با این حالت دوستانه و صمیمی بیان کرد؛ پاسخ «شب بخیر!» در گلویم گیر کرد. به زحمت فقط لبخند زدم و فوراً به سمت اتاق کار و ریتی رفتم.

هر چه بیشتر در حضور جرمی می‌ماندم؛ علاقه من به بازگشت به اتاق کار و خواندن زندگینامه و ریتی بیشتر می‌شد، لازم بود که او را بهتر بشناسم.

زندگینامه و ریتی را از روی کاناپه برداشتم، چراغ اتاق کار را خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم. از آن جا که در اتاق



خواب قفل نداشت؛ یک دراور چوبی و سنگین را به سختی به سمت در اتاق خواب هل دادم تا آن را از داخل مسدود کنم.

پس از آن رانندگی طولانی برای رسیدن به این خانه خسته بودم؛ به یک دوش آبگرم نیاز داشتم تا بتوانم راحت بخوابم اما لازم بود ابتدا یک فصل دیگر از زندگینامه وریته را بخوانم.

این کار حقیقتاً لازم بود!

**هر چه بادا بادا!**

## **فصل دوم**

می‌توانستم چندین رمان در مورد دو سال اول زندگی خودمان بنویسم اما مطمئن هستم که پرفروش نمی‌شدند. صادقانه بگویم رویدادهای مهمی بین من و جرمی روی ندادند. ما هرگز با هم دعوا نکردیم، رویداد غم‌انگیز هم تجربه نکردیم بلکه به مدت دو سال فقط عشق را تجربه کردیم؛ همین و بس! ما دو نفر بی وقفه یکدیگر را ستایش می‌کردیم.

من ... حقیقتاً... در... او... غرق... شده بودم!

من به او معتاد بودم.

راستش را بخواهید هنوز نمی‌دانم که این حالت تا چه حد سالم است... نیاز و وابستگی من به او بیمارگونه بود یعنی هنوز هم هستم، باور کنید!

اما طبیعی است که وقتی با ورود یک فرد به زندگی من همه نکات منفی ناپدید شدند؛ من نمی‌توانستم تا این حد به وی وابسته نشوم. من از جرمی تغذیه می‌کردم تا روح خود را زنده نگاه دارم. من پیش از ملاقات با او در عذاب بودم، تهی بودم؛ اما اکنون غنی شدم. گاهی اوقات احساس می‌کنم اگر او را نداشتیم؛ از عهده کارهای ساده نیز بر نمی‌آمدم.

به مدت دو سال با هم نامزد بودیم تا این که او بطور موقت برای یک کار مهم به لس‌آنجلس منتقل شد. از مدتی قبل من به خانه او نقل مکان کرده بودم و با هم زندگی می‌کردیم. هدف من از این کار این بود که از شر کرایه خانه، قبوض آب و برق و گاز و... خلاص شوم.

دو ماه پس از آن که من بطور کامل به آپارتمان جرمی نقل مکان کرده بودم، او بالاخره فهمید که من آپارتمان خود را تخلیه کرده و عملاً در آپارتمان او ساکن شده‌ام!

او به من گفت: «راستی یه پیشنهاد! چرا به این جا نقل مکان نمی‌کنی؟»

با صدای آرام گفتم: «برای این که نمی‌تونم!»

او با تعجب به من خیره شد و گفت: «برای چی؟ چرا نمی‌تونی؟»

«چون از دو ماه پیش آپارتمان خودم رو تخلیه کردم و این‌جا زندگی می‌کنم!»

او با چشمان سبز گیرا و مژه‌های بلند به من خیره شد و گفت: «راست می‌گی؟ ما از دو ماه پیش تا حالا با هم زندگی می‌کنیم؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. واکنش او آن‌چنان که من انتظار داشتم؛ نبود بنابراین برای این‌که اوضاع را کاملاً عادی جلوه دهم گفتم: «فکر کنم قبلاً بهت گفته بودم!»

او به تلخی به من خیره شد؛ احساس کردم نگاه تلخ جرمی به من نوعی تنبیه است.

جرمی: «تو به من نگفتی که به این‌جا اسباب کشی کردی؛ اگه گفته بودی که یادم بود... این مسئله کوچیکی نیست که من فراموش کنم!»

به نظر می‌رسید که او عصبانی شده و مایل به گفتگو در این خصوص است اما من مایل به صحبت نبودم. برای پایان دادن به عصبانیت او؛ خندیدم و با خوشحالی دندان‌هایم را بر روی تاج تختخواب فشار دادم.

احساس خوشحالی من حد و مرز نداشت تا این‌که او به لس‌آنجلس منتقل شد. با این‌که می‌دانستم این وضعیت موقتی است اما از آن‌جا که علت اصلی خوشبختی و حیاطم - یعنی جرمی - از من دور می‌شد، در تمام آن مدت حال خوشی نداشتم.

احساس می‌کردم که تنها عامل تغذیه روحم را از من ربوده‌اند. هر زمان که با فیس‌تایم با هم تماس می‌گرفتیم، اندکی آرام می‌شدم اما پس از آن، طاقت تحمل تنهایی در آن خانه را نداشتم.

بارها و بارها از عصبانیت بالش را زیر مشت و لگد گرفتم، چندین بار از عصبانیت تاج تختخواب را گاز گرفتم و حتی چند بار لوازم خانه را شکستم. هر بار که بر روی تختخواب دراز کشیده و به سقف خیره می‌شدم؛ با خود فکر می‌کردم که این همه سال بدون او چگونه زندگی کرده بودم که اکنون حتی طاقت یک روز دوری او را نداشتم؟!

البته این افکاری نبودند که بتوانم با جرمی در میان گذارم. من حقیقتاً عاشق او بودم یا شاید بهتر است بگویم معتاد به او شده بودم اما هر زنی می‌داند که اگر قرار است نامزدش را برای همیشه نگه‌دارد هرگز نباید نشان دهد که زندگی بدون او برایش امکانپذیر نیست بلکه باید وانمود کند که پس از مدت یک روز به دوری از او عادت خواهد کرد.

در همان زمان بود که من نویسنده شدم.

هر دقیقه و ثانیه از روز به جرمی فکر می‌کردم بنابراین لازم بود افکار خود را به سمت موضوع دیگری معطوف کنم تا

جرمی از ماموریت کاری بازگردد؛ در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم احساسات خود را مخفی کنم و قطعاً او متوجه می‌شد که غیبتش چه ضربه مهلکی به من وارد کرده است.

ابتدا یک شخصیت داستانی خلق کردم و آن را لین<sup>۲۷</sup> نامیدم درحالی‌که همه مشخصات جرمی را داشت. هر زمان که حس دلتنگی برای جرمی بر من مستولی می‌شد، یک فصل از کتاب در خصوص لین می‌نوشتم. در آن مدت؛ ذهن من بیشتر درگیر همان شخصیتی بود که خلق کرده بودم نه جرمی! البته شخصیتی که خلق کرده بودم نیز همان جرمی بود! نگارش در خصوص جرمی سازنده‌تر و بهتر از فکر کردن در مورد جرمی بود.

طی چند ماه غیبت جرمی؛ توانستم یک رمان را بطور تمام و کمال بنویسم. زمانی که او بی‌خبر بازگشت تا مرا غافلگیر کند، چند ساعت از نگارش و اتمام آخرین فصل کتاب می‌گذشت.

عجب تصادف جالبی!

برای این‌که بتوانم از سیلاب عباراتی که نشانگر دلتنگی من بودند پیشگیری کنم، فقط خود را خوشحال نشان داده و بابت تکمیل یک پروژه فوق‌العاده به او تبریک گفتم. برای اولین بار احساساتم را سرکوب کرده و نشان ندادم.

جرمی بطور تصادفی دست‌نوشته‌های مرا یافت و پس از خواندن چندین صفحه از آن گفت: «اینو تو نوشتی؟»  
«آره اما دوست نداشتم اونو بخونی.»

احساس کردم کف دستانم عرق کرده‌اند. آن‌ها را با لباسم خشک کرده و دستم را جلو بردم تا برگه‌های دستنویس را از او بگیرم. اما او برگه‌ها را بالای سرش گرفت تا دست به من آن‌ها نرسد.

جرمی: «چرا من نباید اونو بخونم؟»

همچنان که بالا و پایین می‌پریدم تا برگه‌ها را از دستش بگیرم گفتم: «برای این‌که هنوز باید روی این داستان کار بشه.»

جرمی یک گام به عقب برداشت و گفت: «خیلی خب، باشه... اما من دوست دارم اونارو بخونم.»

«اما من دوست ندارم که تو اونارو بخونی.»

در یک لحظه؛ جرمی همه برگه‌ها را برداشت و آن‌ها را محکم به قفسه سینه‌اش چسباند تا نتوانم آن‌ها را پس بگیرم. او مایل بود رمان مرا بخواند و من نیز قادر نبودم از این کار پیشگیری کنم. نمی‌دانستم نتیجه این کار برایم خوب است یا بد! در واقع؛ وحشت کرده بودم مبادا پس از خواندن این متن از شدت عشق او به من کاسته شود چون من نویسنده بدی بودم!

دورتادور اتاق به دنبال او می‌دویدم تا برگه‌ها را از او بگیرم که جرمی ناگهان به داخل حمام پرید و در را از پشت قفل

کرد.

مشت‌هایم را گره کردم و بر روی در حمام کوبیدم.

فریاد زدم: «جرمی!»

او پاسخ نداد.

حدود ده دقیقه به در کوبیدم و او پاسخ نداد. سعی کردم با یک کارت اعتباری در را بگشایم اما فایده نداشت او همچنان به من توجه نکرد. خسته شدم و دست از تلاش کشیدم.

پانزده دقیقه بعد، بالاخره صدایش را شنیدم.

جرمی: «وریتی؟»

در آن زمان روی زمین نشسته بودم، پشتم را به در حمام تکیه داده بودم و پاهایم را با فاصله از هم باز کرده بودم.

«چیه؟!»

جرمی: «خیلی خوب نوشتی.»

پاسخ ندادم.

جرمی: «واقعاً خوب نوشتی؛ من بهت افتخار می‌کنم.»

بی‌اختیار لبخند زدم.

برای اولین بار نظر یکی از خوانندگان آثارم را شنیدم و از تعریف و تمجید او لذت بردم؛ از این که یک نفر به غیر از خودم از آن چه خلق کرده بودم راضی بود، به خود می‌بالیدم. با همان یک کلام شیرین که بر لبان جرمی جاری شد؛ تصمیم من نیز تغییر کرد. دوست داشتم کتابم را تا انتها بخواند. به همین دلیل او را تنها گذاشتم، به رختخواب رفتم و با یک لبخند بر چهره، خوابیدم.

او دو ساعت بعد مرا بیدار کرد و گفت: «بیداری؟»

با یک صدای نامفهوم و نرم نشان دادم که بیدار هستم.

جرمی: «تو حقیقتاً بی‌نظیر هستی!»

تصور نمی‌کنم هرگز لبخندی به آن بزرگی را بر روی لبانم تجربه کرده بودم!

جرمی: «فکر کنم حالا دیگه آماده شده باشی!»

«برای چی؟»

جرمی: «خب معلومه؛ برای شهرت!»

من با صدای بلند خندیدم اما جرمی همچنان با قیافه جدی به من نگاه کرد.

جرمی: «فکر می کنی دارم شوخی می کنم؟ این کتاب می تونه تو رو مشهور کنه! تو ذهن خارق العاده ای داری!»  
«اینو می گی چون به استعداد من ایمان داری یا اینو می گی چون منو دوست داری و نمی خوای منو ناراحت کنی؟»  
جرمی فوراً پاسخ ندارد و برای مدتی فقط به من خیره شد: «با من ازدواج می کنی؟»  
ابتدا قادر به نشان دادن واکنش نبودم. آیا درست شنیده بودم؟ آیا او از من تقاضای ازدواج کرده بود؟ قاعدتاً باید فوراً با هیجان و گریه پاسخ می دادم: البته! البته که ازدواج می کنم!! چون پاسخ قلبی من همین بود اما در عوض با لحن عجیبی گفتم: «چرا؟»

جرمی با شیطنت گفت: «برای این که... من... پروپاقرص ترین هوادار تو هستم!»  
با صدای بلند خندیدم و جرمی یک بار دیگر تکرار کرد: «با من ازدواج می کنی؟»  
با صدای آرام گفتم: «بسیار خب!»  
جرمی آه کشید و گفت: «ممنون!»  
جرمی یک جعبه کوچک از جیب شلوارش خارج کرد و حلقه داخل آن را در انگشتم لغزاند.  
دهانم از تعجب باز مانده بود؛ او از قبل برای درخواست ازدواج برنامه ریزی کرده بود!!  
به مدت دو ماه با نگاهی به حلقه نامزدی ناخودآگاه لبخند می زدم. به مدت دو ماه با فکر کردن به جشن عروسی خودمان اشک در چشمانم جمع می شد. به مدت دو ماه؛ بطور مرتب به چگونگی مهمانی ها، ازدواج، ماه عسل و... فکر می کردم.

اما ناگهان متوجه شدم که من باردار هستم.  
این مسئله بخش اصلی زندگینامه من است؛ اصولاً هیچ نویسنده ای خود را این گونه رسوا نمی کند. اگر هم یک تجربه مشابه با من داشته باشند؛ حقیقت را به گونه دیگری جلوه خواهند داد نه این که خود را دقیقاً زیر دستگاه اشعه ایکس نگاه خوانندگان قرار دهند.

از هم اکنون به بعد هیچ روشنایی وجود ندارد. این آخرین اخطار من به شما بود.  
شما فقط تاریکی را در پیش دارید.

## فصل ششم

چشم‌انداز پنجره اتاق خواب مشابه با منظره‌ای است که از پنجره اتاق کار وریتی مشاهده کردم. شیشه پنجره از کف اتاق تا سقف ادامه دارد، شیشه‌های یک تکه بزرگ بدون قاب! بنابراین شما می‌توانید همه چیز را بدون مانع مشاهده کنید. چه کسی این پنجره‌ها را تمیز می‌کرد؟ شیشه‌های قدی و بلند را برای یافتن یک لکه یا کثیفی بررسی کردم... حتی یک لکه نیز نبود!

از همان پنجره مشاهده کردم که پرستار؛ صندلی چرخدار وریتی را بر روی ایوان آورده بود، یعنی دقیقاً جلوی اتاق کار. او را در حالی مشاهده کردم که رو به غرب در بخش انتهایی ایوان نشسته بود. هوا خوب بود، به همین دلیل پرستار او را بیرون آورده بود تا از خورشید و هوای تازه لذت ببرد. پرستار کنار او نشسته بود و برایش کتاب می‌خواند. وریتی همچنان به فضای پیش روی خود خیره شده بود. بدرستی مشخص نبود که آیا متوجه رویدادهای اطراف خود هست یا خیر؛ و اگر متوجه رویدادهای اطراف بود؛ تا چه میزان آگاهی داشت؟

موهای بلوندش در نسیم می‌رقصیدند همانند انگشتان یک شبح که مشغول نواختن ساز چنگ باشد. با نگاهی به او حس دلسوزی و همدلی در من غلیان کرد، به همین دلیل است که مایل به نگاه کردن به او نیستم اما با این پنجره‌های بزرگ چگونه می‌توان بیرون از اتاق را مشاهده نکرد. صدای پرستار را نمی‌شنیدم بنابراین متوجه نشدم چه کتابی را برایش می‌خواند بنابراین نتیجه‌گیری کردم که این پنجره‌ها نیز همانند دیوارهای اتاق نسبت به ورود صدا عایق‌بندی شده‌اند. علیرغم این که صدایی به داخل اتاق راه نمی‌یافت اما چون می‌دانستم که آن‌ها همانجا هستند، تمرکز بر روی کارهایم دشوار شد.

بی‌اختیار هر چند دقیقه یک بار به آن‌ها نگاه می‌کردم.

تا آن لحظه نتوانسته بودم یادداشت‌هایی مرتبط با سری کتاب‌های جدید بیابم اما دیشب فقط بخش کوچکی از کاغذها و پوشه‌های موجود در این اتاق را بررسی کرده بودم. تصمیم گرفتم تمام صبح را به مطالعه و بررسی کتاب‌های اول و دوم از سری جدید اختصاص دهم و نکات خاص مربوط به ویژگی‌های هر یک از شخصیت‌ها را یادداشت کنم.

لازم بود که یک سیستم بایگانی ترتیب بدهم؛ باید اطلاعات فراوانی جمع‌آوری می‌کردم از جمله ویژگی‌های همه شخصیت‌های کتاب و از همه مهمتر، اطلاعاتی در خصوص خود وریتی و نوع نگاهی که وریتی به آن‌ها داشت. تصمیم داشتم همه این اطلاعات را با نظم خاص در سیستم بایگانی خود قرار دهم تا در صورت لزوم یافتن آن‌ها ساده باشد. باید می‌دانستم که شخصیت‌های داستان چگونه فکر می‌کنند، چه مسائلی موجب ایجاد انگیزه در آن‌ها خواهد شد، چه موضوعاتی باعث واکنش در آن‌ها می‌شوند و... .

همچنان که مشغول بررسی کاغذها بودم، از گوشه چشم تحرکاتی را در بیرون مشاهده کردم. سرم را بالا آوردم، پرستار به سمت عقب ایوان حرکت کرد. به وریتی خیره شدم، آیا اکنون که پرستار دست از خواندن کتاب برداشته است، او واکنش خاص نشان می‌دهد؟ او هیچ حرکتی نداشت. دستانش همچنان بر روی پاهایش قرار داشتند و سرش به یک سو خم شده بود. به نظر می‌رسید که مغزش حتی قادر نیست به گردنش فرمان دهد سر را صاف نگه‌دارد تا از ایجاد درد در ناحیه گردن پیشگیری شود.

خبری از آن وریتی شاد، باهوش و بااستعداد نبود. آیا فقط بدنش از آن تصادف جان به در برده بود؟ احساس کردم که او همانند یک تخم‌مرغ بوده است که در تصادف پوسته‌اش شکسته و محتویات آن بیرون ریخته است؛ اکنون فقط یک بخش کوچک از پوسته سخت آن باقیمانده بود.

یک بار دیگر نگاهم را بر روی میز کار معطوف کردم و سعی کردم تمرکز بیشتری بر روی کارهای خودم داشته باشم. هنوز نمی‌دانستم که جرمی چگونه می‌تواند این وضعیت را تحمل کند. احساس کردم که او ظاهر یک ستون سیمانی و محکم را دارد که از درون توخالی است! هر کس دیگری هم که بود قطعاً با دیدن وضعیت کنونی زندگی خود ناامید می‌شد. او اکنون از یک پوسته شکننده و نازک تخم‌مرغ مراقبت می‌کرد که توخالی است بدون زرده!

چه تعبیر بی‌رحمانه‌ای!

ابداً مایل نیستم نسبت به وریتی بی‌رحم باشم اما خب... نمی‌دانم! شاید برای همه بهتر بود که او از آن تصادف جان به در نمی‌برد. اما باز هم به دلیل این تفکر بی‌رحمانه احساس گناه کردم. به یاد چند ماه بیماری و زجر مادرم افتادم. مادرم از صمیم قلب برای مُردن دعا می‌کرد تا شاهد آن همه درد و ضعف و ناتوانی نباشد. اما آن دوران فقط چند ماه از زندگی من و مادرم را تشکیل می‌داد و اینک؛ این وضعیت تا آخر عمر جرمی ادامه خواهد داشت.

جرمی وضعیت دشواری داشت: مراقبت از همسری که عملاً همسر او نیست و زندگی کردن در یک خانه که عملاً خانه او نیست! مطمئن بودم که خود وریتی نیز دوست ندارد جرمی تا آخر عمر به این شیوه زندگی کند یا خودش تا آخر عمر به این شیوه زنده باشد! بدیهی است که وریتی زندگی نمی‌کرد و فقط زنده بود چون او حتی نمی‌تواند با تنها فرزندش صحبت کرده یا بازی کند.

برایش دعا می‌کنم که از این شیوه زندگی رها شود!

اگر ذهنش هنوز قادر به تشخیص مسائل باشد، زندگی برایش دشوار و غیرقابل تحمل خواهد شد... اما نه!... احتمالاً آسیب‌های مغز به حدی شدید بوده‌اند که باعث عدم کارایی فیزیکی او شده است! قطعاً همین‌طور است، عدم توانایی او در واکنش نسبت به محیط پیرامون یا بیان افکارش ناشی از آسیب‌های شدید مغزی هستند. بنابراین

می‌توان نتیجه‌گیری کرد که او نسبت به رویدادها آگاه نیست و به دلیل مشکلاتش رنج نمی‌کشد.

یک بار دیگر سرم را بلند کردم.

او مستقیماً به من خیره شده بود!

بی‌اختیار و با یک حرکت ناگهانی از جا پریدم و صندلی اداری چرخدار با سرعت به سمت عقب رفت تا به دیوار برخورد کرد. وریتی دقیقاً از پنجره به من خیره شده بود؛ او سرش را به سمت من چرخانده بود! چشمانش دقیقاً بر روی من قفل شده بودند! دستم را بر روی دهانم گذاشتم و با وحشت عقب عقب رفتم.

سعی کردم خود را از مسیر نگاهش کنار بکشم؛ به آرامی به سمت چپ حرکت کردم و آرام آرام به سمت در اتاق رفتم. برای یک لحظه احساس کردم که هرگز نمی‌توانم از جلوی نگاه خیره او بگریزم. او مونالیزا بود و حرکت من در داخل اتاق را دنبال می‌کرد. زمانی که به در اتاق کار رسیدم، تماس چشمی ما قطع شد.

او دیگر مرا با نگاه دنبال نکرد!

دستم را از روی دهانم برداشتم و به دیوار تکیه دادم. در همان زمان پرستار را دیدم که با یک حوله وارد ایوان شد. او چانه وریتی را با حوله خشک کرد، یک بالشتک کوچک را از روی پاهای او برداشت، سرش را صاف کرد و بالشتک را بین سر و شانه او گذاشت. بدین ترتیب سر وریتی در حالت صاف و عادی قرار گرفت و خوشبختانه در این حالت نمی‌توانست از پنجره به من خیره شود.

با صدای تقریباً بلند گفتم: «لعنت بر شیطان!»

از زنی ترسیده بودم که قادر به حرکت یا حرف زدن نبود؛ از زنی ترسیده بودم که نمی‌توانست سرش را عامدانه به یک سو بچرخاند و یا با کسی تماس چشمی برقرار کند.

گلویم خشک شده بود؛ باید مقداری آب می‌نوشیدم!

در اتاق کار را باز کردم تا خارج شوم... با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه از پشت سرم تا سر حد مرگ ترسیدم و از جا پریدم.

لعنت بر شیطان! از آدرنالین متنفرم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود اما سعی کردم با چندین نفس عمیق خود را آرام کنم. لازم بود با صدای عادی به تلفن پاسخ دهم. با دست لرزان گوشی را برداشتم، شماره مخاطب برایم ناشناس بود.

«الو؟!»

«خانم اشلی؟»



«خودم هستم!»

«من داناوان بیکر<sup>۲۸</sup> هستم از شرکت مشاوران املاک آپارتمان‌های کریک‌وود<sup>۲۹</sup>؛ شما چند روز پیش برای اجاره یک آپارتمان درخواست داده بودید؟»

با این توضیحات آرام شدم. به سمت پنجره حرکت کردم، پرستار صندلی ورتی را چرخانده بود بنابراین اکنون فقط پشت سرش را می‌دیدم.

«بله؛ کاملاً درسته!»

«تماس گرفتم به شما اطلاع بدم که درخواست شما امروز بررسی شد. متأسفانه درخواست شما رد شده است یعنی به دلیل این که شما یک حکم تخلیه برای آپارتمان قبلی دریافت کردین ما نمی‌تونیم با درخواست شما برای اجاره این آپارتمان موافقت کنیم.»

با تعجب گفتم: «اما کارمندهای شما قبلاً با درخواست من موافقت کردن؛ اونا به من گفتند که هفته دیگه آپارتمان خالی میشه و من می‌تونم اسباب‌کشی کنم.»

داناوان بیکر: «اما اون فقط پیش تأیید بوده؛ درخواست شما هنوز بطور کامل بررسی نشده بود تا امروز... ما که نمی‌تونیم درخواست کسی که اخیراً حکم تخلیه داشته رو تأیید کنیم. امیدوارم ما رو درک کنید.»

دستم را پشت گردنم گذاشتم و آنرا ماساژ دادم. نگرانی من از این بود که احتمالاً تا دو هفته بعد قادر نبودم پیش‌پرداخت خود را دریافت کنم.

سعی کردم با لحن عادی (بدون این که رقت‌انگیز جلوه کنم) برایش توضیح دهم: «ببینید آقای بیکر! من همیشه سعی کردم کرایه خونه رو به موقع پرداخت کنم؛ حالا هم برای‌یه پروژه جدید استخدام شدم؛ اگه شما قبول کنین که من در مدت یک یا دو هفته آینده به اون آپارتمان نقل مکان کنم، می‌تونم کل اجاره یک سال رو یکجا به شما پرداخت کنم.»

داناوان بیکر: «البته شما می‌تونین اعتراض کنید تا درخواست شما مجدداً بررسی بشه... اما باید به شما توضیح بدم که این کار هم چند هفته طول می‌کشه اما گاهی اوقات بررسی پرونده‌ها به دلایل مشکلات خاص فرد زودتر هم انجام میشه.»

«من وقت ندارم چند هفته صبر کنم چون قبلاً آپارتمان خودم رو تحویل دادم.»

داناوان بیکر: «متأسفم... تصمیم نهایی رو براتون ایمیل می‌کنم، در قسمت پایین ایمیل هم شماره تماس برای اعتراض رو ذکر می‌کنم امیدوارم روز خوبی داشته باشین خانم اشلی.»

او تماس را قطع کرد اما من همچنان با یک دست گوشی تلفن همراه را به گوشم چسبانده بودم و با دست دیگر گردنم را ماساژ می‌دادم. امیدوار بودم که تا چند لحظه بعد از این کابوس وحشتناک بیدار شوم. ناخودآگاه گفتم: «متشکرم، مامان! حالا چکار باید می‌کردم؟»

صدای ضربه آرام بر روی در اتاق را شنیدم. با دلهره چرخیدم؛ ای وای خدا! تحمل یک رویداد تکان‌دهنده دیگر را نداشتم. جرمی در چارچوب در ایستاده بود و با دلسوزی به من نگاه می‌کرد.

زمانی که تلفن همراه زنگ زد، بدون این که در را ببندم برای پاسخ دادن به تماس به سمت میز آمده بودم بنابراین بعید نبود که او همه گفتگوهای مرا شنیده باشد. لازم بود خجالت را نیز به فهرست احساسات گوناگونی که همان روز تجربه کرده بودم؛ بیفزایم.

گوشی تلفن همراه را بر روی میز کار وریتی گذاشتم، بر روی صندوقی افتادم و گفتم: «زندگی من هیچ‌وقت تا این حد آشفته و درهم نبوده!»

او با یک لبخند وارد اتاق شد: «زندگی من هم همین‌طور.»

اظهار نظر صمیمانه او برایم قابل احترام بود. درحالی که گوشی تلفن همراه را بر روی میز می‌چرخاندم؛ گفتم: «اما مهم نیست، بالاخره به کاری می‌کنم.»

جرمی: «می‌تونم بهت پول قرض بدم... وقتی پیش‌پرداخت رو از کارگزار گرفتی پول منو پس بده... این پول رو باید از حساب مشترک بانکی برداشت کنم بنابراین حدوداً سه روز طول می‌کشه.»

هرگز در عمرم تا این حد خجالت‌زده نشده بودم. احتمالاً او نیز این حالت را در صورت من مشاهده کرد! به دلیل شرمساری فوراً به سمت جلو خم شدم تا سرم را بر روی دستانم بگذارم. همان‌طور که صورتم را مخفی کرده بودم، گفتم: «واقعاً لطف داری اما من نمی‌تونم ازت پول قرض بگیرم.»

برای یک لحظه ساکت ماند و سپس بر روی کاناپه نشست. سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم.

جرمی: «بسیار خب، پس همین‌جا بمون تا پیش‌پرداخت به حسابت واریز بشه. فکر کنم یک یا دو هفته دیگه باشه.» جرمی حین صحبت کردن به دورتادور اتاق نگاه می‌کرد، احتمالاً منتظر دیدن پیشرفت کار من از دیروز تاکنون بود. او با لحن دوستانه ادامه داد: «اول از همه که ما خوشحال می‌شیم این‌جا بمونی... بعدش هم که مشخصه هنوز کارهای

زیادی هست که باید انجام بدی.»

سرم را تکان دادم، به محض این که دهانم را برای اعتراض باز کردم، گفتم: «لوون! این کاری که قبول کردی اصلا راحت نیست... ترجیح میدم همه مدت رو این جا بمونی و کار کنی تا این که با عجله برگردی نیویورک و متوجه بشی که لازم بوده مدت بیشتری این جا کار کنی.»

خودم هم می دانستم که به زمان بیشتری نیاز دارم. اما چطور می توانستم دو هفته در این خانه بمانم؟ آن هم با وجود زنی که باعث وحشت من شده بود، یک دستنوشته که من حق نداشتم آن را بخوانم اما کنجکاوی برای خواندن آن آزارم می داد و مردی که اطلاعات خصوصی زیادی از او داشتم!

ماندن من در آن خانه ایده خوبی نبود؛ هیچ یک از این موارد خوب نبودند.

یک بار دیگر سرم را به علامت مخالفت تکان دادم اما او دستش را در هوا بلند کرد و گفت: «لازم نیست مراعات حال ما رو بکنی؛ لازم نیست خجالت بکشی و خودت رو مزاحم بدونی... الان فقط باید بگی باشه!»

نگاهم به جعبه های متعددی جلب شد که پشت سر جرمی بر روی هم چیده شده بودند و درون آنها آکنده از کاغذ و یادداشت و دستنوشته بود اما هنوز هیچ یک از آنها را نخوانده بودم. با خود اندیشیدم که شاید با دو هفته اقامت در این جا بتوانم همه آنها را بخوانم... از سوی دیگر؛ لازم بود که زمان کافی برای بررسی نوشته های او داشته باشم. یادداشت برداری از نوشته های دیگران همیشه دشوار بوده است اما این کار برای نگارش کتاب های بعدی ضروری بود.

آه بلندی کشیدم چون اندکی آرام شده بودم و با صدای نسبتا بلند گفتم: «بسیار خب.»  
جرمی لبخند کم رنگی زد، از روی کاناپه برخاست و به سمت در حرکت کرد.  
«متشکرم!»

جرمی ناگهان ایستاد و سپس به سمت من چرخید. ای کاش هرگز تشکر نکرده بودم تا او از در خارج شود چون ردپای پشیمانی را در لحن و چهره او دیدم. او یک لحظه دهانش را باز کرد تا شاید بگوید «خواهش می کنم!» یا «قابلی نداشت!» اما فقط دهانش را بست، به اجبار لبخند زد و به راه افتاد، جرمی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

\*\*\*

جرمی امروز بعدازظهر برایم توضیح داد که اگر می خواهم علت نصب پنجره های بزرگ و یک تکه اتاق کار وریته را بدانم؛ باید قبل از آن که خورشید پشت کوه های بلند غروب کند از خانه خارج شوم و روی ایوان بنشینم. او معتقد بود

که فقط در این حالت است که می‌توانم علت آن شیشه‌های بزرگ را مشاهده کنم که هیچ مانعی در مسیر دید ایجاد نمی‌کنند.

یکی از کتاب‌های او را برداشتم و روی ایوان عقبی نشستم. حدود ده صندلی بر روی ایوان دیده می‌شدند، یک صندلی را برداشتم، کنار میز پاسیو گذاشتم و همانجا نشستم. جرمی و کرو در حال تعمیر چوب‌های پوسیده اسکله ماهیگیری کنار دریاچه بودند. صحنه بامزه‌ای بود. جرمی چوب‌های کهنه را از چارچوب اسکله جدا می‌کرد و به دست کرو می‌داد و او نیز همه را به یک نقطه خاص حمل می‌کرد تا بر روی هم بچیند. جرمی هر بار منتظر می‌ماند تا کرو با گام‌های کوچک خود برود و بازگردد تا چوب بعدی را به او بدهد. واضح بود که او پدری بسیار شکیبا و مهربان است.

ناگهان پدر خود را به یاد آوردم. البته خاطرات زیادی از او ندارم چون هنگامیکه او فوت کرد فقط نه سال داشتم. با این حال هرگز به یاد ندارم که چهره پدر را خشمگین دیده باشم. او حتی با مادرم که عصی بود و زود از کوره درمی‌رفت نیز مهربان بود. همیشه احساس می‌کردم شکیبایی او یک نوع نقص بزرگ است و به همین دلیل از او دلگیر بودم. او همیشه در برابر مادرم سکوت می‌کرد و پاسخ زورگویی‌هایش را نمی‌داد.

در حال مطالعه یک فصل از کتاب؛ تعامل جرمی و کرو را شاهد بودم. جرمی پیراهنش را بیرون آورد تا راحت‌تر کار کند. ناگهان جزئیات وقیحانه که وریتی از شوهرش در زندگینامه ذکر کرده بود را به خاطر آوردم. یک بار دیگر با یادآوری جزئیات شرم‌آور در آن دستنویس گونه‌هایم از خجالت سرخ شدند چون او همه جزئیات خصوصی شوهرش را شرح داده بود. یک بار دیگر از حضور در نزدیکی مردی که همه جزئیات خصوصی‌اش را می‌دانستم احساس ناراحتی کردم.

در ورودی ایوان با صدای مهیب بسته شد. از جا پریدم و به پشت سر نگاه کردم. پرستار وریتی آن‌جا ایستاده و به من خیره شده بود. او مسیر نگاه مرا به سمت پایین دنبال کرد، با دیدن جرمی و کرو دوباره به من خیره شد. او هم همین صحنه را دیده بود. احتمالاً نگاه ممتد من به رئیس جدیدم را نیز دیده بود. یک بار دیگر احساس ناخوشایندی وجودم را فرا گرفت.

چه مدت از نگاه خیره من به جرمی را دیده بود؟ احساس کردم که باید از خجالت صورت خود را در بین صفحات کتاب مخفی کنم اما در عوض با گستاخی به او لبخند زدم گویی هیچ کار بدی انجام نشده است یا شاید کسی که کار بدی انجام داده بود؛ من نبودم!

آپریل: «من دارم می‌رم... وریتی رو توی تختخواب خواباندم، تلویزیون رو براش روشن کردم... آگه جرمی پرسید بهش

بگو که شام و داروهاش رو خورده.»

نمی دانستم چرا این توضیحات را به من ارائه کرد چون من در این جا هیچ کاره بودم.

«بسیار خب، شب خوبی داشته باشید.»

او پاسخی نداد، فقط به داخل خانه بازگشت و یک بار دیگر در را رها کرد تا با صدای مهیب بسته شود. یک دقیقه بعد؛ صدای غرش موتور اتومبیل او را شنیدم. پس از چند لحظه اتومبیل او حرکت کرده و پشت درختان ناپدید شد. نگاهی به جرمی و کرو انداختم؛ آن‌ها همچنان مشغول کار بودند.

پس از چند دقیقه؛ کرو کنار انبوهی از تخته‌های کهنه ایستاد، سرش را بالا آورد، لبخند زد و دست تکان داد. دستم را بالا آوردم تا من نیز برایش دست تکان دهم اما ناگهان انگشتانم خم شدند چون متوجه شدم او به من نگاه نمی‌کرد. کرو برای من دست تکان نمی‌داد او به بالای سر من نگاه می‌کرد؛ دقیقاً بالای سر من!

او به پنجره اتاق خواب وریتی نگاه می‌کرد!

با یک حرکت سریع چرخیدم و به بالای سرم نگاه کردم؛ پرده اتاق خواب وریتی با سرعت بسته شد. کتاب از دستم رها شد و بر روی میز پاسیو افتاد، در همین زمان با یک بطری آب برخورد کرد و آن را واژگون کرد. پس از یک لحظه مکث؛ سه گام به عقب رفتم تا دید بهتری نسبت به آن پنجره داشته باشم اما هیچ‌کس آن‌جا نبود. دهانم از تعجب باز مانده بود. به کرو نگاه کردم؛ او نیز دوباره مشغول به کار شده بود و تکه چوب بعدی را از جرمی می‌گرفت.

آیا دچار توهم شده بودم؟

چرا جرمی به سمت پنجره اتاق خواب وریتی دست تکان می‌داد؟ اگر وریتی آن‌جا نبود، کرو برای چه کسی دست تکان می‌داد؟

منطقی نبود؛ پاسخی برای پرسش‌هایم نداشتم. اگر وریتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد؛ قطعاً کرو واکنش شدیدتری داشت چون می‌دانست که مادرش پس از تصادف قادر به حرکت، صحبت یا راه رفتن نیست بنابراین ایستادن او در آن‌جا برایش جذاب و مهیج بود.

اما شاید او نمی‌دانست یعنی نمی‌توانست درک کند که راه رفتن مادرش تا کنار پنجره یک معجزه است! او فقط پنج سال داشت.

به کتاب روی میز نگاه کردم که غرق آب شده بود. آن را برداشتم و خوب تکان دادم. تنفسم نامنظم شده بود چون از رویدادهایی که شاهد بودم سر در نمی‌آوردم. ناگهان احساس کردم شاید به دلیل این‌که قبلاً تصور کرده بودم او به من خیره شده است، این بار نیز تصور کردم پرده اتاقش تکان خورد.

دوست داشتم همه ماجراها را فراموش کرده؛ خود را در اتاق کار وریتی زندانی کرده و تا صبح کار کنم اما به خوبی می‌دانستم که اگر هم اکنون به اتاق او سر نزنم، آرام نخواهم گرفت. باید اطمینان حاصل می‌کردم که آن چه تصور می‌کردم را ندیده‌ام و فقط تصور کرده‌ام!

کتاب را با صفحات باز روی میز پاسیو رها کردم تا خشک شود سپس به داخل خانه رفتم. مستقیم به سمت پلکان رفتم. بی‌سروصدا حرکت می‌کردم اما چرا باید این گونه حرکت می‌کردم؟ برای سر زدن به او نیازی به این کارها نبود. او احتمالاً قادر به درک کامل همه رویدادها نبود پس چه ایرادی داشت اگر ورود مرا متوجه شود؟ با این حال؛ همچنان پاورچین و بی‌صدا به مسیر خود ادامه دادم و از پلکان بالا رفتم، از راهرو عبور کردم و به در اتاق خواب او رسیدم.

(nbookcity.com) کتاب

در اندکی باز بود و من می‌توانستم پنجره مشرف به حیاط پشتی را مشاهده کنم. کف دستم را روی در گذاشتم و با احتیاط آن را گشودم. درحالی که لب پایینم را می‌جویدم به داخل اتاق سرک کشیدم.

وریتی بر روی تختخواب دراز کشیده بود، چشمانش بسته بودند و دستانش دو طرف بدن بر روی پتو قرار داشتند. نفس راحت کشیدم! با مشاهده یک پنکه که در گردش بود و باد آن از پرده پنجره تا تختخواب وریتی را خنک می‌کرد؛ احساس راحتی بیشتر کردم. هر بار که پنکه به سمت پنجره مشرف به حیاط پشتی متمایل می‌شد، پرده پنجره به واسطه باد پنکه اندکی تکان می‌خورد.

این بار صدای بازدم من از سر آسودگی عمیق‌تر بود؛ با خود گفتم: «پنکه لعنتی! لوون دیوانه متوهم!»  
پنکه را خاموش کردم چون هوای اتاق بیش از حد سرد شده بود؛ دقیقاً نمی‌دانستم آپریل چرا این پنکه را روشن کرده و حتی آن را به همین حالت رها کرده و رفته است. یک بار دیگر به وریتی نگاه کردم، او در خواب عمیق بود. زمانی که به سمت در اتاق حرکت کردم، لحظه‌ای ایستادم. کنترل از راه دور تلویزیون بر روی میز توالت بود. نگاهی به تلویزیون نصب شده بر روی دیوار کردم.

روشن نبود!

آپریل هنگام خروج از منزل به من گفت که تلویزیون را روشن کرده است اما اکنون تلویزیون روشن نبود.  
این بار حتی به وریتی نگاه نکردم. فوراً از اتاق خارج شدم، در را بستم و از پله‌ها پایین دویدم.  
هرگز به داخل آن اتاق نخواهم رفت چون قرار نیست خودم را تا سرحد مرگ بترسانم. ناتوان‌ترین فرد این خانه همان کسی بود که بیش از همه باعث ترس و وحشت من شده بود. ابدأ منطقی نبود. چند بار با خود تکرار کردم: او از پنجره اتاق کار به من خیره نشده بود! او کنار پنجره اتاق خوابش نایستاده بود و کرو را حین انتقال چوب‌ها تماشا نکرده بود! او تلویزیون را خاموش نکرده بود!

برای متقاعد کردن خودم شروع به دلیل‌تراشی کردم: شاید تایمر تلویزیون را از قبل تنظیم کرده بودند بنابراین در موعد مقرر خاموش شده است یا شاید آپریل به اشتباه دکمه دستگاه کنترل از راه دور را دو بار فشار داده و تصور کرده که تلویزیون را روشن کرده است.

علیرغم همه موضوعات و تردیدهایی که در ذهن من می‌چرخیدند؛ وارد اتاق کار وریتی شدم و در را پشت سرم بستم. لازم بود یک فصل دیگر از زندگینامه به قلم خودش را مطالعه می‌کردم. شاید شناخت بیشتر او و یا آشنایی بیشتر با دیدگاه‌های او به من اطمینان می‌داد که او بی‌آزار است و همه این افکار بیهوده از ذهنم خارج می‌شدند.

**هر چه بادا باد!**

## فصل سوم

می‌دانستم که باردار هستم چون تغییرات چشمگیری در سینه‌هایم مشاهده کردم. من نیز همانند هر زن دیگری با وضعیت بدن خودم آشنایی کامل دارم؛ چگونگی رسیدگی و تغذیه آن را می‌دانم و مهمتر این که می‌دانم چگونه باید تعادل آن را حفظ کنم. در کودکی شاهد بودم که مادرم در بارداری‌های متعدد که داشت بیش از حد تنبل می‌شد اما من دوست نداشتم همانند او باشم. بنابراین ورزش روزانه را شروع کردم؛ گاهی اوقات دو بار در روز ورزش می‌کردم. باور من اینست که انسان فقط یک ماهیت یا یک وجه ندارد بلکه هر انسان متشکل از دو بخش کاملاً مجزا است که در کنار هم قرار گرفته و تشکیل یک پیکره واحد را داده‌اند.

انسان از یک بخش نامرئی تشکیل شده است که شامل ذهن، روح و همه بخش‌های غیرملموس است. اما ما یک بخش فیزیکی هم داریم یعنی همان بخش ماشینی پیکر ما که بخش نامرئی برای انجام کارهایش به این بخش فیزیکی نیاز دارد.

اگر با این ماشین عجیب نامهربان باشید یا باعث آسیب به آن شوید، خواهید مُرد. اگر به نیازهای آن توجه نکنید، خواهید مُرد. اگر تصور کنید که بخش نامرئی شما قادر است خارج از بخش فیزیکی به حیات خود ادامه دهد، اندکی پس از آن که به این اشتباه فاحش پی ببرید، خواهید مُرد.

حقیقت ماجرا بسیار ساده است. شما باید از پیکره فیزیکی خود حمایت و مراقبت کنید. آن چه لازم دارد را به وی بدهید... دقت داشته باشید که گاهی اوقات آن چه بدن شما لازم دارد با آن چه متخصصان علوم گوناگون می‌گویند تفاوت زیادی دارد.

رها کردن بدن فیزیکی برای دستیابی به هوس‌های ذهنی که قطعاً باعث آزار بدن می‌شوند همانند اینست که والدین ضعیف در برابر خواسته‌های فرزندشان تسلیم شوند: اوه عزیزم! روز خسته‌کننده و بدی داشتی؟ بسیار خوب، اکنون دوست داری یک جعبه کامل شیرینی بخوری تا احساس بهتری داشته باشی؟ بسیار خوب، عزیزم! همه آن را بخور! حتی می‌توانی همراه با آن نوشابه هم بنوشی!!

مراقبت از بدن همانند مراقبت از فرزندتان است. گاهی اوقات با سختی و دشواری مواجه می‌شوید، گاهی اوقات کلافه می‌شوید و حتی گاهی اوقات تصمیم می‌گیرید دست از همه اقدامات بشوید اما اگر این کار را بکنید، هجده سال بعد تاوان این اهمالکاری را خواهید داد.

مادرم نیز همینگونه بود. او همانقدر از من مراقبت می‌کرد که از بدن خودش: تقریباً صفر! گاهی اوقات با خودم می‌گویم که اگر او تا این حد نسبت به ماشین عجیب بدنش بی‌تفاوت بود، پس چرا چاق بود؟! پاسخ به این پرسش را



هرگز نفهمیدم چون سال هاست با او صحبت نکردم.

علاقه‌ای به صحبت کردن با زنی ندارم که مایل نبود با من صحبت کند و هم اکنون نیز مایل به صحبت کردن با من نیست. اکنون می‌خواهم در مورد اولین چیزی صحبت کنم که فرزندم از من ربود:

جرمی!

در ابتدا متوجه سرقت نشدم.

زمانی که اطمینان یافتم باردار هستم، از شادی بال درآوردم. من خوشحال بودم چون جرمی خوشحال بود. از سوی دیگر؛ هنوز نمی‌دانستم بارداری چه بر سر ماشین عجیب بدن من خواهد آورد، آن هم ماشینی که با آن همه دقت و تلاش از آن نگهداری کرده بودم.

حدوداً سه ماهه باردار بودم و فقط چند هفته از اطمینان از بارداری و خوشحالی من می‌گذشت که تغییرات شروع شدند. در ابتدا؛ فقط تغییرات اندکی را شاهد بودم اما در هر حال، حتی تغییرات کوچک نیز مهم بودند. پس از هر بار حمام کردن، در برابر آینه می‌ایستادم تا برآمدگی شکم خود را بررسی کنم. هنوز صاف بود اما حس عجیبی داشتم گویی در داخل شکم غوغا شده بود.

حس بسیار بدی داشتم، به تدریج تهوع صبحگاهی را تجربه کردم که گاهی اوقات به سه بار در روز نیز می‌رسید. با همه وجود تجربه کردم که بارداری چه به روز یک زن می‌آورد اما می‌دانستم که بدترین آسیب مربوط به سه ماهه آخر است. اگر می‌توانستم راهی برای زایمان زودرس بیابم برای مثال؛ در هفته سی و سوم یا شاید سی و چهارم زایمان کنم... قطعاً با آن دوره وحشتناک از بارداری مواجه نمی‌شدم. با وجود این همه پیشرفت در علم پزشکی، قطعاً امکان کمک به نوزادان زودرس وجود داشت.

آن روز؛ جرمی دست به سینه به چارچوب در اتاق تکیه داده بود و لبخند زنان گفت: «خودت متوجه شدی که برجستگی شکمت معلوم شده!»

فوراً شکم خود را به سمت داخل کشیدم و گفتم: «ابتدا این‌طور نیست!»

جرمی در حالی که هر دو دستش را بر روی شکم من می‌گذاشت، خندید و گفت: «هیچ وقت تا این حد زیبا نبودی!» می‌دانستم که دروغ می‌گوید تا من حس خوبی داشته باشم اما برای تلاش‌هایی که جهت خشنودی من داشت، سپاسگزار بودم. حتی دروغ‌هایش نیز برایم شیرین بودند.

ناگهان صدای بلندی از شکم شنیده شد. برای مخفی کردن این صدا شروع به سرفه کردم؛ یعنی قصد دارم صدایم را صاف کنم. اما جرمی خندید گفت: «فکر کنم یه نفر گرسنه شده!»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

جرمی: «خب اون دختری که گرسنه شده، هوس چی کرده؟»

«هوس؟ هیچی! من فقط گرسنه هستم!»

جرمی با صدای بلند خندید و گفت: «تو رو نگفتم، اون دختر رو گفتم!» سپس با انگشت به سمت شکم من اشاره کرد و با خنده ادامه داد: «خانم‌های باردار هوس خوراکی‌های عجیب و غریب می‌کنن، مگه نه؟ که البته همه اینا بخاطر بچه است اما تو اصلا غذا نمی‌خوری و به همین خاطر هم صدای شکمت بلند شد. حالا من باید به دخترهام غذا بدم!»

دخترهایش؟؟!!

«از کجا می‌دونی که دختره؟!»

جرمی با لبخند گفت: «دختره! خودم احساس کردم و می‌دونم که دختره!»

چشمانم را چرخاندم چون از نظر فنی هنوز هیچ موجودی بطور کامل در شکم من شکل نگرفته بود. در آن زمان؛ فقط یک قطره کوچک مثل حباب بود. آن چه در شکم من بود هنوز به اندازه‌ای رشد نکرده بود که بتوان آن را یک دختر یا پسر نامید یا این که آن موجود کوچک بتواند هوس یک غذای خاص بکند.

قادر نبودم این مطالب را برای جرمی توضیح دهم چون او به حدی در مورد بچه امیدوار و حساس بود که قطعاً به هیچ‌یک از سخنان من گوش نمی‌داد. تا حدودی نگران جرمی هم بودم چون واضح بود که او وضعیت جدید را بیش از حد جدی تلقی کرده بود.

گاهی اوقات از هیجان او من نیز هیجان‌زده می‌شدم.

هیجان و شوق او برای داشتن فرزند به حدی بود که تحمل وضعیت دشوار بارداری را برایم راحت‌تر کرد. هر چه برآمدگی شکم من بیشتر شد، مراقبت‌های او نیز بیشتر شدند. صبح‌ها ناگهان از خواب بیدار می‌شدم، به سمت دستشویی می‌دویدم و به شدت در دستشویی استفراغ می‌کردم؛ در این زمان او موهابیم را نگاه می‌داشت و به من دل‌داری می‌داد که دوران این وضعیت ناگوار به زودی سپری خواهد شد.

جرمی هر روز از محل کارش؛ چندین نام کودک را برایم پیامک می‌کرد. آنقدر لحظات شیرین برایم خلق کرد تا این که به اندازه خودش به بارداری و فرزندمان وابسته شدم. برای اولین ویزیت پزشک لحظه‌شماری کرد و با هم به مطب پزشک رفتیم.

خوشبختانه در دومین ویزیت پزشک نیز او همراه من بود چون در همان روز جهان من زیر و زبر شد.

دوقلو؟!

دو جنین!

پس از آن که از مطب پزشک خارج شدیم، کل روز ساکت بودم و فکر کردم. همیشه از این که مادر یک نوزاد باشم، وحشت می کردم و اکنون دوقلو؟! همیشه از این که ناچار بودم موجودی را دوست بدارم که جرمی وی را بیشتر از من دوست داشت؛ متنفر بودم و اکنون دوقلو!

زمانی که پزشک اعلام کرد من دوقلو باردار هستم و هر دو آن‌ها نیز دختر هستند، دنیا دور سرم به چرخید. ناگهان احساس کردم به سومین فرد مهم و مورد علاقه جرمی تبدیل شدم.

هر زمان که او با عشق و علاقه در مورد آن‌ها صحبت می کرد، به اجبار لبخند می زدم. زمانی که او با هیجان دستش را بر روی شکم می گذاشت تا فرزندان دوقلویش را حس کند؛ وانمود می کردم که من نیز شادمان هستم اما حس انزجار در من بالا می گرفت چون می دانستم او اکنون به من توجه می کند چون دو فرزندش داخل شکم من هستند.

اکنون برایم تفاوتی نداشت که زودتر زایمان کنم یا در موعد مقرر! اکنون که آن‌ها دوقلو بودند، آسیب‌های وارده به بدن من نیز دو برابر می شدند. هر روز افکار عذاب‌آور در ذهنم موج می زدند: دو جنین در داخل شکم من در حال رشد هستند، آن‌ها کشش زیادی به پوست من وارد کردند، سینه‌هایم از شکل عادی خارج شدند، شکم من برآمده و زشت شده است و .....

آیا پس از این همه تغییرات، جرمی باز هم به من علاقه خواهد داشت؟

در ماه چهارم بارداری برای سقط جنین دعا کردم. هر بار که به حمام می رفتم منتظر بودم که جوی خون را شاهد باشم. جرمی را تصور می کردم که پس از سقط جنین فرزندان دوقلویش باز هم مرا در بالای فهرست اولویت‌هایش قرار داده است. یک بار دیگر او مرا فقط بخاطر خودم ستایش می کرد یا از من مراقبت کرده یا نگران وضعیت سلامتی من خواهد بود نه بخاطر آن‌چه در داخل شکم در حال رشد بود.

دور از چشم جرمی قرص خواب می خوردم، هر زمان که او منزل نبود نوشیدنی می نوشیدم و خلاصه هر کاری که احساس می کردم به فرزندان دوقلو آسیب می زند را انجام می دادم تا از شر آن‌ها خلاص شده و یک بار دیگر؛ خودم مالک مطلق ذهن و قلب جرمی باشم. اما هیچ‌یک از اقدامات من موثر واقع نشدند و آن‌ها همچنان در داخل شکم من مشغول رشد بودند و پوست شکم همچنان کش آمد.

در ماه پنجم؛ جرمی دستش را بر روی شکم من گذاشته بود و ناگهان با شوق سرش را بالا گرفت و به من گفت: «تو هم احساس کردی؟»

چشمانش غرق هیجان بودند و به قول معروف حتی چشمانش نیز می‌خندیدند! هوش و حواس او معطوف دخترها بود. او به دلیلی به غیر از من هیجان زده شده بود. گوشش را به شکم من چسباند و منتظر ماند تا شاید یکی از آنها دوباره حرکت کند.

با صدای آرام گفتم: «جرمی؟»

او چشمان درخشان و خندان خود را به من دوخت.

در حالی که یک رشته از موهایش که روی پیشانی افتاده بود را به سمت بالا حرکت می‌دادم، پرسیدم: «عاشق اونا هستی؟»

او بدون معطلی لبخند زد و گفت: «بیشتر از هر چیز دیگه‌ای در این جهان عاشق اونا هستم.» او تصور کرده بود که من از شنیدن این پاسخ شادمان می‌شوم.

«حتی بیشتر از من؟»

ناگهان لبخند از روی لبان جرمی محو شد. صورتش را از شکم من دور کرد و گفت: «قضیه تو فرق می‌کنه!»

«می‌دونم که فرق می‌کنه و می‌دونم که نوع عشق تو به من فرق می‌کنه اما می‌خوام اندازه‌اش رو بدونم. اونا رو بیشتر از من دوست داری؟ منظورم اینه که عشق تو به اونا شدیدتر از عشق تو به منه؟»

چشمانش به بررسی چشمان من مشغول شدند. امیدوار بودم که با خنده بگوید: «خب معلومه که نه!» اما او نخندید؛ با صداقت هر چه تمامتر به من خیره شد و گفت: «بله!»

واقعاً آن‌ها را از من بیشتر دوست داشت؟ پاسخ او مرا در هم کوبید، احساس خفگی کردم و یا نه بهتر است بگویم در جا مُردم.

پاسخی ندادم. آیا او تصور می‌کرد من نیز آن‌ها را بیشتر از خودش دوست دارم؟ من که آن‌ها را نمی‌شناختم چون هنوز آن‌ها را ندیده بودم.

جرمی: «لازم نیست احساس گناه کنی... من دوست دارم که تو هم عاشق اونا باشی بیشتر از اون‌ها که عاشق من هستی. می‌دونی... عشق ما به همدیگه قرارداده... یعنی چطوری بگم مشروط به مسائل دیگه است اما عشق ما به اونا این طور نیست.»

«اما عشق من به تو قراردادی یا همون مشروط نیست.»

جرمی لبخند زد و گفت: «اشتباه می‌کنی... من ممکنه کارهایی بکنم که تو هرگز منو نبخشی اما همیشه فرزندان خودت رو می‌بخشی چون عشق تو به اونا بی‌قید و شرطه.»

او اشتباه می‌کرد چون من هنوز فرزندانم را به دلیل وجود داشتن نبخشیده بودم. از این که حضور آن‌ها باعث شده بود من از نگاه جرمی در اولویت سوم قرار گیرم، ناراحت بودم و به همین دلایل هرگز آن‌ها را نخواهم بخشید. از این که آن‌ها فرصت یک جشن عروسی را از من گرفته بودند، آن‌ها را نخواهم بخشید.

آن‌ها هنوز متولد نشده بودند اما هر آن چه زمانی متعلق به من بود را از من ربوده بودند.

جرمی با دستش قطره اشکی که بر روی صورتم می‌غلطید را پاک کرد و گفت: «وریتی؟ حالت خوبه؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: «باورم نمیشه که اونا رو تا این حد دوست داری در حالی که اونا هنوز متولد نشدند.»

جرمی لبخند زد و گفت: «می‌دونم!»

منظور من تعریف کردن از احساسات عمیق و لطیف جرمی نسبت به فرزندانش نبود اما او احساس کرد من به این دلیل خشنود هستم و اشک شوق می‌ریزم.

جرمی در حالی که دوباره سرش را روی شکم من می‌گذاشت گفت: «نمی‌دونم وقتی این دو تا به دنیا بیان چیکار می‌کنم؟»

احساس کردم هر لحظه ممکن است اشک او سرازیر شود.

او هرگز برای من یا بخاطر من اشک نریخته بود. شاید علتش این بود که هرگز با هم دعوا نکردیم. گاهی اوقات کشمکش‌های زن و شوهر باعث می‌شوند طرفین ارزش یکدیگر را بهتر درک کنند.

«باید برم دستشویی!» البته دروغ گفتم! فقط مایل بودم از او دور شوم چون جرمی عشق خود را نثار دیگران کرده بود نه من!

حدود نیم ساعت در حمام با یک چوب لباسی سیمی مشغول بودم تا سقط جنین کنم تا این که احساس انقباض شدید و درد زیاد در ناحیه شکم داشتم؛ اندکی بعد جریان خود را بر روی پاهایم مشاهده کردم. اطمینان داشتم که جریان خون بیشتر از این خواهد بود.

زمانی که از حمام خارج شدم، جرمی بر روی تختخواب خوابیده بود. بی‌صدا کنار او روی تختخواب دراز کشیدم. بازوهایم به شدت می‌لرزیدند، پاهایم بی‌حس شده بودند چون مدت نیم ساعت به حالت چمباتمه در حمام نشسته بودم، درد عجیبی در شکم احساس می‌کردم و حالت تهوع داشتم اما از روی تختخواب تکان نخوردم مایل بودم زمان سقط جنین کنار جرمی باشم. برنامه من این بود که وقتی وضعیت وخیم شد او را بیدار کنم و هراسان خون را به او نشان دهم. در نتیجه او نیز هراسان و نگران می‌شد، برای من احساس تأسف می‌کرد و حتی شاید اشک می‌ریخت.

بله؛ این گونه می توانستم او را به اشک ریختن برای خودم وادار کنم!

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل هفتم

پس از آن که آخرین صفحه از آن فصل از زندگینامه را خواندم؛ کاغذ از دستم افتاد.

کاغذ اندکی در هوا تاب خورد و بر روی کف چوبی پولیش شده افتاد و ناگهان لغزید و زیر میز کار غول‌آسا ناپدید شد؛ احساس کردم که حتی کاغذها نیز از من می‌گریزند. زانو زدم تا آن را بیابم و بر روی کاغذهایی قرار دهم که باید از سایرین مخفی می‌کردم.

هنوز چهار دست و پا زیر میز کار وریتی بودم که اشک‌هایم سرازیر شدند. سعی کردم با چند نفس عمیق از ریزش اشک‌های جلوگیری کنم اما نشد... سعی کردم بر روی درد زانویم بر روی کفپوش سفت تمرکز کنم تا اشک‌هایم را فراموش کنم اما نشد. هنوز نمی‌دانستم که اشک‌هایم ناشی از احساس خشم هستند یا ناراحتی! فقط می‌دانستم که نوشته‌های یک زن پریشان حال را خوانده‌ام... زنی که اکنون در خانه او ساکن شده‌ام.

به آرامی چشمانم را بالا آوردم تا این که نگاهم بر روی سقف ثابت شد. او اکنون در طبقه دوم بود؛ شاید خواب بود یا غذا می‌خورد یا فقط با چشمان تهی از احساس به فضای پیش روی خود خیره شده بود. یک بار دیگر نگاه خیره او را که نشانگر نارضایتی از حضور من در آن خانه بود؛ به خاطر آوردم.

ناگهان واقعیت را بدون تردید احساس کردم.

یک مادر هرگز نمی‌توانست این‌گونه خود را توصیف کند!

یک مادر نمی‌توانست این احساسات را نسبت به دختران خودش داشته باشد. زنی که چنین احساسات یا افکاری را تجربه کند؛ مادر نیست و آرزوی داشتن فرزند را در دل نداشته است. اکنون که این عبارات دهشتناک را خواندم به یقین می‌دانم که وریتی هرگز حس مادر بودن را تجربه نکرده است؛ برایم مهم نیست که وریتی یک نویسنده بزرگ است... برایم مهم است که او هرگز نباید خود را یک مادر بنامد!

احساسات ضد و نقیض همچون نگرانی، ناراحتی و ترس؛ یک به یک بر وجودم و ذهنم مستولی شدند. اگر او برای کشتن جنین‌های داخل شکمش اقدام کرده بود... یعنی اگر او توانسته بود تحت یک حس حسادت پوچ دست به این اقدام هولناک بزند... قطعاً قادر بود اقدامات وحشتناک دیگری را نیز با موفقیت به انجام برساند. حقیقتاً چه کارهای دیگری از او ساخته بود؟

چه بر سر آن دختران بی‌گناه آمده بود؟

پس از مدتی تفکر؛ زندگینامه وریتی را در یکی از کسوهای میز قرار دادم و انبوهی از خرده‌ریزهای دیگر را بر روی آن‌ها گذاشتم. دوست نداشتم جرمی این نوشته‌های دهشتناک را بخواند. تصمیم گرفتم قبل از ترک این منزل؛ آن‌ها را

نابود کنم. نمی‌توانستم تصور کنم با خواندن این مطالب چه حس ناخوشایندی خواهد داشت. او برای مرگ دخترانش سوگوار بود بنابراین اگر می‌دانست که مادرشان قبل از تولد قصد کشتن آن‌ها را داشته است، قطعاً از زندگی سیر می‌شد.

امیدوار بودم که ورویتی پس از تولد دخترانش مادر خوبی شده باشد؛ اما صادقانه بگویم که مایل به خواندن بقیه مطالب نبودم چون حتی فکر کردن به آن چه ممکن بود در این زندگینامه بخوانم، آزاردهنده بود.

احساس تشنگی کردم؛ اما آب، نوشابه یا آبمیوه نمی‌خواستم. به آشپزخانه رفتم و در یخچال را گشودم. نوشیدنی نیافتم بنابراین کابینت بالای یخچال را باز کردم اما آن‌جا نیز خبری از نوشیدنی نبود. کابینت زیر سینک ظرفشویی را باز کردم؛ کاملاً خالی بود. یک بار دیگر در یخچال را باز کردم و با دقت بیشتری جستجو کردم. فقط چندین بسته آبمیوه برای کرو و آبمعدنی یافتم که البته واضح بود که هیچ‌یک برای آرام کردن من در این حالت کافی نبودند.

«حالت خوبه؟»

به سرعت به سمت صدا چرخیدم؛ صاحب صدا جرمی بود که در اتاق نهارخوری نشسته بود و چندین روزنامه و کاغذ بر روی میز نهارخوری پخش شده بودند. او با دقت به من خیره شده بود.

دستانم را محکم به کمر زدم تا لرزش انگشتانم را پنهان کنم و گفتم: «نوشیدنی نداری؟»  
به جرأت می‌توانستم ادعا کنم که او قطعاً از ماهیت اصلی وریتی اطلاع نداشت.

جرمی مدتی مرا برانداز کرد؛ سپس به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

جرمی: «همونجا بنشین!» چهره‌اش نشانگر تعجب و نگرانی از وضعیت ظاهری من بود.

او در یکی از قفسه‌های بالایی را باز کرد و یک بطری نوشیدنی بیرون کشید. سپس با دقت فروافتادن من بر روی صندلی آشپزخانه را شاهد بود. سرم را با ناامیدی بین دستانم گرفتم.

صدای باز شدن بطری نوشیدنی و قوطی سودا را شنیدم. چند لحظه بعد، جرمی لیوان پر از نوشیدنی را جلوی من گذاشت و خودش بر روی صندلی آن سوی میز نشست. با چنان عجله‌ای نوشیدنی را به سمت دهان بردم و نوشیدم که چند قطره کوچک از آن بر روی میز پاشید. او به پشتی صندلی تکیه داد و با دقت به رفتارهای عجیب من خیره شد.

او که با تعجب به من و رفتارهای عجیب خیره شده بود گفت: «لوون؟! چی شده؟»

به دلیل تلخی نوشیدنی قیافه‌ام در هم رفت و احساس کردم گلو و مری من با هم آتش گرفتند!

چه باید می‌گفتم؟ خب، اجازه بده ببینم؛ جرمی! همسرت که آسیب مغزی دیده با من تماس چشمی برقرار کرد. او از



روی تختخواب بلند شده بود و تا پنجره اتاق خوابش راه رفته بود و برای پرسش دست تکان می داد. و در گذشته هم زمانی که تو خواب بودی به حمام رفته و سعی کرده بود دختران دوقلویت را قبل از تولد به قتل برسانند!!!

«همسرت... یعنی کتابش؛ داشتم می خواندم که... یه بخش از کتاب وقتی خواندم حسایی ترسیدم.»

او مدتی به من خیره شد، فقط به من نگاه کرد و هیچ نگفت! سپس با لبخند گفت: «راست می گی؟ یعنی داستان یه کتاب این بلا رو سرت آورده؟»

شانه هایم را بالا انداختم و یک جرعه دیگر از نوشیدنی را نوشیدم. در حالی که لیوان را بر روی میز می گذاشتم، گفتم: «اون نویسنده بزرگیه... اما شاید من هم خیلی ترسو و زودباور باشم.»

جرمی: «اما سبک نگارش خودت هم همینه!»

به دروغ گفتم: «خب، آره! حتی کتاب های خودم هم منو می ترسونه!»

جرمی: «پس فکر کنم بهتر باشه شیوه نگارش خودت رو تغییر بدی.»

«حتماً همین کار رو می کنم... البته بعد از این که این قرارداد تموم بشه.»

او خندید، سرش را تکان داد و به سمت اتاق نهارخوری حرکت کرد. درحالی که مشغول جمع آوری روزنامه ها و کاغذهایش بود گفت: «برای شام از اتاق نیومدی بیرون... هنوز گرمه، می خوای یه کم بخوری؟»

«اوه البته، ممنون... باید یه کم غذا بخورم.»

احساس کردم که غذا خوردن به من کمک خواهد کرد اندکی آرام شوم. لیوان نوشیدنی را برداشتم و به سمت اجاق گاز رفتم تا بینم برای شام چه داریم: خوراک مرغ داخل یک ظرف نسوز بود و از فویل آلومینیومی به عنوان درپوش ظرف استفاده شده بود. یک بشقاب غذا برای خودم کشیدم، یک بطری آب معدنی از داخل یخچال برداشتم، روی همان صندلی قبلی کنار میز آشپزخانه نشستم و پرسیدم: «این غذا رو تو درست کردی؟»

جرمی: «آره!»

یک لقمه از آن را به دهان گذاشتم و با دهان پر گفتم: «واقعاً خوشمزه است!»

جرمی: «ممنون!»

جرمی همچنان به طرز خاصی به من نگاه می کرد اما این بار نگاهش خوشحال بود نه متعجب! از این که باعث خوشحالی و سرگرمی او شده بودم، خشنود بودم. ای کاش من نیز از شرایط حاضر خوشحال بودم اما آن چه خوانده بودم (و احتمالاً هر آن چه قرار بود بخوانم) مرا نسبت به شخصیت ورتی و صداقت او بدبین کرده بود.

«می تونم یه چیزی بپرسم؟»

جرمی فقط با علامت سر تأیید کرد.

«اگه احساس کردی دارم فضولی می‌کنم فوراً بهم بگو، باشه؟... ممکنه وریتی کاملاً خوب بشه؟»

جرمی با اندوه سرش را به علامت منفی تکان داد: «پزشک معتقد بود که اون هیچ‌وقت نمی‌تونه راه بره یا صحبت کنه... تا حالا هم که هیچ پیشرفتی نداشته.»

«یعنی اون فلج شده؟»

جرمی: «راستش نه!... آخه هیچ آسیبی به ستون فقراتش وارد نشده اما مغزش... مثل مغز یه نوزاد شده یعنی فقط رفلکس‌های ابتدایی داره می‌دونی چی میگم؟ فقط می‌تونه بخوره، بنوشه، پلک بزنه و فقط یه کم تکون بخوره اما به نظر می‌رسه که این‌ها هیچ کدوم ارادی نیستن! فقط امیدوارم که با ادامه درمان حالش بهتر بشه یعنی اگه حتی یه کم بهتر بشه هم برای ما جای خوشحالی داره اما .....»

جرمی با شنیدن صدای پاهای کرو که از پله‌ها پایین می‌آمد؛ ساکت شد. کرو با یک لباس خواب با طرح مرد عنکبوتی وارد آشپزخانه شد و با یک حرکت روی پاهای پدرش جهید.

اوه کرو! هنگام مطالعه دستنویس‌های وریتی او را به کلی از یاد برده بودم!

اگر وریتی که از بارداری متنفر بود و حتی از دخترانش نیز چه قبل و چه پس از تولد متنفر بود؛ پس چرا قبول کرد سومین فرزند خود را به دنیا بیاورد؟

تولد کرو نشان می‌دهد که او حتماً پس از تولد دخترانش تغییر عقیده داده و تبدیل به یک مادر خوب و وظیفه شناس شده است. نتیجه‌گیری من این بود که او فقط احساسات خود را در آن زمان همانگونه که بودند ذکر کرده بود اما بعدها او نیز همانند جرمی عاشق فرزندانش شده است. شاید وریتی با نگارش احساسات خود از دوره بارداری به نوعی تلاش کرده بود خود را از بار گناه خلاص کند. همانند کاتولیک‌ها که برای سبک شدن بار گناه نزد کشیش اعتراف می‌کنند.

این نتیجه‌گیری به همراه توضیحاتی که جرمی در خصوص جراحات و آسیب‌های وریتی ارائه کرد؛ باعث آرامش خیال من شدند. او قابلیت‌های فیزیکی و ذهنی یک نوزاد را داشت. داستان‌هایی فراتر از این وضعیت در در ذهن من موج می‌زدند.

کرو سرش را بر روی شانه پدر گذاشته بود و با آی‌پد خود سرگرم بود، پدرش نیز در گوشی تلفن همراه جستجو می‌کرد. آن‌ها در کنار هم حقیقتاً بامزه و دوستداشتنی بودند.

ناگهان احساس کردم که بیش از حد بر رویدادهای منفی و ناگوار در این خانواده تمرکز کرده‌ام در حالی که هنوز هم

نکات مثبت و زیبا در این خانواده وجود دارند و فقط کافی ست اندکی با دقت بیشتر نگاه کنم.

یکی از زیباترین نکات در این خانواده غمزده؛ رابطه و تعامل‌های بسیار شیرین این پدر و پسر بود. واضح بود که کرو هم عاشق پدرش است، در حضور او راحت بود و همیشه ترجیح می‌داد در کنار جرمی باشد.

خوشبختانه جرمی همانند برخی پدرها از نشان دادن مهربانی به فرزندش هراسان نبود؛ او به سادگی مهربانی و عشق خود را به پای فرزندش نثار می‌کرد تا او را از محبت سیراب کند. هر چند دقیقه یک بار؛ جرمی سر پسرش را می‌بوسید تا حضور خود را پررنگ‌تر کند.

جرمی: «دندان‌هایت رو مسواک زدی؟»

کرو: «آره!»

جرمی از جا برخاست و کرو را نیز در آغوش خود بلند کرد؛ سپس در حالی که به چهره فرزندش نگاه می‌کرد و از صمیم قلب می‌خندید گفت: «این یعنی... موقع خواب شده!» جرمی؛ کرو را روی شانه‌اش انداخت و گفت: «به لورا شب بخیر بگو.» در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شدند، کرو برایم دست تکان داد تا این که در میانه پله‌ها از دید من ناپدید شد.

هر زمان که در حضور دیگران بودیم؛ جرمی نام مستعار مرا به کار می‌برد تا آن‌ها نیز مرا به همین نام بشناسند؛ او از نام لوون فقط زمانی استفاده می‌کرد که هیچ کس به غیر از خودمان حضور نداشت. از این که تا این حد به جزئیات توجه می‌کرد، خرسند بودم.

خوردن شام را تمام کردم و ظرف‌ها را در سینک آشپزخانه شستم. جرمی همراه با کرو طبقه بالا بودند. احساس خوبی داشتم اما نمی‌دانستم که این حالت من تحت تأثیر نوشیدن نوشیدنی است یا خوردن شام و یا گپ زدن با جرمی! شاید هم آرامش من ناشی از این واقعیت بود که می‌دانستم وریتی آن مطالب هولناک را نوشته است تا به ما نشان دهد پس از مدتی به یک انسان خوب با احساسات والای انسانی تبدیل شده است.

واقعاً مایل بودم تصور کنم وریتی نیز پس از آن که دخترانش به دنیا آمدند و موهبت داشتن فرزند را احساس کرده بود؛ تغییرات زیادی را در احساساتش شاهد بوده است.

از آشپزخانه خارج شدم. توجه من به چندین عکس خانوادگی جلب شد که بر روی دیوار راهرو نصب شده بودند. مدتی را به تماشای آن‌ها گذراندم. اغلب عکس‌ها مربوط به فرزندان خانواده بود، فقط در تعداد کمی از آن‌ها وریتی و جرمی مشاهده می‌شدند. هر دو دختر شباهت عجیبی به مادرشان داشتند در حالی که کرو دقیقاً شبیه به پدرش بود.

در این عکس‌ها یک خانواده زیبا و شاد را مشاهده کردم؛ نگاه کردن به برخی از این عکس‌ها قلب را به درد می‌آورد.

با دقت در چهره دخترها احساس کردم که تفاوت بین آن‌ها به حدی بود که تشخیص دادن آن‌ها از یکدیگر راحت بوده است. یکی از آن‌ها لبخند گشاده و یک جای زخم بر روی گونه‌اش داشت اما دیگری به ندرت لبخند زده بود.

دستم را بر روی صورت دختری گذاشتم که جای زخم بر روی گونه‌اش داشت؛ نمی‌دانستم این زخم چگونه بر روی صورت زیبایش ایجاد شده بود، چه مدت بود که آن را بر صورت داشت و پرسش‌های دیگر.

سایر عکس‌ها را نگاه کردم تا این که به عکس‌های قدیمی‌تر رسیدم یعنی زمانی که دخترها نوبا بودند. دختر خندان در عکس‌های قدیمی‌تر نیز همان جای زخم را بر روی گونه داشت بنابراین این زخم در سنین بسیار کم بر روی صورتش ایجاد شده بود.

همچنان که مشغول تماشای عکس‌ها بودم، جرمی از پله‌ها پایین آمد و کنارم ایستاد. با اشاره به دختری که جای زخم بر روی گونه داشت، پرسیدم: «این کدوم یکی از دخترهاست؟»

جرمی: «این چستینه!» و با اشاره به دیگر گفت: «اونم هارپره!»

بدون این که به جرمی نگاه کنم گفتم: «هر دو شبیه وریتی هستند!» از گوشه چشم مشاهده کردم که سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«چی شد که صورت چستین زخم شد؟»

جرمی: «مادرزادی بود؛ یعنی دکتر به ما گفت یه احتمالاً خودش رو چنگ زده و بعدش این بافت فیبری روی صورتش تشکیل شده البته خودش هم معتقد بود که این پدید چندان شایع نیست علی‌الخصوص برای دوقلوها چون فضای چندان‌ی برای تکان خوردن ندارند و به همین دلیل خیلی نادر هست که یکی از جنین‌های دوقلو بتونه خودش یا دیگری رو خراش بده.»

این بار به جرمی نگاه کردم چون نمی‌دانستم این زخم همانست که پزشک گفته بود یا... شاید... حاصل تلاش بیهوده وریتی برای سقط جنین با چوب لباسی سیمی بوده است.

«هر دو دختر یه نوع آلرژی داشتند؟»

به محض مطرح کردن این پرسش؛ دستم را بر روی دهانم گذاشتم و فشار دادم!

من به دلیل جستجو در اینترنت توانسته بودم علت فوت یکی از دوقلوها را که حساسیت به بادام‌زمینی بود، کشف کنم. اکنون او می‌دانست که من قبلاً در خصوص نحوه مرگ هر دو دختر او مطالعه کردم.

«اوه من واقعاً متأسفم!»

جرمی: «نه مهم نیست... و فقط چستین آلرژی داشت... به بادام زمینی!»

او ناراحت نشد اما احساس می‌کردم که هنوز هم به من خیره شده است. به آرامی سرم را چرخاندم و به چشمان جرمی نگاه کردم، پس از چند ثانیه کوتاه، جرمی نگاهش را به زمین دوخت.

جرمی به آرامی کف دستم را به سمت بالا چرخاند و با نگاهی به جای زخم روی من و کف دستم گفت: «این مسئله رواز کجا می‌دونستی؟»

ناخودآگاه دستم را مشت کردم و از کنار کشیدم؛ البته نه به این دلیل مایل بودم زخم دستم را مخفی کنم. آن زخم کهنه بود و تقریباً کمرنگ شده بود؛ من به ندرت به آن فکر می‌کردم، یعنی به خودم آموزش داده بودم که به آن فکر نکنم.

به سرعت گفتم: «یادم نیست... بابت شام ممنون؛ باید برم دوش بگیرم و برگردم سر کار.»

او یک گام به عقب رفت تا راه را برایم باز کند. به سمت اتاق خواب بزرگ خانه به راه افتادم. فوراً در اتاق را گشودم، وارد شدم و آن را پشت سرم بستم. عصبی شده بودم، پشتم را به در تکیه دادم و یک نفس عمیق کشیدم تا اندکی آرام شوم.

جرمی کرافورد مرد خوبی است بنابراین مایل نبودم با پرسش‌های بی‌پهوده باعث آزار او شوم. خواندن زندگینامه وریتی به شدت بر روی ذهن و رفتار من تأثیر گذاشته بود به نوعی که ابدأ احساس آرامش نمی‌کردم. تا آنجا که شاهد بودم او عشق خود را بطور مساوی بین سه فرزند و همسرش تقسیم کرده بود حتی هم اکنون نیز همین رویه را ادامه می‌داد. همسرش عملاً در این جهان وجود ندارد اما او هنوز عاشقانه به وی خدمت می‌کند بدون این که چشمداشت حتی یک تشکر ساده را داشته باشد.

او مردی بود که همه زنان مثل وریتی عاشق او می‌شوند یا بهتر است بگوییم به او معتاد می‌شوند اما نمی‌توانم درک کنم که چرا زنی همچون وریتی باید نسبت به رفتارهای او به حدی حساس شود که حتی فرزند مشترک خودش با این مرد نیز باعث تحریک حسادت در وی گردد.

البته می‌توانم درک کنم که چرا وریتی به سمت جرمی جذب شده بود .... متأسفانه این مسئله را بیش از آن چه مایل باشم درک کرده‌ام.

زمانی که سرم را از روی در برداشتم، موهایم به چیزی گیر کردند برای چند لحظه بی‌حرکت ماندم، اندکی سرم را به سمت جلو خم کردم اما موفق نشدم موهایم را از در جدا کنم، دوباره سرم را به در چسباندم تا راهی برای جدا کردن خود از در اتاق بیابم! خدای من! یعنی چه بود؟ موهایم به چیزی که نمی‌دانم چه بود، گیر کرده بودند. به آرامی موهایم را کشیدم تا بتوانم خود را از در جدا کنم و بالاخره موفق شدم! به سمت در چرخیدم تا بدانم موهایم با

چه چیزی درگیر شده بود.

یک قفل!

احتمالاً او این قفل را همین امروز نصب کرده بود. او حقیقتاً به نیازهای اطرافیان توجه داشت. دستم را بالا برده و در را قفل کردم.

آیا جرمی احساس کرده بود من به یک قفل محکم بر روی در اتاق خواب نیاز دارم چون در این خانه احساس امنیت نمی‌کردم؟ امیدوارم او این‌گونه فکر نکرده باشد چون درخواست قفل برای در به این دلیل نبوده است. در واقع؛ من به یک قفل برای این در احتیاج داشتم تا آن‌ها از شر من در امان باشند!

وارد حمام شدم و چراغ را روشن کردم. نگاهی به جای زخم کف دستم کردم.

\*\*\*

زمانی که مادرم مرا در حال خوابگردی یافت، نگران شد. مادرم فوراً با پزشک مشورت کرد و درمان من شروع شد. او از هیچ اقدامی برای کمک به من دریغ نکرد، مشاوره همراه با مصرف دارو شروع شد. مشاور معتقد بود که باید محیط برایم ناآشنا باشد تا نتوانم شروع به خوابگردی کنم؛ برای مثال او به مادرم توصیه کرد که شب‌ها چند مانع خاص در مسیر من قرار دهد که عبور از آن‌ها برایم امکانپذیر نباشد؛ در این صورت هنگام مواجهه با این موانع از ادامه مسیر باز خواهم ماند.

یکی از موانع اصلی که مشاور به مادرم توصیه کرده بود؛ قفل در اتاق خواب من بود. از نظر او حتی قفل کردن در اتاق از داخل نیز موثر واقع می‌شود چون امکان خروج من از اتاق از بین رفته و ناچاراً به رختخواب باز خواهم گشت. به همین دلیل بود از سال‌ها پیش در اتاقی خوابیده بودم که درش قفل بوده است.

از سال‌ها پیش به قفل کردن در اتاق خوابم عادت کرده بودم اما یک روز صبح با مچ دست شکسته و دستان پر از خون بیدار شدم و هیچ‌کس توضیحی برای این مسئله نداشت.

## فصل هشتم

تصمیم گرفتم دنباله زندگینامه وریتی را نخوانم. دو روز پیش؛ بخش مربوط به تلاش ناموفق او برای سقط جنین را خواندم و اکنون زندگینامه وریتی هنوز هم در کشوی میز کار هستند و من به آن‌ها دست نزنم.

حس خاصی داشتم؛ من در اتاق کار وریتی بودم و زندگینامه او مرا به خود می‌خواندند. می‌دانستم که با خواندن آن‌ها آرامش خود را از دست خواهم داد و حتی ممکن است سردرگم‌تر از قبل بشوم... ادعا نمی‌کنم که هرگز آن‌ها را نخواهم خواند بلکه معتقدم ابتدا باید کاری که برایش به این‌جا آمدم را تمام کنم. اگر یک بار دیگر به سراغ زندگینامه وریتی بروم، کار اصلی در مقام دوم اهمیت قرار می‌گیرد.

متوجه شدم امروز که زندگینامه وریتی را نخواندم، حضور او همچون چند روز پیش بر من سایه نینداخته است. دیروز پس از یک روز پرکار برای اندکی استراحت از اتاق کار خارج شدم؛ وریتی و پرستارش را در حالی مشاهده کردم که همراه با جرمی و کرو کنار میز شام نشسته بودند.

از همان روز اول که به این خانه آمدم؛ هنگام شام مشغول کار کردن در اتاق کار وریتی بودم و به همین دلیل نمی‌دانستم هنگام شام خانوادگی او را نیز به اتاق نهارخوری می‌آورند تا کنار هم شام بخورند. از آن‌جا که مایل نبودم جمع خانوادگی را به هم بزنم، فوراً به اتاق کار بازگشتم.

امروز پرستار دیگری آمده بود. نام او میرنا<sup>۲</sup> است. او اندکی مسن‌تر از آپریل به نظر می‌رسد؛ قد کوتاه دارد و چاق است - مثل یک توپ ج و صورت بشاش او با یک جفت گونه گلگون مزین شده است.

صادقانه بگویم که او شیرین است و رفتارش دلچسب‌تر از آپریل است. البته لازم به ذکر است که آپریل هم زن بدی نیست بلکه فقط از این‌که من در آن خانه با جرمی تنها هستم به من اعتماد ندارد. نمی‌دانم چرا از حضور من در آن خانه ناخشنود است اما احتمال می‌دهم که حس حمایت از بیمارش باعث شده حضور یک زن دیگر را در این خانه تهاجم به حریم خانوادگی بیمارش تلقی کند. شاید آپریل تصور می‌کند که هر روز عصر که این خانه را ترک می‌کند؛ من و جرمی به اتاق خواب بزرگ می‌رویم و تا صبح کنار هم هستیم. ندای درونم می‌گوید که ای کاش این تصور صحیح بود!!

میرنا روزهای جمعه و شنبه و آپریل در سایر روزهای هفته عهده‌دار نگه‌داری از وریتی هستند.

امروز جمعه است؛ تصور من این بود که امروز به آپارتمان جدید نقل مکان خواهم کرد اما همه نقشه‌هایم نقش بر آب شدند. از یک سو ناراحت بودم که هنوز جایی برای اقامت ندارم و از سوی دیگر خوشحال بودم چون هنوز آماده بازگشت به نیویورک نیستم. زمان بیشتری که جرمی با سخاوت در اختیارم قرار داده بود؛ برایم حیاتی بود. طی دو روز

گذشته توانسته بودم دو کتاب از سری قبل را مطالعه کنم.

بدون اغراق می‌گویم که از خواندن آن‌ها لذت بردم. یک بار دیگر شیفته قدرت و ریتی در نقل قول داستان از زبان شخصیت بد داستان شدم. از این‌که من نیز باید همین روند را ادامه می‌دادم، حس خوبی داشتم. خوشبختانه اکنون می‌دانستم چه می‌خواهم و باید به دنبال چه باشم اما هنوز آن‌چه می‌خواستم را نیافته بودم.

زمانی که پیامک کوری را دریافت کردم؛ روی زمین نشسته بودم و در یکی از جعبه‌ها مشغول جستجو بودم تا شاید سرخ‌هایی بریا طرح داستان جدید بیابم.

کوری: انتشارات پنتم امروز صبح اعلام کرد که تو به عنوان دستیار مولف در نگارش کتاب‌های سری جدید و ریتی همکاری می‌کنی. لینک این خبر رو برایت ایمیل کردم شاید دوست داشته باشی، خودت متن خبر رو بخوانی.

به محض این‌که ایمیل‌هایم را باز کردم، صدای چند ضربه به در اتاق کار را شنیدم.

«بفرمایین داخل!»

جرمی در را باز کرد و به درون اتاق سرک کشید: «سلام! من برای خرید به شهر می‌رم، هر چی لازم داری بنویس تا برات بخرم.»

به اقلام زیادی نیاز نداشتم. نوار بهداشتی یکی از مواردی بود که باید حتماً می‌خریدم. روزی که چمدان خود را برای آمدن به این‌جا بستم، تصور نمی‌کردم که مدت طولانی در این خانه اقامت کنم. اگر چه چند روز تا دوره خونریزی ماهانه مانده بود اما ترجیح می‌دادم برای این دوره دردناک آمادگی کامل داشته باشم. چگونه باید از جرمی درخواست خرید نوار بهداشتی می‌کردم؟

از جا برخاستم، در حالی که شلوارم را تکان می‌دادم گفتم: «فکر کنم به جای تهیه فهرست خرید آگه خودم پیام شهر برای خرید ساده‌تر باشه؛ البته آگه از نظر تو اشکال نداشته باشه!»

جرمی در اتاق کار را بیشتر باز کرد و گفت: «البته که اشکالی نداره! تا ده دقیقه دیگه راه می‌افتیم.»

\*\*\*

اتومبیل جرمی یک جیب رانگلر<sup>۲۱</sup> بود که همه سطوح و زوایای آن از گل پوشیده شده بودند. این اتومبیل را ندیده بودم چون در گاراژ مسقف پارک شده بود. انتظار نداشتم او را پشت چنین اتومبیلی ببینم، به نظر من، یک اتومبیل کادیلک CTX یا یک آنودی A۸ برای او مناسب‌تر بود؛ چون این اتومبیل‌ها مناسب آقایانی است که کت و شلوار به تن دارند.

نمی‌دانم چرا همیشه او را در همان ظاهر رسمی و اتوکشیده همچون یک تاجر بین‌المللی تصور می‌کنم که روز اول



دیده‌ام؛ در حالی که او هر روز شلوار جین یا شلوار راحتی به پا دارد؛ همیشه در حیاط کار کرده و پشت چکمه‌هایش پر از ذرات گل است. اکنون که همان شلوار جین را به پا دارد، تصور من اینست که این جیب رانگلر نیز برای او مناسب‌تر است.

جرمی پس از مدتی رانندگی در جاده‌ها خلوت؛ صدای رادیو اتومبیل را کم کرد و پرسید: «اعلامیه امروز انتشارات پنتم رو خواندی؟»

تلفن همراه را از داخل کیفم بیرون کشیدم و گفتم: «خوب شد گفتم؛ کوری به من پیامک داد و لینک این اعلامیه رو برام ارسال کرد اما فراموش کردم اونو بخوانم.»

جرمی: «درواقع، اعلامیه اونطوری نیست فقط یه جمله است که در بخش اخبار هفتگی ناشران چاپ شده؛ یه جمله کوتاه و شیرین یعنی همان‌طور که خودت خواسته بودی.»

لینک ارسال شده توسط کوری را باز کردم. این لینک مربوط به اخبار هفتگی ناشران نبود بلکه کوری لینک اعلامیه‌های صفحه اجتماعی و ریتی کرافورد رو برام ارسال کرده بود. این وبسایت اکنون توسط تیم روابط عمومی او اداره می‌شود.

انتشارات پنتم با افتخار اعلام می‌کند که بقیه کتاب‌های سری جدید فضیلت که تاکنون چند جلد از آن با قلم و ریتی کرافورد به چاپ رسیده است، توسط یک مولف همکار به نام لورا چیس نوشته خواهد شد. و ریتی از ملحق شدن لورا به تیم همکارانش بسیار خرسند است و اکنون این دو با همفکری مشغول خلق داستان‌های فراموش نشدنی از این سری جدید هستند.

وریتی خرسند است؟ ای بابا! از این به بعد هرگز به اعلامیه‌های هیچ تیم روابط عمومی اعتماد نخواهم کرد. نظرات مخاطبان که زیر این اعلام ذکر شده بودند را مطالعه کردم.

- لورا چیس دیگه کیه؟

- چرا و ریتی باید بچه خودش رو به دیگری واگذار کنه؟

- نه، نه، نه، نه!

- شما همیشه این طوری کار می‌کنین؟ یه نویسنده نه چندان خوب به موفقیت می‌رسد و بعدش یه نویسنده مزخرف رو معرفی می‌کنه تا اونم محبوب بشه؟

گوشی تلفن همراه را پشت و رو روی کیفم قرار دادم. اما این کار برایم کافی نبود. زنگ گوشی تلفن همراه را خاموش کردم، آن را داخل کیفم پرتاب کردم و زیپ کیف را بستم.

زیر لب غرولند کردم: «مردم بی رحم!»

جرمی خندید: «بهت توصیه می‌کنم هیچ‌وقت نظرات مخاطبان رو نخون. و ریتی سال‌ها پیش این توصیه رو به من کرد و حالا می‌دونم که خیلی کارسازه!»

«توصیه خوبی کردی، ممنون!»

البته من هرگز کاری به نظرات مخاطبان نداشتم چون هرگز در صفحات مجازی فعال نبودم.

با ورود به پارکینگ فروشگاه؛ جرمی فوراً پایین پرید تا در اتومبیل را برایم باز کند. اندکی احساس ناراحتی کردم چون به این نوع رفتارهای مودبانه عادت نداشتم. اما احساس کردم که اگر خودم در را باز کرده بودم، قطعاً جرمی را ناراحت می‌کردم. او دقیقاً همان مردی است که ورتی در زندگینامه‌اش توصیف کرده بود.

این اولین بار بود که یک مرد در را برایم می‌گشود.

لعنت بر شیطان! عجب زندگی نکبت و سخیفی را پشت سر گذاشته بودم!

زمانی که او دستم را گرفت تا به من کمک کند از آن اتومبیل مرتفع پیاده شوم؛ عضلاتم ناخودآگاه منقبض شدند. متأسفانه قادر نیستم از واکنش‌های ناخودآگاه خودم در برابر تماس دست او پیشگیری کنم. آیا او نیز همین حس را نسبت به من دارد؟

با ورود به فروشگاه جرمی پرسید: «آشپزی کردن رو دوست داری؟»

«نمی‌تونم این کار رو دوست نداشته باشم چون همیشه تنها زندگی کردم و باید شکم خودم رو سیر می‌کردم اما حقیقت اینه که هر روز برای خودم آشپزی نکردم؛ راستش فقط هر زمان که وقت داشتم آشپزی کردم و به همین دلیل مهارت زیادی ندارم.»

جرمی یکی از چرخ‌های خرید را برداشت و به راه افتاد. من نیز سعی می‌کردم پا به پای او حرکت کنم.

جرمی: «غذای مورد علاقه تو چیه؟»

«تاکو!»

جرمی خندید: «یه غذای ساده!»

سپس همه سبزیجاتی که برای پختن تاکو مورد نیاز بود داخل سبد گذاشت. به جرمی پیشنهاد کردم که یک شب برایشان اسپاگتی درست کنم چون این تنها غذایی بود که بهتر از سایر موارد بلد بودم.

زمانی که به بخش آبمیوه رسیدیم به او گفتم که برای خرید چند قلم کالا باید به بخش‌های دیگر؛ غیر از مواد غذایی؛ مراجعه کنم. با سرعت زیاد اقلام مورد نیاز خودم را داخل سبد انداختم؛ از جمله؛ نوار بهداشتی، شامپو، جوراب و چند

عدد تی شرت چون لباس کافی با خودم نیاورده بودم.

نمی دانم چرا از این که می خواستم نوار بهداشتی بخرم شرمسار بودم؛ قطعاً او قبلاً این کالا را در فروشگاه و خانه خودش دیده است و حتماً برای همسرش خریداری کرده بود. جرمی از آن دسته مردان بود که قطعاً همه کارهای همسرش را انجام داده است.

زمانی که به بخش مواد غذایی بازگشتم؛ جرمی را دیدم که بین دو خانم گیر افتاده بود. هر دو آن‌ها چرخ‌های خرید خود را رها کرده بودند تا با او صحبت کنند. جرمی پشتش را به یخچال بستنی چسبانده بود و حالت چهره‌اش نشان می داد که هر لحظه ممکن است خریدهایش را رها کرده و پا به فرار گذارد. من فقط پشت سر آن دو خانم را مشاهده می کردم.

ناگهان نگاه جرمی با من تلاقی کرد و بی اختیار لبخند زد. یکی از آن دو خانم به سمت من چرخید تا مقصد این لبخند زیبا را شناسایی کند. او یک خانم زیبا و جذاب با موهای بلوند بود. خانم دیگر؛ موهای خرمایی داشت و ابتدا تصور کردم که او باید ظاهری همچون من داشته باشد اما به محض این که او نیز به سمت من چرخید؛ نظرم تغییر کرد.

به آرامی به سبد خرید جرمی نزدیک شدم گویی به یک حیوان وحشی نزدیک می شوم. حقیقتاً نمی دانستم که باید خریدهای خودم را داخل سبد بگذارم یا این کار بی ادبی محسوب می شود؟ در نهایت تصمیم گرفتم خریدهای خود را در سبد بالایی قرار دهم یعنی ما با هم هستیم اما با هم نیستیم!

آن دو خانم بطور همزمان به من خیره شدند؛ ابروهایشان با هر کالا که در سبد می گذاشتم، بالاتر رفتند. خانم بلوند که در فاصله کمتری نسبت به جرمی ایستاده بود به بسته نوار بهداشتی خیره شده بود. او به من خیره شد و سرش را به یک سو خم کرد.

خانم بلوند گفت: «و شما؟»

جرمی: «لورا چیست!» او سپس به سمت من چرخید و گفت: «لورا! معرفی می کنم... پاتریشیا و کارولین.<sup>[1]</sup>»

حالت چهره خانم بلوند تغییر کرد گویی یک فنجان چای داغ شایعه به دستش داده بودند!

پاتریشیا: «ما دوستان وریتی هستیم.» سپس با تکبر به من نگاه کرد و افزود: «تو فکر می کنی که آگه وریتی دوستان شهری رو ملاقات کنه حالش بهتر میشه؟» و برای توضیح بیشتر به جرمی خیره شد و گفت: «با نکنه لورا دوست توئه؟»

جرمی: «لورا از نیویورک اومده این جا که با وریتی کار کنه!»

پاتریشیا لبخند زنان گفت: «اوووه!» سپس به من خیره شد و گفت: «کار کردن با یه نویسنده دقیقاً چطوریه؟ فکر کنم

باید کار سختی باشه!»

جرمی: «این نظر کسانیه که با کار نویسندگی آشنایی ندارند!» سپس جرمی سرش را به علامت احترام و پایان گفتگو برای آنها تکان داد و افزود: «خانم‌ها! روز خوبی داشته باشید!»

جرمی دستش را بر روی دسته چرخ خرید گذاشت تا آن را هل دهد اما پاتریشیا دستش را بر روی چرخ خرید گذاشت تا او را از ادامه حرکت باز دارد.

پاتریشیا: «سلام منو به ورتی برسون و بهش بگو که ما امیدواریم هر چه سریعتر حالش خوب بشه!»

جرمی درحالی که از کنار او عبور می‌کرد گفت: «پیغامت رو به ورتی می‌رسونم... تو هم سلام منو به شرمان<sup>۲۲</sup> برسون.»

پاتریشیا با خشم گفت: «اسم شوهر من ویلیامه.»

جرمی فقط یک بار سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «اوه درسته! من اونا رو با هم قاطی کردم.»

زمانی که از آنها دور شدیم، پرسیدم: «شرمان کیه؟»

جرمی: «مردی که پاتریشیا با او رابطه داره!»

با تعجب به جرمی خیره شدم اما او فقط خندید.

پس از چند دقیقه من نیز شروع به خندیدن کردم. صادقانه بگویم چهره پاتریشیا را پس از شنیدن نام شرمان هرگز تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد.

جرمی درحالی که اجناس را بر روی تسمه نقاله صندوق فروشگاه قرار می‌داد گفت: «من نباید خودم را تا سطح اون

پایین می‌آوردم و اونطوری صحبت می‌کردم اما راستش نتونستم طعنه‌های اونو تحمل کنم.»

به جرمی پیشنهاد کردم اجناس خودم را جدا کنم تا بتوانم هزینه آنها را شخصاً پرداخت کنم اما جرمی نپذیرفت.

## فصل نهم

فقط پنج روز از اقامت من در این خانه می‌گذرد اما به نظر خودم این مدت به اندازه یک سال طول کشیده بود. به نظر می‌رسد که طول روزها در ورمونت طولانی‌تر از نیویورک است!

صدای میرنا را قبل از ترک منزل شنیدم که به جرمی گفت امروز وریتی تب داشته است و به همین دلیل او را از رختخواب بیرون نیاورده بود. از این بابت ناراحت نشدم چون در این حالت با حضور خود او را ناراحت نکرده و یا شاهد حضور او و پرستارش از پنجره اتاق کار نبودم.

جرمی روی ایوان پشتی بود. او به تنهایی بر روی یک صندلی گهواره‌ای نشسته بود اما به مدت ده دقیقه تکان نخورد. او کاملاً بی حرکت همانجا نشست! فقط تنها حرکت او این بود که هر چند لحظه یک بار بطور ناخودآگاه پلک می‌زد. مدتی بود که جرمی همانجا نشسته بود.

ای کاش می‌دانستم چه افکاری از ذهن او می‌گذشتند. آیا به دخترانش فکر می‌کرد؟ شاید به همسرش وریتی فکر می‌کرد؟ آیا او به تغییرات ناگهانی در زندگی‌اش طی سال‌های گذشته فکر می‌کرد؟

طی چند روز گذشته صورتش را اصلاح نکرده بود بنابراین اکنون ریش او کاملاً بلند شده بود. او حتی با این وضعیت هم خوش قیافه بود و این مقدار از ریش هم به اندازه ته‌ریش برازنده‌اش بود اما مطمئن نبودم که اگر ریش او از این هم بلندتر بشود، ظاهرش چگونه خواهد بود.

اندکی به جلو خم شدم؛ دستانم را به شکل مشت روی میز کار وریتی گذاشتم و سپس چانه‌ام را روی آن گذاشتم. از این که تکان خورده بودم، پشیمان شدم چون جرمی متوجه این حرکت شد و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهم را به سمت دیگر چرخاندم و سعی کردم خود را مشغول نشان دهم اما کاملاً بدبهبی بود که مشغول نگاه کردن به او بودم! به همین دلیل فقط لبخند زدم.

او به من لبخند نزد اما همچنان به من خیره شد. برای چند ثانیه به یکدیگر خیره شدیم، احساس کردم این نگاه ممتد باعث شد تغییراتی در درونم شکل گیرند. اطمینان نداشتم که آیا او نیز با نگاه کردن به من همین تغییرات را احساس می‌کند یا خیر.

جرمی نفس عمیق کشید، از جا برخاست، چکش خود را برداشت و به سمت اسکله ماهیگیری رفت و دوباره مشغول کار بر روی آن شد. احتمالاً این کارها برایش آرامشبخش بودند... شاید هنگام کار می‌توانست برای لحظاتی به هیچ کس فکر نکند، حتی به کرو یا وریتی یا پرستار یا من یا هر مورد دیگری که ممکن بود به حریم شخصی او حمله کند.

احساس کردم به یک قرص زاناکس<sup>۲۴</sup> نیاز دارم. به مدت یک هفته بود که قرص نخورده بودم چون باعث خمودگی من می‌شود؛ در نتیجه قادر به تمرکز بر روی تحقیقات یا نوشتن نبودم. اما اکنون از ماندن در این خانه خسته شده بودم. زمانی که آدرنالین شدید شود، قادر به تمرکز نیستم و اکنون نمی‌دانم چه بود؛ جرمی، ورتیتی یا کتاب‌های ورتیتی بودند که سطح اضطراب مرا تشدید کرده بودند. واکنش‌های من نسبت به این خانه و اهالی عجیب آن قطعاً مخرب‌تر از اندکی خمودگی با زاناکس بودند.

به اتاق خواب رفتم تا یک زاناکس از کیفم بردارم. به محض این‌که بطری قرص را برداشتم، ناگهان صدای یک فریاد جگرخراش از طبقه بالا شنیدم.

کرو!

بطری قرص را باز نکرده بر روی تخت‌خواب پرتاب کردم و با عجله از اتاق بیرون دویدم و از پله‌ها بالا رفتم. صدای گریه او را می‌شنیدم. به نظر می‌رسید که صدا از اتاق خواب ورتیتی بود.

احساس کردم باید از همان راهی که آمده بودم بازگردم اما صدای کرو نشانگر این بود که آن پسر کوچک به درِ درِ افتاده است بنابراین بالاخره به خود نهیب زدم و به طبقه دوم رفتم. از راهرو عبور کردم و مقابل درِ اتاق ورتیتی ایستادم و نفس تازه کردم.

در را بدون کسب اجازه باز کردم. کرو روی زمین نشسته بود و چانه‌اش را در دست داشت. خون از انگشتان و دستش جاری بود. یک چاقو هم کنارش روی زمین افتاده بود.

بی‌اختیار فریاد زدم: «کرو؟»

فوراً او را بغل کردم و با عجله به سمت حمام انتهای راهرو دویدم. او را روی کابینت داخل حمام نشاندم.

«عزیزم! اجازه بده ببینم چی شده!»

با احتیاط انگشتان لرزان او را از روی چانه‌اش کنار زدم تا جراحی را بررسی کنم. هنوز از محل جراحی خون چکه می‌کرد اما به نظر نمی‌رسید که جراحی عمیق باشد یا به بخیه نیاز باشد، تا جایی که من مشاهده کردم یک بریدگی نسبتاً عمیق زیر چانه‌اش ایجاد شده بود. احتمالاً زمانی که چاقو را در دست داشت بر زمین افتاده بود و چاقو به این ناحیه از صورتش برخورد کرده بود.

«عزیزم! صورتت رو با چاقو بریدی؟»

کرو با چشمان درشت به من خیره شد و سرش را به علامت منفی تکان داد.

تصور من این بود که او قصد دارد این واقعیت که چاقو در دست داشته است را از من مخفی کند چون قطعاً پدرش از

این که او با یک چاقو بازی می کرده است، عصبانی خواهد شد.

کرو: «مامان گفت من حق نداشتم به چاقوی اون دست بزنم.»

ناگهان منجمد شدم: «مامانت گفت؟»

کرو پاسخ نداد.

احساس کردم قلبم به داخل گلویم آمده است؛ یک حوله را برداشتم و در حالی که سعی می کردم وحشت خود را

پنهان کنم؛ گفتم: «کرو! مامانت با تو حرف می زنه؟»

عضلات کرو منقبض شده بودند و تنها عضو متحرک او سرش بود؛ البته اگر آن را به علامت منفی یا تأیید تکان

می داد. زمانی که حوله را به آرامی بر روی چانه کرو قرار دادم؛ صدای گام های هراسان جرمی بر روی پلکان و

فریادهایش را شنیدم.

جرمی فریاد زنان می گفت: «کرو!»

«ما این جاییم!»

جرمی سراسیمه در چارچوب در ظاهر شد و با چشمان آکنده از نگرانی به فرزندش خیره شد. در حالی که هنوز حوله را

بر روی چانه کرو نگه داشته بودم یک گام عقب رفتم تا مسیر را برای جرمی باز کنم.

جرمی سعی کرد با لحن آرام صحبت کند: «هی رفیق! حالت خوبه؟»

کرو سرش را به علامت تأیید تکان داد! جرمی حوله را از دست من گرفت، به آرامی خم شد و به جراحی روی چانه

کرو نگاه کرد و سپس به من گفت: «چی شده؟»

«توی اتاق وریتی بود، یه چاقو هم کف اتاق افتاده بود... فکر کنم با همون چاقو به خودش آسیب زده.»

ترس و دلهره از چشمان جرمی رخت بربست و این بار حس ناامیدی بر نگاهش مستولی شد. او با نگاهش پسرش را

شمامت کرد و گفت: «داشتی با چاقو بازی می کردی؟»

کرو سرش را به علامت منفی تکان داد، چند بار بینی خود را بالا کشید تا جلوی گریه اش را بگیرد و سپس گفت: «من

چاقو نداشتم فقط از روی تخت خواب افتادم پایین!»

ناگهان احساس گناه کردم چون به آن کودک بی گناه و بی پناه تهمت زده بودم بنابراین به حمایت از او گفتم: «چاقو

دست کرو نبود، من هم دیدم چاقو فقط روی زمین افتاده بود و احتمالاً ماجرا همین بوده که الان تعریف کرد.»

هنوز از آن چه کرو در مورد وریتی گفته بود و همچنین از مشاهده چاقو و زخم روی صورت کرو می لرزیدم.

یک بار دیگر به خودم یادآوری کردم که هنوز هم همه افراد این خانه پرستار، جرمی و کرو - از فعل زمان حال برای

صحبت کردن در خصوص وریتی استفاده می‌کنند. قطعاً در گذشته؛ وریتی به کرو تذکر داده بود که هرگز با چاقو بازی نکند. یک بار دیگر تخیلات من به کار افتاده بودند تا از یک جمله ساده معانی زیادی را بیرون بکشند.

جرمی کابینت داروها را باز کرد و جعبه کمک‌های اولیه را بیرون کشید. زمانی که در کابینت را بست از داخل آینه نصب شده بر روی در کابینت به من خیره شد و گفت: «برو به نگاهی ببینداز!» و با سر به سمت در حمام اشاره کرد. از حمام خارج شدم اما در راهرو ایستادم. مایل به ورود به آن اتاق نبودم؛ حتی این تصور که وریتی کاملاً ناتوان است نیز باعث راحتی خیال من نمی‌شد. اما می‌دانستم که کرو نباید به چاقو دسترسی داشته باشد بنابراین به سمت اتاق حرکت کردم.

در اتاق وریتی هنوز باز بود، پاورچین وارد اتاق شدم تا مبادا او را از خواب بیدار کنم. تختخواب را دور زدم تا به مکانی که کرو بر روی زمین افتاده بود، نگاهی بیندازم.

چاقویی در آن جا نبود!

با خود گفتم که شاید هنگام دویدن به سمت کرو یا بلند کردن او از زمین ناخودآگاه چاقو را با پایم به گوشه دیگری از اتاق پرتاب کرده بودم. به هر سو نگاه کردم اما آن را نیافتم. اندکی خم شدم تا زیر تختخواب را جستجو کنم؛ به غیر از یک لایه نازک گردو خاک هیچ چیزی نیافتم. دستم را زیر میز کنار تختخواب بیمارستانی حرکت دادم اما هیچ نیافتم.

مطمئن بودم که یک چاقو را در آن جا دیده بودم! شاید در حال دیوانه شدن بودم!

آیا من دیوانه شده بودم؟

دستم را بر روی لبه تشک تختخواب بیمارستانی گذاشتم تا از روی زمین بلند شوم که ناگهان نگاهم با نگاه وریتی تلاقی کرد و با ترس به عقب پریدم؛ وریتی به من خیره شده بود! او سرش را چرخانده بود تا مرا زیر نظر بگیرد.

خدای بزرگ!

از ترس زبانم بند آمده بود اما روی زمین خود را به عقب کشیدم تا از تختخواب او دور شوم. اگرچه او فقط سرش را چرخانده بود تا به من خیره شود اما عقل حکم می‌کرد هر چه زودتر از آن جا خارج شوم و جان خود را نجات دهم. دستم را به لبه میز توالت گرفتم و از جا برخاستم. چشمانم را بر روی او دوخته بودم و عقب عقب به سمت در رفتم. نگاهم را از روی او بر نمی‌داشتم، سعی کردم بر ترس خود فائق آیم اما نتوانستم خود را متقاعد کنم که او قصد ندارد با چاقویی که از روی زمین برداشته است به من حمله کند.

در اتاق را بستم و همانجا ایستادم. دستگیره در اتاق را در دست فشردم و منتظر ماندم تا اندکی از اضطرابم کاسته شود. پنج بار دم و بازدم عمیق داشتم تا بر خود مسلط شوم. امیدوار بودم جرمی نتواند وحشت را در چشمانم ببیند.



باید به او اطلاع می‌دادم که چاقویی در کار نیست!

اما چاقو قبلاً آن جا بود!

دستانم می‌لرزیدند. به وریتی و به این خانه اعتماد نداشتم. فقط می‌دانستم که باید در آن خانه بمانم تا بزرگ‌ترین پروژه زندگی خود را انجام دهم اما اکنون ترجیح می‌دادم کل هفته آینده را داخل اتومبیل کرایه در خیابان‌های بروکلین بخوابم اما یک شب دیگر در این خانه لعنتی نمانم.

زمانی که وارد حمام شدم سعی کرد با فشار زیاد؛ گرفتگی ایجاد شده در گلویم را فرو دهم. جرمی در حال پانسمان چانه کرو بود.

جرمی به کرو گفت: «می‌دونی چیه رفیق؟ خیلی خوش‌شانس بودی که نیازی به بخیه نداشت.»

جرمی با ملایمت به کرو کمک کرد تا خون روی دستانش را بشوید. سپس او را از روی پیشخوان حمام پایین گذاشت و به او گفت که می‌تواند برود و بازی کند. کرو نیز از جلو من رد شد و به سمت اتاق وریتی دوید.

از همان روز اول؛ برایم عجیب بود که چرا کرو تختخواب مادرش را برای بازی کردن با آی‌پد انتخاب می‌کند. یک بار دیگر خود را متقاعد کردم که این پسر کوچک فقط دوست دارد کنار مادرش باشد.

جرمی درحالی‌که دستانش را با حوله خشک می‌کرد؛ پرسید: «چاقو رو برداشتی؟»

سعی کردم نشانی از ترس در صدایم وجود نداشته باشد و عادی جلوه کنم: «چاقو رو پیدا نکردم!»

جرمی به مدت چند ثانیه به من خیره شد و سپس با تعجب گفت: «اما خودت گفتی که یه چاقو روی زمین دیدی، مگه نه؟»

«من فکر کردم که چاقو رو دیدم... یعنی شاید دیدم... در هر حال، الان هیچ چاقویی اونجا نبود.»

جرمی از کنارم عبور کرد و گفت: «خودم می‌رم ببینم!» جرمی به سمت اتاق خواب وریتی حرکت کرد اما در میانه راه متوقف شد، به سمت من چرخید و گفت: «متشکرم که به کرو کمک کردی!» و لبخند زد اما لبخند او نشانه محبت نبود بلکه فقط از روی ادب بود. سپس او ادامه داد: «می‌دونم که امروز سرت شلوغ بود!» و قبل از این که وارد اتاق وریتی شود به من چشمک زد.

چشمانم را بستم تا حس خجالت را در خود سرکوب کنم. مستحق این کنایه بودم! احتمالاً او تصور می‌کند که تنها کار من اینست در اتاق کار وریتی بنشینم و از پنجره به بیرون خیره شوم.

احساس کردم که اکنون باید دو قرص زاناکس بخورم.

هنگام غروب خورشید به اتاق کار وریتی بازگشتم. غروب یعنی کرو حمام می‌کرد و به رختخواب می‌رفت و وریتی نیز

همه شب را در اتاقش بود. بدین ترتیب من نیز احساس امنیت می‌کردم؛ نمی‌دانم چرا اما تنها عاملی که باعث وحشت من در آن خانه بود، فقط خود و ریتی بود! به همین دلیل تصمیم گرفتم هرگز در ساعات شب در نزدیکی او یا اتاقش نباشم.

ساعات شبانه این خانه را بیشتر دوست داشتم چون احتمال دیدن و ریتی به حداقل می‌رسید و احتمال دیدن جرمی به حداکثر!

نمی‌دانستم دقیقاً چه مدت باید بگذرم تا خودم را متقاعد کنم و ریتی فردی بهتر از شخصیت واقعی خود است. پس از خواندن کتاب‌هایش نتیجه‌گیری کردم که تنها علت شهرت و پرفروش بودن کتاب‌هایش اینست که او از دیدگاه شرورترین شخصیت داستان برای بیان روایت استفاده می‌کند.

و البته همه منتقدان این شیوه را دوست داشتند!

زمانی که از نیویورک تا این جا رانندگی می‌کردم و به اولین کتاب صوتی او گوش کردم، از این که دیدگاه‌های داستان تا حدودی آکنده از روان‌پزشی است لذت بردم. حقیقتاً درک نمی‌کردم که و ریتی چگونه می‌تواند در ذهن قهرمان بد داستان نفوذ کرده و از زبان او سخن بگوید!

البته این مربوط به زمانی بود که هنوز زندگینامه او را نخوانده بودم و او را نمی‌شناختم!

البته هنوز هم از نظر فنی با او آشنایی کافی ندارم اما آن و ریتی که زندگینامه خود را نوشته بود را به خوبی شناخته بودم. اکنون می‌دانستم که شیوه نگارش رمان‌های او چندان خارق‌العاده نیستند بلکه او فقط مواردی را می‌نوشت که می‌دانست! اکنون می‌دانستم که و ریتی بر اساس یک دیدگاه شرورانه کتاب می‌نوشت چون خودش شرور بود.

او فقط شرور بودن را می‌شناخت!

من نیز اندکی احساس شرارت کردم، کشو میز را باز کردم و همان کاری که قسم خورده بودم انجام ندهم را انجام دادم:

یک فصل دیگر از زندگینامه را خواندم!

هر چه بادا بادا!

فصل چهارم

آن‌ها باید زنده می‌ماندند؛ من این حق را به آن‌ها داده بودم!

همه کارهایی که انجام دادم بیفایده بودند، هیچ‌یک از آن‌ها موثر نبودند! بارها سعی کردم به شیوه‌های گوناگون آن‌ها را سقط کنم، قرص‌های گوناگون مصرف کردم و حتی خود را از بالای پلکان به پایین پرتاب کردم؛ ثمره همه این تلاش‌ها این بود که فقط یک زخم کوچک بر روی گونه یکی از دخترها ایجاد شد.

اطمینان داشتم که مقصر ایجاد آن جای زخم خودم بودم اما هرگز به جرمی نخواهم گفت!

مدتی پس از زایمان - که دقیقاً نمی‌دانم چقدر بود - به هوش آمدم (خدا رو شکر من سزارین شدم!) پزشک نوزادان برای بررسی سلامت وضعیت دخترها به اتاق آمد. فوراً چشمانم را بستم و وانمود کردم خواب هستم اما واقعیت این بود که از مواجهه و صحبت با پزشک نوزادان واهمه داشتم. ترس من از این بود که او بتواند از وضعیت آن‌ها به اقداماتی که انجام داده بودم پی ببرد؛ نمی‌دانستم اگر او به این موارد پی می‌برد چه برداشتی از من می‌کرد!

قبل از آن‌که پزشک از اتاق خارج شود، جرمی در خصوص زخم روی صورت یکی از نوزادان پرسید. پزشک آن را از دیدگاه علمی بررسی کرده بود بنابراین پاسخ داد که ممکن است جنین دیگر یا خودش صورتش را خراشیده باشد و سپس این زخم درمان شده و این بافت فیبری بر روی صورت نوزاد ایجاد شده باشد. اما او معتقد بود که در بارداری‌های دوقلو که فضای کافی برای هر دو جنین وجود ندارد که بتوانند دستشان را تکان داده یا دیگری را خراش دهند؛ این پدیده بسیار نادر است.

جرمی به صراحت با نظر پزشک مخالفت کرد: «اما اگه دقیق نگاه کنین متوجه می‌شوید که زخم عمیق‌تر از یه خراش ساده است.»

پزشک پاسخ داد: «شاید این جای زخم ناشی از بافت فیبری باشد اما جای نگرانی نیست چون با گذشت زمان از بین خواهد رفت.»

جرمی با نگرانی گفت: «من که نگران ظاهر صورت دخترم نیستم؛ من نگران این هستم که مبدا مسئله مهمتری باشد و ما به آن توجه نکنیم.»

پزشک: «این طور نیست، ابدأ این طور نیست! دختران شما کاملاً سالم و سلامت هستند، هر دو آن‌ها!»  
پزشک اتاق را ترک کرد، پس از چند لحظه پرستار هم اتاق را ترک کرد. فقط من بودم، جرمی و دخترها!  
یکی از آن‌ها در آن محفظه شیشه‌ای (نامش را نمی‌دانم) خوابیده بود و جرمی دیگری را در آغوش داشت. او لبخند  
زنان به چهره نوزاد خیره شده بود. زمانی که نوزاد را در هوا تکان می‌داد، ناگهان متوجه شد چشمانم را باز کردم.  
جرمی: «سلام مامان!»

به خاطر خدا مرا به این نام صدا نکن!

به اجبار به او لبخند زدم. جرمی که پدر شده بود خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌دانست و به همین دلیل  
خوشحال و سرحال بود؛ برایش مهم نبود که من از این خوشحالی سهمی نداشتم. حتی اکنون که در حسادت در  
حال انفجار بودم، باز هم او را ستایش می‌کردم.

احتمالاً او از آن دسته پدرها بود که با اشتیاق هر چه تمامتر پوشک فرزندانشان را تعویض می‌کنند، در غذا دادن به  
آن‌ها پیشقدم می‌شوند و هر کاری برای خوشحال کردن فرزندانشان انجام می‌دهند!

البته می‌دانستم که باید نسبت به این ویژگی‌های او خداوند را سپاسگزار باشم اما اکنون زمان این کار نبود؛ شاید با  
گذشت زمان به این مسئله هم عادت می‌کردم... شاید حتی به مادر بودن نیز عادت می‌کردم.

«اونی که صورتش جای زخم داره رو بیاور این جا من بینم.»

جرمی اخم کرد تا به من نشان دهد برای انتخاب واژگان در توصیف نوزادان باید دقت بیشتری به خرج دهم. خودم  
نیز می‌دانستم که این شیوه مناسبی برای صدا کردن آن‌ها نیست اما چاره نداشتم چون آن‌ها هنوز اسم نداشتند و  
جای زخم تنها علامت مشخصه او بود.

جرمی نوزاد را از روی تخت‌خوابش بلند کرد و او را در آغوش من گذاشت. به چهره نوزاد نگاه کردم و منتظر غلیان  
احساسات مادری ماندم اما هیچ اتفاق خاصی در درون من روی نداد. صورتش را لمس کردم، انگشتم را بر روی جای  
زخم صورتش حرکت دادم... اما تغییری در خود احساس نکردم!

فقط احساس کردم چوب لباسی سیمی انتخاب مناسبی برای سقط جنین نبوده است! شاید بهتر بود از میل بافتنی  
استفاده می‌کردم؟ اما شاید به اندازه کافی بلند نبود تا ضربات مهلک ایجاد کند.

جرمی با خنده گفت: «پزشک معتقد بود که این جای زخم ممکنه اثر خراش ناخن اون یکی باشه... فکرش رو بکن!  
حتی قبل از تولد با هم درگیر شدن!»

همان‌طور که به نوزاد نگاه می‌کردم لبخند زدم. البته نه به این دلیل که از دیدن او مشعوف بودم بلکه چون همه

مادرها در چنین لحظاتی همین کار را انجام می‌دهند. مایل نبودم جرمی بداند که هیچ علاقه‌ای به این نوزاد ندارم. دستش را گرفتم، انگشتان بسیار کوچک و باریکش دور انگشت کوچکم حلقه شدند.

نجوا کنان گفتم: «چستین... اسم خوبییه چون اسم خواهرته که همیشه باهات بدرفتاری می‌کرد.»

جرمی: «آره!... چستین خوبه؛ این اسم رو دوست دارم!»

«و هارپر!... چستین و هارپر!»

در واقع این دو نام را خود جرمی قبلاً انتخاب کرده بود و من نیز آن‌ها را دوست داشتم. او این دو نام را بیشتر از سایر نام‌ها دوست داشت و به همین دلیل من نیز آن‌ها را در بالای فهرست اسامی نوشته بودم. شاید اگر او متوجه می‌شد که تا چه حد در تلاش هستم عشق خود را به او اثبات کنم؛ دو حیطة‌ای که در عشق من جایی ندارند را کشف نمی‌کرد.

چستین شروع به گریه کرد، او در آغوش من پیچ و تاب می‌خورد و من نمی‌دانستم اکنون چه باید بکنم. سعی کردم او را به سمت بالا و پایین حرکت دهم اما محل بخیه سزارین درد گرفت، فوراً دست از این کار کشیدم. او همچنان گریه می‌کرد و صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد.

جرمی: «شاید گرسنه باشه!»

آن چنان در فکر از بین بردن آن‌ها قبل از تولد بودم که هرگز به فکر یادگیری نحوه مراقبت از نوزاد نبودم! به من تذکر داده بودند که تغذیه با شیر مادر برای نوزاد بهترین انتخاب است اما هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم چون بر شکل و اندازه سینه‌هایم تأثیرگذار بود و من مایل به داشتن سینه‌های بدشکل نبودم! علی‌الخصوص که ناچار بودم به دو نوزاد شیر بدهم.

یکی از پرستاران بخش نوزادان وارد اتاق شد و با صدای آهسته گفت: «به نظر می‌رسه که گرسنه باشه... قراره از شیر خودتون تغذیه کنه؟»

فوراً پاسخ دادم: «خیر!» و مایل بودم آن پرستار فوراً آن‌جا را ترک کند.

جرمی با تعجب به من نگاه کرد و پرسید: «مطمئنی؟!؟»

با خونسردی پاسخ دادم: «اونا دوقلو هستند... چطوری به دو تا نوزاد شیر بدم؟»

حالت نگاه و چهره جرمی را دوست نداشتم... گویی او را به کلی از خودم ناامید کرده بودم. حتی از فکر کردن به شیر دادن به دو نوزاد متنفر بودم؛ علی‌الخصوص که احساس کردم اوضاع بر وفق مراد من نیست! جرمی طرف آن‌ها را می‌گرفت و من برایش مهم نبودم.

پرستار بخش نوزادان گفت: «تغذیه با شیر مادر چندان فرقی با تغذیه با شیشه شیر نداره یعنی در واقع راحت تر هم هست چون دردسرهای شیشه و شیر خشک رو نداره... مایل هستید یه بار این کار رو امتحان کنید؟ منظورم اینه که ببینید چطوری انجام میشه؟»

نگاهم به نگاه سرزنش آمیز جرمی گره خورده بود؛ منتظر ماندم تا شاید دست از شکنجه من بردارد. درک این مفهوم که او انتظار داشت هر دو آن‌ها را با شیر مادر تغذیه کنم درحالی که چندین راه مناسب و راحت تر هم وجود داشت، ناراحتم کرد... شاید بهتر است بگویم از ناراحتی در حال انفجار بودم.

به جای یک اعتراض عاقلانه؛ فقط به پرستار نگاه کردم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. هدفم این بود که با این اطاعت جرمی را خشنود کنم. مایل بودم جرمی را از این که مادر فرزندانش بودم، شاد ببینم... در حالی که خودم ابداً شاد نبودم.

پرستار به من کمک کرد تا نحوه در آغوش گرفتن صحیح نوزاد و تغذیه او با شیر مادر را بیاموزم. جرمی با شوق به این مراحل نگاه می کرد، چستین چندین بار سرش را به عقب و جلو تکان داد تا این که بالاخره توانست نوک سینه مرا بیابد و شروع به مکیدن کند. چستین دست کوچک خود را بر روی سینه من نهاده بود و من گرمای دستش را احساس کردم.

حس خوبی نداشتم!

آیا جرمی با دیدن تغذیه نوزاد از سینه من؛ باز هم مرا دوست خواهد داشت؟ این کار قرار بود هر روز انجام شود، آیا پس از آن باز هم برای او جذاب خواهم بود؟

جرمی: «درد داره؟»

«نه زیاد!»

جرمی دستش را روی موهایم کشید و سپس شروع به مرتب کردن آن‌ها کرد و گفت: «اما به نظر می رسه که درد داری!»

من درد نداشتم بلکه در یک وضعیت منجرکننده گرفتار شده بودم!

شاهد بودم که چستین همچنان به تغذیه از وجود من ادامه می دهد بنابراین احساس بدی نداشتم! حتی حالت تهوع داشتم اما به سختی تلاش کردم این حس انزجار را از چشمان تیزی جرمی مخفی کنم.

بسیاری از مادرها عاشق لحظه شیر خوردن فرزندشان هستند و آن را زیباترین لحظه عمرشان توصیف می کنند اما من از این حالت منجر بودم.

ناگهان سرم را با شدت به عقب پرتاب کردم و نجوا کنان گفتم: «وای خدای من!... متأسفم جرمی اما نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

جرمی فوراً چستین را گرفت و به آرامی از سینه من جدا کرد. از این‌که از شر او خلاص شده بودم؛ نفس راحت کشیدم! جرمی با لحن قاطع به پرستار گفت: «خب دیگه کافیه!... ما از شیرخشک استفاده می‌کنیم!» پرستار با تعجب گفت: «شما مطمئنید؟ اما نوزاد سینه مادر رو گرفت و شیر خورد... همه چی داشت خوب پیش می‌رفت!»

جرمی: «بله، بله! مطمئن هستم... ما به اونا شیر خشک می‌دیم!» پرستار با تعجب گفت که با یک قوطی شیرخشک و شیشه شیر باز می‌گردد و اتاق را ترک کرد. از این‌که شوهرم از من حمایت کرده بود خشنود شدم و لبخند زدم. اگرچه او در ابتدا برخلاف میل من صحبت کرده بود اما با دیدن ناراحتی من فوراً از من پشتیبانی کرد. «متشکرم!»

جرمی به من لبخند زد، پیشانی چستین را بوسید و در حالی که او را در آغوش داشت لبه تختخواب من نشست. او همچنان به او خیره شده بود و لبخند می‌زد. جرمی به آرامی سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم چطوری از قبل عاشق اونا شدم در حالی که فقط چند ساعت پیش اونا رو دیدم؟»

با همه وجود مایل بودم فریاد بزنم و به او یادآوری کنم که همیشه فقط عاشق من بوده است اما احساس کردم زمان مناسبی برای این کار نیست. ناگهان احساس کردم فقط یک موجود مزاحم هستم... من در صحنه‌ای قرار داشتم که ابداً بخشی از آن محسوب نمی‌شدم و هیچ نقشی در زیباتر کردن آن صحنه نداشتم.

در حلقه اتصال قوی بین این پدر و دختر جایی برای من وجود نداشت! احتمالاً عشق او به آن‌ها از قبل بسیار بیشتر از عشق او به من بوده است. عشق و حمایت جرمی از آن‌ها فراتر از انتظار من بود. اوضاع بدتر از آن بود که تصور می‌کردم.

جرمی با انگشتانش اشک را از چهره‌اش زدود!  
«جرمی؟! گریه می‌کنی؟»

جرمی ناگهان با شنیدن این جمله یکه خورد. من نیز از حرکت ناگهانی سر او که به سمت خودم چرخید یکه خوردم.  
«برام عجیب بود که گریه کنی... یعنی منظورم اینه که... از این‌که اونا رو اینقدر دوست داری خوشحال شدم.»

جرمی به من لبخند زد و دوباره به چهره چستین خیره شد: «هیچ وقت هیچ کس یا هیچ چیزی رو اینقدر دوست نداشتم. هیچ وقت فکر می کردی بتونی یه نفر رو اینقدر دوست داشته باشی؟»

چشمانم را چرخاندم و با خود فکر کردم که بله! من مدت ها است فردی را به نام جرمی بیش از این ها دوست دارم.... من تو را دوست دارم... اکنون چهار سال است که عاشق تو هستم و... سپاسگزارم که تاکنون متوجه این امر نشده بودی!!

شهر کتاب (nbookcity.com)



## فصل دهم

نمی‌دانم چرا زمانی که زندگینامه وریتی را داخل کتو می‌گذاشتم تا آن حد متعجب و خشمگین بودم... زمانی که کتو را با خشم بستم همه محتویات آن به این سو و آن سو پرتاب شدند و سروصدای زیادی ایجاد شد.

چرا خشمگین بودم؟

این رویدادها مربوط به زندگی من یا خانواده من نبودند. قبل از آمدن به این خانه نظرات مخاطبان را در صفحه مجازی وریتی بررسی کرده بودم، نه نفر از هر ده نفر مایل بودند کتاب او را از پنجره به بیرون پرتاب کنند و همیشه نظرات اعتراض‌آمیز داشتند.

شاید من نیز باید همین رفتار را با زندگینامه‌اش انجام می‌دادم. امیدوار بودم که با تولد دخترهای دوقلو آتش محبت مادرانه در دلش روشن شود اما نشد. او نه تنها نور هدایت را در زندگی خود مشاهده نکرد بلکه در تاریکی بیشتر هم غرق شد.

جملاتی که در خصوص فرزندانش نوشته بود بسیار سرد و بی‌روح بودند. من که مادر نیستم؛ پس پرسش اصلی من اینست: آیا همه مادران در ابتدا با دیدن نوزادان‌شان همین احساس را دارند؟ شاید این خصوصیت در همه آن‌ها وجود داشته باشد اما پس از مدتی نسبت به نوزاد علاقمند می‌شوند! این مسئله را هرگز از مادران دیگر نشنیده بودم. آن‌ها همیشه عاشق فرزندان خود هستند حتی زمانی که بطور شفاهی از ایرادات فرزندشان سخن می‌گویند. یک قانون نانوشته بین همه مادران وجود دارد که باید عاشق فرزندانشان باشند! قطعاً تا خودمان مادر نشویم با این احساس مواجه نخواهیم شد.

شاید وریتی لیاقت مادر شدن را نداشته است. من نیز گاهی اوقات به بچه‌دار شدن فکر کرده‌ام. به زودی سی و دو ساله می‌شوم و اگر بگویم که هرگز به مادر شدن فکر نکردم یا نگران این مسئله نیستم؛ دروغ گفتم! اما اگر بخواهم با یک مرد ازدواج کنم و او پدر فرزندم باشد؛ ترجیح می‌دهم که مشخصه‌ها و ویژگی‌های جرمی را داشته باشد. متأسفانه وریتی به جای این که محبت‌های بی‌دریغ او به عنوان پدر را محترم بشمارد؛ از او رنجیده خاطر شده بود.

عشق جرمی به دخترانش که قبل از تولد آن‌ها شکل گرفته بود؛ تحسین برانگیز است. متأسفانه او پس از مدت کوتاهی دخترانش را از دست داد. او هنوز در مراحل سوگواری است اما ناچار است مسئولیت‌های وریتی و کرو را نیز به دوش بکشد و در ضمن از کسب درآمد کافی برای خانواده نیز غافل نشود. حتی یکی از این مصیبت‌ها هم برای فروپاشی بسیاری از مردم کافی است اما او هنوز سر پا ایستاده و برای بهبود وضعیت خانواده از دل و جان تلاش می‌کند.

زمانی که مشغول جستجو در لوازم و جعبه‌های موجود در کمد اتاق کار وریتی بودم به چند جعبه حاوی عکس برخورد کردم. یکی از جعبه‌ها را از داخل کمد بیرون کشیدم اما هنوز آن را بررسی نکردم. این هم یک حمله دیگر به حریم خصوصی وریتی است! این خانواده (دست کم فقط جرمی) به من اعتماد کرده است تا سری جدید کتاب‌های وریتی را ادامه دهم اما من همچنان احساس می‌کنم باید در شخصیت و جزئیات زندگی وریتی کنجکاوی کنم.

اگر وریتی باز هم از شخصیت شرور خودش در سری جدید کتاب‌ها استفاده کرده باشد؛ واضح است که من باید حتی‌المقدور شناخت بهتری از او داشته باشم تا بتوانم سری جدید کتاب‌ها را به پایان ببرم. این کار راتوان فضولی یا سرک کشیدن به حریم شخصی دیگران نامید بلکه باید آن را نوعی تحقیق محسوب کرد. بله! به این ترتیب توانستم عملکردهای خود را توجیه کنم!

جعبه عکس‌ها را بر روی میز آشپزخانه گذاشتم و در آن را گشودم. کل جعبه آکنده از عکس بود! چه کسی این همه عکس را چاپ کرده بود؟ این روزها با اختراع گوشی تلفن همراه هوشمند؛ تعداد عکس‌های فیزیکی کمتر و کمتر شده است. اما عکس‌های فراوانی از فرزندان خانواده در این جعبه بر روی هم انباشته شده بودند. قطعاً هیچ‌یک از اعضاء خانواده نمی‌توانستند با اطمینان بگویند که همه عکس‌های خود را بطور فیزیکی چاپ کردند اما شاید جرمی بتواند در این خصوص نظر قطعی بدهد.

عکسی از چستین را برداشتم که نمایی نزدیک از چهره او بود. به جای زخم روی صورتش خیره شدم. تمام دیروز به او و جای زخم روی صورتش فکر کردم. در گوگل مطالبی در خصوص تأثیرات احتمالی تلاش ناموفق سقط جنین بر روی جنین جستجو کردم.

این مطلبی است که هرگز مایل نیستم در خصوص آن مطالعه کنم. متأسفانه؛ پس از تلاش نافرجام سقط جنین نوزادان با ظاهری کاملاً بدشکل یا مشکلات فیزیکی عجیب متولد شده بودند؛ چستین خوش‌شانس بوده است که فقط یک جای زخم بر روی صورتش داشت. او و هارپر هر دو خوش‌شانس بودند که از اقدامات مادرشان جان سالم به در برده و با ظاهری عادی متولد شدند.

خب، البته... تا مدتی خوش‌شانس بودند!

صدای گام‌های جرمی را از روی پلکان طبقه دوم شنیدم. تلاشی برای مخفی کردن عکس‌ها نکردم چون مطمئن نبودم که آیا او از این کار ناراحت می‌شود یا خیر.

زمانی که او وارد آشپزخانه شد؛ سرم را بلند کرده، لبخند زدم و دوباره مشغول نگاه کردن به عکس‌ها شدم. جرمی در مسیر رفتن به سمت یخچال یک لحظه ایستاد و به جعبه روی میز نگاه کرد.

مستقیماً به چشمان جرمی نگاه کردم و توضیح دادم: «احساس کردم باید شناخت بهتری از وریتی داشته باشم تا بتوانم خودم رو جای اون بگذارم و مثل اون فکر کنم. این کار به نوشتن کمک می‌کنه.»

سپس دوباره مشغول نگاه کردن به عکس‌ها شدم. این بار عکسی از هارپر را مشاهده کردم که لبخند می‌زد... یکی از عکس‌های نادر هارپر با لبخند!

جرمی روی صندلی آشپزخانه نشست و یکی از عکس‌های چستین را برداشت.

«چرا هارپر به ندرت لبخند می‌زد؟»

جرمی به جلو خم شد و عکس هارپر را از من گرفت و گفت: «وقتی سه سالش بود، پزشک‌ها تشخیص دادند که مبتلا به سندروم آسپرگر<sup>۲۵</sup> بود... به همین دلیل خیلی حرف نمی‌زد.»

جرمی انگشتانش را بر روی عکس او کشید گویی او را نوازش می‌کند، سپس آن را کنار گذاشت تا عکس بعدی را از داخل جعبه بردارد. در این عکس؛ وریتی همراه با دخترها بود. جرمی عکس را به من داد. آن‌ها لباس‌های راحتی منزل متحدالشکل پوشیده بودند. وریتی عاشق دخترهایش نبود اما در این عکس به‌خوبی ظاهر یک مادر عاشق را حفظ کرده بود.

جرمی: «این عکس مربوط به آخرین کریسمس قبل از تولد کرو بود.»

او سپس دسته دیگری از عکس‌ها را برداشت و تک تک نگاه کرد. او بر روی عکس دخترهایش مکث می‌کرد و با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد اما به سرعت از روی عکس‌های وریتی عبور می‌کرد.

جرمی: «اینو ببین... این عکس دخترها رو بیشتر از بقیه عکس‌ها دوست دارم. این جا یکی از لبخندهای نادر هارپر رو می‌بینی... اون عاشق حیوانات بود بنابراین برای جشن تولد پنج سالگی اونا سعی کردیم یه باغ وحش در حیاط پشتی درست کنیم.»

با مشاهده عکس لبخند زدم چون جرمی در آن عکس با صورتی بسیار شاد دیده می‌شد.

«رابطه اونا با هم چطوری بود؟»

جرمی: «چستین از اون مراقبت می‌کرد... شاید بهتره بگم که محافظت می‌کرد. احتمالاً از همون ابتدا چستین احساس کرده بود که هارپر با خودش فرق داره... اون یه جورایی مادر هارپر بود؛ رفتارش یه جوری بود که به من و وریتی یاد می‌داد چطور والدین خوبی برای هارپر باشیم. و خدای من، باورت نمیشه! وقتی کرو دنیا اومد؛ ما به شایستگی‌های چستین در مراقبت از سایرین ایمان داشتیم بنابراین فکر کردیم بدون نگرانی می‌تونیم نگره‌داری از کرو رو به چستین بسپاریم... اون می‌تونست یه مادر عالی برای بچه‌های خودش باشه.»

جرمی عکس چستین را بر روی سایر عکس‌هایی که قبلاً تماشا کرده بود گذاشت و یکی از عکس‌های هارپر را برداشت: «هارپر معنی خاصی برای من داشت... گاهی اوقات احساس می‌کردم وریته نمی‌تونه اونو مثل من درک کنه... می‌دونم، یه جورایی احساس می‌کردم که فقط خودم نیازهای اونو درک می‌کنم؛ متوجه می‌شی چی میگم؟ اون نمی‌تونست احساسات خودش رو بیان کنه اما من می‌دونستم که چه موضوعی اونو عصبانی می‌کنه یا چه کاری اونو خوشحال یا ناراحت می‌کنه... اون نمی‌تونست احساساتش رو به شیوه صحیح بیان کنه اما من همه اونو رو می‌فهمیدم. اون تقریباً همیشه شاد و خوشحال بود... هارپر اولش علاقه‌ای به کرو نداشت یعنی یه جورایی نسبت به کرو بی‌تفاوت بود تا این که کرو سه یا چهارساله شد و از وقتی می‌تونست با هارپر بازی کنه روابط اونو هم تغییر کرد... از اون به بعد، هارپر و کرو همیشه با هم بودند. گاهی اوقات فکر می‌کنم قبل از اون کرو برای هارپر یه تیکه از مبلمان خونه بود!»

جرمی همچنان با علاقه نسبت به فرزندانش صحبت می‌کرد. در نهایت یک عکس را برداشت که هر سه فرزندش در آن دیده می‌شدند.

جرمی: «از وقتی که اونو رفتند، کرو در موردشون صحبت نمی‌کنه، اصلاً در مورد اونو نپرسیده... حتی اسمشون رو هم به زبون نیاورده... حتی به بار!»

«این مسئله تو رو نگران می‌کنه؟»

جرمی به من خیره شد و پس از یک آه عمیق گفت: «راستش نمی‌دونم باید نسبت به این موضوع نگران باشم یا این که خیالم آسوده باشه.»

«شاید هر دو!»

جرمی یکی از عکس‌های کرو و وریته را برداشت، به لبخند کرو در عکس خیره شد و گفت: «چند ماه کرو رو به جلسات درمانی با مشاور فرستادم اما تصور کردم که این کار یه جور یادآوری هفتگی اون دو رویداد ناگوار محسوب میشه بنابراین دیگه کرو رو به این جلسات نبردم. اگه وقتی کرو بزرگ‌تر شد باز هم نشانه‌های اختلال روحی رو نشون داد، اون موقع درمان رو شروع می‌کنم تا مطمئن بشم حالش خوبه.»

«و خودت چی؟»

جرمی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «خودم؟»

«حال خودت چطوره؟»

نگاه جرمی تغییر کرد، آه عمیق کشید و گفت: «زمانی که چستین فوت کرد جهان من زیر و زبر شد اما بعدش هارپر

هم رفت و جهان من به کلی نابود شد، همه چی تموم شد. به همین دلیل بود که وقتی با من تماس گرفتند تا تصادف و ریتی رو به من اطلاع بدهند..... تنها احساسی که در من باقی مونده بود غلیان کرد یعنی همون حس عصبانیت.»

«عصبانیت از کی؟ خداوند؟»

جرمی صدایش را پایین تر آورد و گفت: «البته که نه... من از و ریتی عصبانی بودم.»

جرمی به من نگاه کرد: اکنون لازم نبود برایم توضیح بدهد که چرا از و ریتی عصبانی بوده است؛ او تصور کرده بود تصادف او با درخت عمدی بوده است.

او از روی صندلی برخاست و من نیز برخاستم. احساس کردم او برای اولین بار این حس پنهان را با فردی در میان گذاشته بود و آن فرد من بودم! شاید هرگز این مسئله را حتی در ذهن خودش هم تکرار نکرده بود. واضح بود که دوست نداشت ذهنش را بخوانم یا به افکارش پی ببرم؛ به همین دلیل به سمت در آشپزخانه حرکت کرد و دستانش را پشت سرش به هم قلاب کرد.

دستم را روی شانهاش گذاشتم تا او را از رفتن بازدارم، رو به روی جرمی ایستادم. واضح بود که از مدت‌ها قبل آرزوی درآغوش کشیدن یک عزیز را داشته است اما برایش مقدور نبود.

پس از چند ثانیه جرمی یک گام به عقب برداشت، از روی شانها من به سمت در ورودی آشپزخانه نگاه کرد و گفت:

«سلام رفیق!»

نگاهی به در آشپزخانه انداختم، کرو آنجا ایستاده بود! او در سکوت به ما خیره شده بود و ناگهان احساس کردم که شبیه به هارپر شده است. زمانی که کرو جعبه عکس‌ها را روی میز مشاهده کرد، با یک پرسش ناگهانی خود را به آن رساند.

از این حرکت ناگهانی او یکه خوردم و ناگهان به عقب پریدم. او با خشم عکس‌ها را برمی‌داشت و داخل جعبه پرتاب می‌کرد.

جرمی با صدای آرام گفت: «هی، کرو!» و سعی کرد مچ دست او را بگیرد اما هر بار کرو با خشم دستش را عقب می‌کشید. جرمی به سمت او خم شده بود و سعی داشت او را آرام کند. سردرگمی و تعجب در چهره و صدای جرمی موج می‌زدند بنابراین احساس کردم که او هرگز این جنبه از شخصیت کرو را ندیده بود.

کرو در حالی که عکس‌ها را به داخل جعبه پرتاب می‌کرد، گریه را سر داد.

جرمی که قادر نبود نگرانی خود را کنترل کند گفت: «کرو! ما فقط داشتیم این عکس‌ها رو نگاه می‌کردیم.» سپس سعی کرد کرو را در آغوش بگیرد اما کرو تقلا می‌کرد و مایل نبود در آغوش پدر جای گیرد. جرمی چندین بار او را

گرفت تا آرام شود اما هر بار موفق نشد.

کرو ناگهان به سمت من بازگشت و فریاد زد: «اونارو بگذار سر جاشون! دوست ندارم اینارو نگاه کنی!»  
عکس‌هایی که هنوز روی میز بود را برداشتم مرتب کردم و داخل جعبه گذاشتم، سپس در جعبه را بستم و آن را برداشتم؛ در همین زمان جرمی نیز کرو را از روی میز آشپزخانه بلند کرد و به سمت بیرون حرکت کرد. همانجا ایستادم و بالارفتن آن‌ها از پلکان را تماشا کردم. من نیز به اندازه جرمی میبهوت شده بودم؛ نگران و لرزان در حالی که جعبه را به خود می‌فشردم وسط آشپزخانه ایستادم.

موضوع چه بود؟

پس از چند دقیقه هیاهوی طبقه بالا فروکش کرد. کرو تلاش کرده بود از عکس‌های خانوادگی حفاظت کند؛ برای آن‌ها جنگیده بود و فریاد زده بود؛ این علامت خوبی بود و من او را متهم به بی‌ادبی نمی‌کنم. احساس کردم زانوانم ضعیف و سرم سنگین شده بود. لازم بود که اندکی بخوابم؛ شاید خوردن دو قرص زاناکس در یک زمان اشتباه بوده است. یا شاید نباید عکس‌های خانوادگی را از کمد خارج کرده یا آن‌ها را در معرض دید افرادی قرار می‌دادم که هنوز از مراحل سوگواری بهبود نیافته‌اند یا شاید حق نداشتم یک مرد متاهل را در آغوش بگیرم حتی اگر برای تسکین روحیه او بوده باشد.

پیشانی خود را با انگشتان ماساژ دادم و ناگهان احساس کردم که باید هر چه سریعتر از آن خانه غم‌زده فرار کرده و هرگز باز نمی‌گشتم.

من در آن خانه چه می‌کردم؟ چرا هنوز آن‌جا بودم؟

## فصل یازدهم

حتی در اواسط روز که خورشید در بالاترین قسمت آسمان قرار دارد و همه جا را روشن می‌کند، داخل این خانه تاریک و دلگیر است. اکنون ساعت چهار بعدازظهر است. جرمی باز هم بر روی اسکله ماهیگیری کار می‌کند و کرو نیز در اطراف او بر روی شن‌ها بازی می‌کند.

یک انرژی مغشوش و پریشان در این خانه جاری است. این انرژی همیشه در همه جای این خانه حاکم است و من نمی‌توانم از آن رها شوم اما بدیهی است که شدت آن در هنگام شب بیشتر می‌شود. احتمالاً این احساس فقط مربوط به ذهن خودم باشد اما این تفکر باعث راحتی خیال من نمی‌شود چون هیولاهای کمین کرده در داخل ذهن نیز به اندازه عوامل بدیمن ملموس؛ خطرناک هستند.

نیمه شب دیشب برای رفتن به دستشویی بیدار شدم؛ ناگهان احساس کردم صدای گام‌هایی سبک‌تر از جرمی اما سنگین‌تر از کرو را داخل راهرو طبقه بالا شنیدم. پس از مدتی؛ صدای همان گام‌ها را بر روی پلکان شنیدم که البته همانند جرمی یا کرو به سرعت حرکت نمی‌کرد بلکه پله‌ها را تک به تک طی می‌کرد. مدتی طول کشید تا دوباره به خواب بروم، اصولاً شنیدن انواع صداها در خانه‌ای به این سبب چندان هم عجیب و غریب نیست؛ اگر شما نیز همچون من تخیلات یک نویسنده را داشته باشید، هر صدایی را به راحتی به یک تهدید جدی تبدیل خواهید کرد.

با خود فکر کردم که جرمی از همسرش مراقبت می‌کند، گاهی اوقات حتی به او غذا می‌دهد اما هرگز ندیده بودم با او صحبت کند. این کار برای بهبود یک بیمار در وضعیت ویریتی لازم بود یعنی همان کاری بود که آپریل همیشه انجام می‌داد. آپریل هر روز ساعت‌ها با او صحبت می‌کرد تا شاید به زندگی بازگردد. اما به نظر می‌رسید که از نظر جرمی؛ ویریتی دیگر وجود خارجی ندارد همان‌طور که خودش هم اعتراف کرده بود، او از ویریتی عصبانی بود. در هر حال؛ جرمی خود را متقاعد کرده بود از وی مراقبت کند اما به نظر می‌رسید کسی که جرمی از او مراقبت می‌کرد، همسرش نیست!

شاید جرمی خشم و ناراحتی خود را نسبت به ویریتی و زنی که اکنون از وی مراقبت می‌کرد؛ جدا کرده بود. در هر حال، رفتار جرمی نشان می‌داد که باور دارد این زن بیمار و ناتوان همسرش نیست.

وارد آشپزخانه شدم چون گرسنه بودم. آپریل و ویریتی هم آن‌جا بودند. برایم جالب بود که تعامل پرستار و بیمار را از نزدیک مشاهده کنم. آپریل و ویریتی سر میز نشسته بودند تا ویریتی غذا بخورد. در یخچال را باز کردم و در همین حالت، غذا دادن آپریل به ویریتی را نگاه کردم. هر بار که آپریل یک قاشق پوره سیب‌زمینی به داخل دهان ویریتی می‌گذاشت؛ او آرواره‌هایش را همانند یک روبات تکان می‌داد. برای او همیشه غذاهای نرم می‌پختند از جمله پوره

سیب‌زمینی، سیب پخته و له شده، سبزیجات پخته و له شده و غیره. آپریل متخصص درست کردن غذاهای بیمارستانی بود که هضم آن‌ها برای بیمار راحت است. یک بسته پودینگ از داخل یخچال برداشتم و سر میز نشستم. آپریل حضور مرا با یک نگاه کوتاه و حرکت سر تأیید کرد اما هیچ نگفت.

پس از آن که اندکی پودینگ خوردم؛ احساس کردم زمان آن فرارسیدن با این زن که مایل نبود با من تعامل کند، چند کلمه صحبت کنم.

«چند وقته که پرستار هستی؟»

آپریل قاشق را از دهان وریتی بیرون کشید و آن را داخل پوره سیب‌زمینی فرو برد.

آپریل بدون این که به من نگاه کند؛ گفت: «خیلی وقته... شمارش معکوس برای بازنشستگی من شروع شده.»

«اوه، چه عالی!»

آپریل همچنان به صحبت کردن با وریتی ادامه داد: «تو بیمار مورد علاقه من هستی، هیچ وقت بیمار خوبی مثل تو نداشتم.»

«چند وقته برای وریتی کار می‌کنی؟»

آپریل همچنان به وریتی نگاه می‌کرد و از او پرسید: «الان چند وقته که این کار رو می‌کنم؟... چهار هفته؟» و سپس به سمت من نگاه کرد و گفت: «بله؛ بطور رسمی حدود چهار هفته است که این‌جا استخدام شدم.»

«این خانواده رو از قبل می‌شناختی؟ قبل از تصادف وریتی؟»

آپریل درحالی که دهان وریتی را خشک می‌کرد گفت: «نه!» سپس از جا برخاست و گفت: «میشه یه لحظه باهات صحبت کنم؟» و با سر به سمت راهرو اشاره کرد.

یک لحظه مردد شدم؛ چرا برای صحبت کردن باید آشپزخانه را ترک می‌کردیم. پاسخی برای این پرسش نداشتم بنابراین از جا برخاستم و به دنبال او رفتم. به دیوار تکیه دادم و یک قاشق پودینگ در دهان گذاشتم؛ آپریل نیز دستانش را در جیب یونیفرمش فرو برد.

آپریل با لحن قاطع همانند یک پرستار با تجربه شروع به صحبت کرد: «البته انتظار ندارم که شما این مسئله رو بدونین چون قطعاً هرگز با فردی در موقعیت وریتی تماس نداشتین؛ اما باید به شما بگم که صحبت کردن در خصوص افرادی مثل وریتی در حضور خودش ابداً صحیح نیست.»

قاشق پر از پودینگ را برای یک ثانیه در هوا نگه‌داشتم، آن را دوباره به داخل ظرف پودینگ گذاشتم و گفتم: «من واقعاً متأسفم... اصلاً نمی‌دونستم که دارم کار اشتباهی می‌کنم.»



آپریل: «یک لحظه فکر کنید که وقتی شما صحبت می‌کنید، طرف مقابل متوجه همه صحبت‌های شما میشه اما نمی‌تونه پاسخ بده... درسته که مغز وریته مثل سابق قادر به تجزیه و تحلیل رویدادها نیست اما در واقع ما هنوز نمی‌دونیم که چه مقدار از مسائل رو تحلیل می‌کنه... به همین دلیل باید موقع صحبت کردن در حضور اون مراقبت باشیم تا تأثیر بدی بر ذهنش باقی نمونه.»

پشتم را از دیوار جدا کردم و صاف ایستادم، دقیقاً نمی‌دانستم که آیا او فقط به من اطلاعات می‌دهد یا به دلیل نادانی به من توهین می‌کند.

با پریشانحالی فقط گفتم: «البته، از این به بعد رعایت می‌کنم!»

آپریل لبخند زد و این بار احساس کردم لبخندش حقیقتاً از روی صمیمیت بود.

خوشبختانه مکالمات ناخوشایند ما با ورود کرو به پایان رسید. او در حالی که چیزی را در دست گرفته بود از بین من و آپریل عبور کرد و فریاد زنان به داخل آشپزخانه دوید: «مامان! مامان! من یه لاکپشت پیدا کردم.»

آپریل هم به دنبالش رفت.

کرو مقابل وریته ایستاد و لاکپشت را بالا گرفت تا او ببیند. انگشتانش را بر روی لاک حیوان می‌کشید و مرتب تکرار می‌کرد: «مامان! اینو ببین، نگاهش کن!» سپس لاکپشت را باز هم بالاتر گرفت تا مقابل سیر نگاه مادرش قرار گیرد اما موفق نمی‌شد. کرو فقط پنج سال داشت و نمی‌دانست چرا مادرش صحبت نمی‌کند یا به او نگاه نمی‌کند و یا نسبت به هیجان‌ات او واکنش نشان نمی‌دهد. دلم به حال این پسر کوچک سوخت، او همچنان منتظر بود تا مادرش بطور کامل بهبود یابد.

به آرامی به سمت کرو رفتم و گفتم: «کرو! می‌تونم لاکپشتت رو ببینم؟»

کرو به سمت من چرخید و لاکپشت را به سمت من گرفت: «این از اون لاکپشت‌ها که گاز می‌گیرن نیست؛ بابا گفت که اونا روی گردن شون علامت‌های مخصوص دارند.»

«وای خدا! چقدر قشنگه! بیا بریم بیرون و یه چیزی پیدا کنیم تا این آقا لاکپشته رو بگذاریم توش!»

کرو با هیجان بالا و پایین پرید و فوراً به سمت بیرون دوید. من نیز به دنبال او رفتم. همه جا را جستجو کردیم و در نهایت یک سطل قرمز کهنه را یافتیم که مناسب زندگی لاکپشت بود. کرو روی چمن نشست و سطل را روی پایش گذاشت.

کنار کرو نشستم چون حس دلسوزی بدی نسبت به او داشتم و البته دلیل دیگری هم داشت! از آن مکان دید بهتری نسبت به جرمی داشتم که در حال کار کردن بر روی اسکله ماهیگیری بود.

کرو: «بابا گفت من نمی‌تونم یه لاکپشت دیگه داشته باشم چون لاکپشت قبلی رو کشتم.»

با تعجب به کرو نگاه کردم: «تو لاکپشت رو کشتی؟ چطوری اونو کشتی؟»

کرو: «اونو توی خونه گم کردم، ماما اونو زیر کاناپه پیدا کرد که مرده بود.»

وای خدای من! با شنیدن واژه «کشتن» از دهان کرو؛ ناگهان ذهن من درگیر رویدادهای عجیب و غریب شد. برای یک لحظه تصور کردم که او آگاهانه لاکپشت بینوا را به قتل رسانده است.

«خب، فکر کنم بهتر باشه اونو همین جا روی چمن‌ها رها کنی... بعدش اونو تماشا کن که از کدوم مسیر حرکت می‌کنه؛ شاید بتونی خانواده لاکپشت‌ها که یه جا مخفی شدن رو پیدا کنی.»

کرو لاکپشت را از داخل سطل بیرون کشید و گفت: «فکر می‌کنی اون همسر داره؟»

«شاید داشته باشه!»

کرو: «یعنی می‌تونه بچه هم داشته باشه؟»

«شاید داشته باشه!»

کرو لاکپشت را روی چمن‌ها گذاشت اما بر اساس یک عادت طبیعی لاکپشت در ابتدا وحشت کرد، خود را داخل لاکش جمع کرد و همانجا بی‌حرکت ماند. هر دو ما مشتاقانه به لاکپشت خیره شدیم و منتظر ماندیم از لاک خود خارج شود. از گوشه چشم جرمی را دیدم که به ما نزدیک می‌شد. زمانی که او در چند قدمی ما قرار داشت؛ سرم را بالا آوردم، دستم را سایه‌بان چشم کردم تا او را ببینم.

جرمی: «شما دو تا چی پیدا کردین؟»

کرو: «یه لاکپشت اما نگران نباش، پدر! قرار نیست نگهش دارم.»

جرمی به من نگاه کرد و به دلیل توجه به پسرش برای قدردانی به من لبخند زد سپس کنار کرو روی چمن‌ها نشست. کرو خود را به پدر نزدیکتر کرد اما به محض این‌که بازوی پدر را گرفت خود را عقب کشید و گفت: «آه، تو عرق کردی!»

جرمی عرق کرده بود اما به نظر من مضمزکننده نبود.

کرو از جا برخاست و گفت: «گرسنمه... به من قول دادی که امشب برای شام بریم بیرون... چند ساله که رستوران نرفتیم.»

جرمی خندید و گفت: «چند سال؟... هفته پیش با هم رفتیم مکدونالد؛ یادت نیست؟»

کرو: «آره... اما قبل از این‌که خواهرهام بمیرند همیشه می‌رفتیم رستوران.»

شانه‌های جرمی با شنیدن این عبارت منقبض شدند. جرمی به من گفته بود که کرو پس از مرگ خواهرهایش هرگز از آن‌ها صحبت نکرده بود بنابراین این لحظه بسیار مهم بود و او اکنون حس خوبی داشت.

جرمی نفس عمیق کشید، همانند پدری که به پسرش افتخار می‌کند، دستش را بر روی شانه او گذاشت و گفت: «کاملاً حق با تونه! برو دستهایت رو حسایی بشوی و آماده شو که بریم. باید قبل از این که آپریل بخواد از این جا بره، برگردیم.»

کرو هیجان‌زده به سمت خانه دوید و لاکپشت را کاملاً فراموش کرد. جرمی با چشمان متفکر دویدن او را تماشا کرد. سپس او نیز از روی چمن‌ها برخاست، دستش را برای کمک به سمت من گرفت و گفت: «تو هم دوست داری با ما بیای؟»

او مرا به همراهی در یک شام دوستانه با پسرش دعوت کرد اما قلب مشتاق من این دعوت را یک قرار ملاقات عاشقانه تعبیر کرد.

با خنده از جا برخاستم و در حالی که پشت شلوارم را تکان می‌دادم گفتم: «البته، با کمال میل!»

\*\*\*

از زمانی که وارد خانه جرمی شده بودم نیازی به رسیدگی به ظاهر خود احساس نکرده بودم. البته برای شام آن شب نیز تغییرات فاحشی در خود ایجاد نکردم اما جرمی متوجه تغییرات شد! من از ریمل و برق لب استفاده کردم و برای اولین بار موهایم را طبق معمول پشت سرم جمع نکرده بودم. وقتی به رستوران رسیدیم، او در را برایم باز نگه‌داشت تا ابتدا من وارد شوم. هنگامیکه با لبخند از کنار او عبور می‌کردم، کنار گوشم زمزمه کرد: «واقعاً زیبا شدی!»

این عبارت در قلبم نشست. کرو روی نیمکت آن سوی میز کنار پدرش نشست. زمانی که کرو دسر خود را تمام کرد، مشغول تعریف کردن معما شد.

کرو گفت: «یه معما دیگه هم بلدم... اگه گفتین چرا ای. تی. موجود فضایی قدش کوتاه بود؟»

جرمی گفت که به این معما جواب نمی‌دهد چون آن را یک میلیون بار شنیده است؛ من نیز با لبخند به کرو نگاه کردم و وانمود کردم پاسخ آن را نمی‌دانم.

کرو: «برای این که پاهانش کوتاه بودند!» و سپس از شدت خنده به پشت نیمکت تکیه داد. واکنش‌های بامزه کرو به معماهایی که تعریف می‌کرد مرا بیشتر از خود معما تحت تأثیر قرار می‌دادند بنابراین من نیز با صدای بلند می‌خندیدم.

کرو: «حالا نوبت تونه!»

با تعجب گفتم: «نوبت من؟»

کرو: «آره دیگه؛ یه معما بگو!»

وای خدایا! یک بچه پنج ساله مرا تحت فشار قرار داده بود.

بالاخره با تردید گفتم: «بسیار خب، بذار یه کم فکر کنم. چند ثانیه بعد یک بشکن زدم و گفتم: «آهان! پیدا کردم. بگو

بینم اون چیه که سبز و پشمالونه و اگه از درخت به پایین بیفته می تونه تو رو بکشه؟»

کرو به سمت جلو خم شد، چانه اش را بر روی دستانش گذاشت و گفت: «اووووم... خب من نمی دونم.»

«یه پیانو پشمالو سبز!»

کرو به معمای من نخندید. جرمی هم نخندید البته در چند ثانیه اول نخندید.

پس از چند ثانیه؛ جرمی با صدای بلند شروع به خندیدن کرد که باعث شد من نیز لبخند بزنم.

کرو: «چرا می خندی؟ کجاش خنده دار بود؟»

جرمی درحالی که می خندید سرش را تکان داد.

کرو به جرمی نگاه کرد و گفت: «کجاش بامزه بود؟»

جرمی دستش را دور شانه کرو قرار دارد و گفت: «اصلا بامزه نبود یعنی بامزه بود چون که بامزه نبود.»

کرو به من خیره شد و گفت: «قرار نیست معماها این طوری باشن.»

با لبخند گفتم: «بسیار خب، صبر کن یکی دیگه بگم... اون چیه که قرمز و شکل یه سطله؟»

کرو شانه هایش را بالا انداخت؛ یعنی نمی دانم!

من هم گفتم: «یه سطل آبی که با رنگ قرمز رنگ شده باشه.»

جرمی دو طرف دهانش را فشار داد تا از خنده خود پیشگیری کند. خنده او بهترین اتفاقی بود که از زمان ورود خود به

این خانه شاهد بودم.

کرو بینی خود را خاراند و گفت: «تو اصلا بلد نیستی معماهای خوب و بامزه بگی.»

سعی کردم ظاهر ناراحت به خودم بگیرم و گفتم: «ای بابا! این دو تا معما که بامزه بودند.»

کرو سرش را تکان داد و با لحن ناامیدانه گفت: «فکر کنم بهتره هیچ وقت توی کتاب هات از این معماها نویسی!»

جرمی دستش را به دو طرف شکمش گذاشته بود و می خندید.

پیشخدمت با صورت حساب وارد شد. جرمی آن را گرفت و گفت: «همه مهمان من!»

وقتی به خانه بازگشتیم، کرو فوراً از اتومبیل پیاده شد و جلوتر از ما به سمت خانه دوید.

جرمی فریاد زد: «برو بالا به آپریل بگو که ما برگشتیم.»

پس از آن که جرمی در گاراژ را بست به او گفتم: «برای شام ممنون، خیلی خوش گذشت.»  
با هم وارد خانه شدیم. جرمی کتش را بر روی یک گیره لباس کنار در آویخت و گفت: «به من هم خیلی خوش گذشت. فکر کنم باید بیشتر از این کرو رو برای شام ببرم بیرون.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، دستانم را در جیب‌های پشت شلووارم فرو بردم و مستقیماً به اتاق کار وریتی رفتم و در را بستم. باید حواس خود را پرت می‌کردم. احساس خلا عاطفی داشتم و باید آن را پر می‌کردم. نیاز داشتم لحظات بیشتری را در کنار جرمی سپری کنم اما نباید به این نیاز فکر می‌کردم.

زندگینامه وریتی را ورق زدم شاید یک صحنه از روابط صمیمی بین آن دو را بیابم. نمی‌دانم در آن لحظه چه فکر کرده بودم چون این کار از هر نظر اشتباه بود؛ اما در کل بهتر از گذشتن از مرزهای فیزیکی بین ما بود. به‌خوبی می‌دانستم که در زندگی واقعی او متعلق به من نخواهد بود اما حداقل می‌توانستم بر اساس نوشته‌های وریتی او را در یک لحظه گرم و صمیمی با خودم تصور کنم.

**هر چه بادا باد!**

## **فصل پنجم**

در آستانه فروپاشی قرار داشتم؛ بطور وضوح آن را احساس می‌کردم یا شاید در حال ذوب شدن بودم. آکنده از خشم، کج خلقی، غضب، بهانه‌تراشی و نفرت بودم که هر یک از آن‌ها به تنهایی بد و مخرب هستند.

تحمل این وضع را ندارم. همیشه یکی از آن‌ها در حال گریه کردن است، همیشه یکی از آن‌ها گرسنه است! هرگز در یک زمان و با هم نمی‌خوانند؛ همیشه یکی از آن‌ها بیدار است. جرمی کمک بزرگی است و نیمی از کارهای آن‌ها را برعهده گرفته و انجام می‌دهد. اگر فقط یک فرزند داشتم؛ شاید می‌توانستم در طول روز اندکی استراحت کنم اما اکنون که دو فرزند دارم فرصتی برای نفس کشیدن نیست؛ من و جرمی همچون افراد تک‌والد هستیم چون هر یک از ما باید به کارهای یک فرزند رسیدگی کنیم.

زمانی که دوقلوها به دنیا آمدند؛ جرمی همچون سابق در زمینه فروش املاک فعالیت می‌کرد. او دو هفته مرخصی گرفت تا به من کمک کند اما پس از آن نیز قادر به رفتن به محل کار نیست چون من به تنهایی از عهده همه کارها برنمی‌آیم. او معتقد است که باید برای تامین مخارج شروع به کار کند. هنوز قادر نیستیم یک پرستار استخدام کنیم چون پیش‌پرداخت دریافتی من برای اولین کتابم ناچیز بود.

هنوز نمی‌دانم چه خواهد شد اگر جرمی بخواهد نه ساعت در روز در محل کار بماند و من با چستین و هارپر در خانه تنها باشم.

اما زمانی که جرمی بالاخره به سر کارش بازگشت، دوران خوشی من شروع شد!

جرمی هر روز ساعت هفت صبح از خانه خارج می‌شد. همراه با او از خواب بیدار می‌شدم و شروع به مراقبت از دخترها می‌کردم. پس از خروج وی از خانه؛ من نیز آن‌ها را به تخت‌خوابشان باز می‌گرداندم همه دستگاه‌های هشداردهنده را خاموش کرده و می‌خوابیدم. از زمانی که او دوباره شروع به کار کرد، بیشتر خوابیدم و احساس آزادی کردم. خوشبختانه آپارتمان ما در انتهای راهرو قرار داشت و اتاق دخترها نزدیک به اتاق خواب هیچ‌یک از همسایگان نبود تا صدای گریه دخترها همسایه را کلافه کند.

هر زمان که گوشی‌هایم را می‌گذاشتم، صدایشان را نمی‌شنیدم.

سه روز پس از بازگشت جرمی به محل کار؛ احساس کردم به تدریج زندگی من نیز به حالت عادی باز می‌گردد. به اندازه کافی در طول روز می‌خوابیدم؛ چند ساعت قبل از ورود جرمی دست به کار می‌شدم؛ به دخترها غذا می‌دادم؛ آن‌ها را حمام می‌کردم و شام می‌پختم. هر شب که او وارد می‌شد، دخترها آرام بودند و بوی غذا از آشپزخانه به مشام می‌رسید. بنابراین او نیز احساس می‌کرد زندگی مشترک ما بر روی روال عادی به پیش خواهد رفت.

برنامه تغذیه نوزادان در شب باعث آزار من نبود چون ساعت خوابم تغییر کرده بود. روزها که جرمی در خانه نبود به اندازه کافی می‌خوابیدم. دخترها نیز اغلب ساعات شب را در خواب بودند چون تمام روز را گریه کرده و خسته بودند اما من نگران نبودم چون گریه کردن برای آن‌ها خوب بود.

هر شب که همه در خواب بودند، نگارش کتاب‌ها را شروع می‌کردم، با توجه به سکوت خانه نگارش کتاب‌ها بهتر از قبل انجام می‌شد.

تنها کمبود من در زندگی؛ روابط زناشویی با شوهرم بود چون فقط چهار هفته از سزارین و تولد دخترها گذشته بود و هنوز از پزشک اجازه شروع روابط زناشویی را نگرفته بودم. من می‌دانستم که اگر به این قسمت از ازدواج توجه نشود؛ سایر جنبه‌های زندگی مشترک نیز تحت‌الشعاع قرار خواهند گرفت. روابط زناشویی بد یا ناقص یا با فاصله زمانی طولانی همانند یک ویروس است که سایر جنبه‌های زندگی مشترک را نیز بیمار می‌کند. با همه وجود باید از بروز این مشکل پیشگیری می‌کردم.

یک شب به جرمی پیشنهاد روابط زناشویی دادم اما او نگران بود که مبادا به من آسیب برساند. او به شدت نگران بخیه‌های سزارین بود.

جرمی در مقالات آنلاین خوانده بود که زوجین پس از سزارین باید برای شروع روابط جنسی منتظر دستورات پزشک بمانند و همه توصیه‌های پزشک را جدی بگیرند چون ممکن بود آسیب‌های جبران‌ناپذیر به رحم وارد شود. بنابراین

او نتیجه‌گیری کرده بود که ما نیز باید تا مراجعه بعدی به پزشک یعنی دو هفته دیگر صبر کنیم. جرمی با قاطعیت به من گفت که تا زمان دریافت مجوز از پزشک روابط زناشویی را تعطیل می‌کنیم مبادا به سلامت من آسیب برسد. مایل نبودم این همه مدت را صبر کنم. یعنی نمی‌توانستم صبر کنم چون برای جرمی دلتنگ بودم... برای داشتن ارتباط نزدیک با او نیز دلتنگ بودم. به همین دلیل آن شب دست به کار شدم تا وی را برای یک رابطه زناشویی پس از ماه‌ها ترغیب کنم و موفق شدم!

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل دوازدهم

به نظر من این بخش از زندگینامه وریتی از سایر بخش‌های آن هولناک‌تر بود. چطور یک مادر می‌تواند در فاصله چند متری از نوزادانش بخوابد در حالی که آن‌ها از گرسنگی و ناراحتی گریه می‌کنند؛ او یک بی‌رحم و سنگدل تمام عیار است.

با خواندن کتاب‌های وریتی نتیجه‌گیری کردم که او جامعه‌ستیز است اما اکنون با خواندن زندگینامه او دریافتم که او یک بیمار روانی جنایتکار جنسی است.

زندگینامه را کنار گذاشتم و با کمک کامپیوتر وریتی، توضیحات مربوط به این اختلال روانی را در اینترنت جستجو کردم. چندین ویژگی شخصیتی برای این ناهنجاری ذکر شده بود از جمله دروغ‌گویی بیمارگونه، حيله و نیرنگ، دورویی، دغلكاری، عدم احساس گناه، سنگدلی و عدم احساس دلسوزی نسبت به دیگران، واكنش‌های احساسی کم‌رنگ یا عدم واكنش احساسی.

وریتی همه این مشخصه‌ها را داشت!

فقط یک پرسش در ذهنم باقی ماند: آیا وابستگی بیمارگونه او به جرمی نیز ناشی از همین اختلال بود؟ اصولاً افراد مبتلا به اختلال جنایتکار جنسی عاشق هیچ‌کس نمی‌شوند و اگر هم احساس عشق کنند مدت آن کوتاه است. اغلب آن‌ها احساسات زودگذر نسبت به افراد داشته و فقط از یک فرد به سراغ فرد دیگر می‌روند اما وریتی هیچ علاقه‌ای به ترک جرمی نداشت بلکه همه تمرکز خود را بر روی او معطوف کرده بود.

این مرد بیچاره با یک بیمار مبتلا به اختلال جنایتکار جنسی ازدواج کرده بود اما خودش از این مسئله اطلاعی نداشت چون وریتی با هوشیاری کامل همه علائم را مخفی کرده بود. وریتی هر کار انجام داده بود تا این وضعیت را از همگان مخفی نگه‌دارد.

چند ضربه آرام به در اتاق کار زده شد؛ فوراً صفحه‌ای که بر روی مانیتور مطالعه می‌کردم را کوچک کرده؛ به سمت در اتاق حرکت کردم و در را گشودم. جرمی در برابرم ایستاده بود. موهایش مرطوب بودند، یک تی‌شرت سپید همراه با یک شلوار مشکی به تن داشت.

به نظر من او در بهترین حالت ممکن بود: پابرهنه و ملبس به لباس راحتی منزل!

یک لحظه از خودم متنفر شدم چون نسبت به این مرد حساس شده و او را بسیار جذاب می‌دیدم. ناگهان با خود فکر کردم که آیا اگر دست‌نوشته‌های وقیحانه وریتی در خصوص توصیف لحظات خصوصی زندگی‌اش را نخوانده بودم؛ باز هم همینقدر نسبت به جرمی حساس شده بودم؟



جرمی: «ببخشید که مزاحمت شدم، میشه یه لطفی به من بکنی؟»

«اوه، البته!... چی شده؟»

او با حرکت سر به من فهماند که دنبالش بروم.

جرمی: «یه آکواریوم قدیمی توی زیرزمین داریم، باید کمکم کنی بیارمش بالا... می‌خوام تمیزش کنم برای کرو... فقط

کافی اون در رو نگه‌داری تا من بیارمش بیرون.»

با لبخند گفتم: «خب، پس می‌خوای بهش اجازه بدی یه لاکپشت برای خودش داشته باشه.»

جرمی: «آره، کاملاً درسته! امروز با دیدن اون لاکپشت حسایی هیجان‌زده شده بود... راستش فکر کنم حالا که

بزرگ‌تر شده یادش نمی‌ره به لاکپشتش غذا بده.» جرمی در زیرزمین را باز کرد و برایم توضیح داد: «این در رو برام

نگه‌دار، اگه دستم پر باشه نمی‌تونم در رو باز کنم و بیرون بیام.»

جرمی چراغ را روشن کرد و از پلکان پایین رفت. زیرزمین هیچ شباهتی با یک بخش از عمارت باشکوه نداشت. با

وجود پلکان کهنه و نرده‌های خاک‌گرفته متصل به دیوار؛ واضح بود که هیچ علاقه‌ای به پایین‌رفتن در این زیرزمین

نداشتم؛ علی‌الخصوص که قبلاً نیز با موارد وحشتناک در این خانه مواجه شده بودم.

یک حس غریب درونی به من گفت که زیرزمین تنها قسمت خانه است که تاکنون آن را بررسی نکرده‌ام! ناگهان حس

کنجکاوی من تحریک شد تا زیرزمین را نیز بررسی کنم. ممکن بود ویریتی چیزهای بیشتری را نیز در این جا پنهان کرده

باشد.

پلکان منتهی به زیرزمین تاریک بود چون کلید برق بالای پله‌ها مربوط به یک لامپ بود که داخل خود زیرزمین

نصب شده بود، در واقع هیچ وسیله روشنایی یا نورپردازی برای پلکان منتهی به زیرزمین در نظر گرفته نشده بود. با

شهامت از پله‌ها پایین رفتم و زمانی که آخرین پله رسیدم؛ حس خوبی داشتم چون زیرزمین آن‌چنان که تصور کرده

بودم ترسناک یا وهم‌آلود نبود.

یک میز کار نه چندان بزرگ سمت چپ فضا قرار داشت که واضح بود مدت‌هاست از آن استفاده نشده است.

جعبه‌های بزرگ و کوچک، پوشه‌های متعدد و دسته‌های کاغذ بر روی میز کار انباشته شده بودند بنابراین واضح بود

که مدتی است از این میز کار فقط برای دسته‌بندی مدارک و نگه‌داری آن‌ها استفاده شده است نه این‌که فردی پشت

آن بنشیند و کار کند.

سمت راست چندین جعبه با محتویات گوناگون بر روی هم چیده شده بودند. از آن‌جا که یک لایه ضخیم گرد و خاک

بر روی آن‌ها مشاهده می‌شد؛ نتیجه‌گیری کردم که سال‌هاست به همین حالت بوده‌اند. درپوش برخی از جعبه‌ها

بسته بود اما برخی دیگر درپوش نداشتند. داخل یکی از جعبه‌هایی که در نداشت؛ مانیتور دستگاه کنترل اتاق کودک را مشاهده کردم و ناگهان آه کشیدم چون همان روز مطالبی مربوط به این دستگاه را در زندگینامه وریته خوانده بودم و این که او چگونه برای این که روزها بدون شنیدن صدای گریه نوزادان به خواب برود؛ این مانیتورها را خاموش کرده بود.

جرمی نیز بین انبوه لوازم و جعبه‌های گوناگون در حال جستجو بود.

«قبلا این جا توی زیرزمین کار می کردی؟»

جرمی: «آره، من قبلا به شرکت معاملات املاک داشت بنابراین لازم بود کارها رو به خونه هم بیارم چون ساعت کاری کفاف نمی داد... لازم بود به دفتر کار برای خودم داشته باشم.» او همچنان به جستجو ادامه داد تا این که ناگهان گفت: «یافتم!»

او با خوشحالی به یک آکواریوم قدیمی اشاره کرد که زیر یک لایه قطور از گرد و خاک کدر شده بود. سپس در داخل آن شروع به جستجو کرد تا مطمئن شود همه لوازم مخصوص آکواریوم را در اختیار دارد.

شغل سابق او ذهنم را به خود مشغول کرده بود؛ نمی دانستم چرا باید پرونده‌های یک شرکت خرید و فروش املاک را به خانه بیاورد. بنابراین پرسیدم: «شرکت مال خودت بود؟»

جرمی آکواریوم را برداشت و آن را به سمت میز آن سوی زیرزمین برد. با عجله کاغذها و پوشه‌های روی میز را کنار زد تا فضای کافی برای آکواریوم روی میز باز شود.

جرمی در حالی که آکواریوم را بر روی میز می گذاشت، گفت: «آره! تاسیس شرکت من و شروع به نگارش کتاب وریته تقریباً همزمان بودند.»

«اون کار رو دوست داشتی؟»

جرمی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آره، خیلی دوست داشتم... کارش زیاد بود اما من تبحر زیادی توی این کار داشتم.»

جرمی دوشاخه درپوش آکواریوم را به پریز برق متصل کرد تا از کار کردن آن به واسطه روشن شدن چراغش اطمینان حاصل کند.

جرمی ادامه داد: «وقتی اولین کتاب وریته چاپ شد، هر دو ما فکر می کردیم فقط به سرگرمیه نه به کار دائمی! حتی وقتی فروش بالای اون رو دیدیم باز هم نویسندگی رو جدی نگرفتیم. اما وقتی همه در مورد کتابش صحبت کردند، کتاب به چاپ دوم رسید و طرفدارهایی پیدا کرد؛ اوضاع تغییر کرد. در مدت چند سال مبلغ چک‌های اون به حدی

بالا بودند که درآمد من در مقابل اونا مضحک بود! زمانی که اون کرو رو باردار شد، هر دو ما می‌دونستیم که کار کردن من برای تامین خانواده نیست بلکه من فقط شاغل بودم که بیکار نباشم. درآمد من از طریق فروش املاک آنقدرها نبود که تأثیر چندانی بر سبک زندگی ما داشته باشه؛ در واقع، من فقط دوست داشتم که کار کنم، همین و بس!... باور کن! لازم بود که من دست از این کار بردارم چون فقط زمان زیادی از هر روز منو تلف می‌کرد.»

جرمی دوشاخه درپوش آکواریوم را از برق کشید و بطور همزمان صدای ترکیدن از پشت سرم را شنیدم و تنها چراغ روشنایی زیرزمین خاموش شد.

همه جا کاملاً تاریک شد؛ اگرچه می‌دانستم جرمی دقیقاً رو به روی من ایستاده است اما قادر نبودم او را ببینم حتی سایه او را نیز شاهد نبودم. ضربان قلبم افزایش یافت و ناگهان دست او را بر روی بازوی خودم احساس کردم. او در حالی که دست مرا بر روی شانه خودش می‌گذاشت گفت: «احتمالاً فیوز پریده! دستت رو بگذار روی شانه من و پشت سر من بیا. وقتی رسیدیم بالای پله‌ها، برو جلوی من و در رو باز کن.»

زمانی که جرمی آکواریوم را برداشت انقباض ماهیچه‌های کتف و شانه او را زیر دستانم به خوبی احساس کردم. جرمی به سمت پلکان زیرزمین به راه افتاد و من نیز پشت سر او حرکت کردم. او هر گام را به آهستگی و احتیاط برمی‌داشت، احتمالاً چون مایل نبود من که پشت سرش در حرکت بودم از او فاصله بگیرم. بالاخره به بالای پله‌ها رسیدم، او چرخید و به دیوار تکیه داد تا راه را برای من باز کند. فوراً به سمت در زیرزمین رفتم و با دستانم در تاریکی به جستجوی دستگیره پرداختم. بالاخره در را باز کردم و جریانی از نور به داخل پلکان زیرزمین تابید.

جرمی زودتر از من از در خارج شد؛ من نیز فوراً بیرون پریدم و با سرعت در را بستم. در با صدای بلند بسته شد؛ جرمی با دیدن ما مشاهده قیافه هراسان من به خنده افتاد.

جرمی: «از زیرزمین متنفری، هان؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: «از تاریکی متنفرم!»

جرمی آکواریوم را به داخل آشپزخانه برد و آن را روی میز آشپزخانه گذاشت. آن را با دقت بررسی کرد و گفت: «چقدر خاک داره! از نظر تو اشکال نداره اگه اونو توی حمام اتاق خواب بزرگ بشویم؟ شستن آکواریوم توی سینک آشپزخانه خیلی سخته!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه! چه اشکالی داره!»

جرمی آکواریوم را به داخل حمام اتاق خواب بزرگ برد و مشغول شستن آن شد. با آن که مایل بودم او را همراهی کنم اما به خود نهیب زده، وارد اتاق کار وریتی شدم و با همه وجود تلاش کردم بر روی کارهای خودم تمرکز کنم. لازم بود

کارهایی را انجام می‌دادم که برایشان استخدام شده و به آن جا آمده بودم.

فکر کردن به وریتی مانع کار کردن من بود؛ هر بار که یکی از فصول زندگینامه‌اش را می‌خواندم مدتی با افکار مزاحم مواجه می‌شدم که کار کردن را برایم دشوار می‌کردند با این حال؛ قادر نبودم از خواندن زندگینامه‌اش صرف‌نظر کنم. جرمی سوار یک قطار خراب شده بود اما از خرابی آن اطلاع نداشت.

ترجیح دادم وضعیت خانواده آن‌ها و همچنین دستنوشته‌های شوم وریتی را فراموش کرده و فقط بر روی پروژه کتاب‌های بعدی سری جدید فکر کنم. فقط اندکی از برگه‌ها و یادداشت‌های مرتبط به این موضوع را بررسی کرده بودم که جرمی کار شستشوی آکواریوم در حمام اتاق خواب بزرگ را به پایان رساند و من نیز تصمیم گرفتم کار را برای آن شب تعطیل کنم. وارد اتاق خواب بزرگ شدم تا بخوابم.

پس از آن که صورتم را شستم و دندان‌هایم را مسواک زدم به لباس‌هایی که با خود آورده بودم و اکنون در کمد آویزان بودند نگاه کردم. هیچ‌یک را نمی‌توانستم به عنوان لباس خواب استفاده کنم. در کمد بعدی را باز کردم تا از بین لباس‌های موجود در آن؛ یکی را انتخاب کنم. کمد پر از لباس‌های جرمی بود. روزی که پیراهنش را در توالت کافی‌شاپ به من داد به‌خوبی به خاطر دارم، پیراهنی که پوشیده بودم بوی او را می‌داد. بنابراین با دقت شروع به بررسی در لباس‌هایش کردم. تک به تک پیراهن‌های مردانه را کنار زدم تا به یک تی‌شرت با بافت نرم رسیدم که مناسب برای خواب بود. سمت چپ تی‌شرت با حروف نسبتاً کوچک چاپ شده بود: «شرکت مشاورین املاک کرافورد.»

تی‌شرت را پوشیدم و به سمت تخت‌خواب حرکت کردم. قبل از این که دراز بکشم، جای دندان بر روی تاج تخت‌خواب نظر مرا به خود جلب کرد. با دقت بیشتری نگاه کردم و انگشتم را بر روی آن‌ها کشیدم. حدوداً پنج یا شش جای دندان بر روی تاج تخت‌خواب بود که برخی از آن‌ها از دور قابل مشاهده نبودند بلکه باید با دقت بیشتری آن‌ها را جستجو می‌کردید. بر روی تخت‌خواب روی زانوهایم قرار گرفتم و با دقت بیشتر تاج تخت‌خواب را بررسی کردم. همچنان که غرق در افکار خود بودم ناگهان صدایی از بالای سرم سکوت را شکست. به سمت سقف نگاه کردم؛ صدای حرکت کردن تخت‌خواب بیمارستانی وریتی بود که طبق برنامه تنظیم شده مشغول به جابه‌جا کردن بیمار بود.

به پشت روی تخت‌خواب دراز کشیدم و به سقف خیره شدم؛ نمی‌دانستم که اکنون در ذهن وریتی چه می‌گذرد، البته اگر موضوع خاصی در ذهن او وجود داشت. آیا ذهن او کاملاً تاریک بود؟ آیا صحبت‌های ساینرین در مورد خودش را می‌شنید و می‌فهمید؟ آیا نور خورشید و گرمای آن را بر روی پوستش احساس می‌کرد؟ آیا می‌دانست کسی که او را لمس می‌کند، پرستارش است یا شوهرش؟

همان‌طور دراز کشیدم و بازوهایم را کنار بدنم قرار دادم؛ سپس تلاش کردم احساس کنم که اگر قادر به کنترل یا حرکت دادن اعضاء بدنم نباشم، چه حسی خواهم داشت. مدتی به همان حالت در تخت‌خواب دراز کشیدم. هر دقیقه و هر لحظه که می‌گذشت؛ خسته‌تر و بی‌حوصله‌تر می‌شدم. باید بینی خود را می‌خاراندم... ناگهان احساس کردم که اگر یک چنین وضعیتی برای وریتی پیش آید؛ او چه خواهد کرد؟ او حتی قادر نبود دستش را بالا آورده و صورتش را بخاراند! اما باز هم با خود گفتم که شاید وضعیت او به حدی وخیم باشد که خارش را احساس نمی‌کند!

چشمانم را بستم و با خود گفتم که احتمالاً وریتی مستحق همین تاریکی، سکون و بی‌حرکی است که اکنون بر وی مستولی شده‌اند. اما از آن‌جا که او یک بیمار مبتلا به اختلال جنایتکار جنسی بود، مطمئن بودم که هنوز هم افکار خصمانه زیادی در سر دارد.

(nbookcity.com)

## فصل سیزدهم

زمانی که چشمانم را باز کردم با رایحه و صداهای متفاوت مواجه شدم. در مورد مکانی که در آن بودم اطمینان داشتم؛ می‌دانستم که در خانه جرمی هستم... اما... در اتاق خودم نبودم! پس من کجا بودم؟

به دیوار خیره شدم. رنگ دیوار اتاق خواب بزرگ خاکستری کمرنگ بود اما این دیوار زرد است. زرد؟؟!!

فوراً ذهنم را به کار انداختم: دیوارهای اتاق خواب‌های طبقه دوم همگی زرد هستند!! تختخوابی که بر روی آن خوابیده بودم شروع به حرکت کرد... اما این حرکت ناشی از تکان خوردن فرد دیگر بر روی تختخواب نبود. یک نوع حرکت متفاوت بود... شبیه به... حرکت مکانیکی!!

فوراً چشمانم را با وحشت بستم. وای خداوند!! نه، نه، نه، نه، نه!

خدایا، لطفاً به من نشان بده که من اکنون بر روی تختخواب وریتی نیستم! لطفاً!

همه بدنم به لرزه افتاده بود. چشمانم را به آرامی باز کردم و سرم را چرخاندم. در اتاق... میز توالت... تلویزیون نصب شده بر روی دیوار... فوراً از روی تختخواب غلطیدم و بر روی کف اتاق افتادم. به زحمت به سمت دیوار خزیدم، پشتم را به دیوار چسباندم و از روی زمین بلند شدم. چشمانم را بستم چون وحشت عجیبی همه وجودم را فرا گرفته بود.

همه بدنم به شدت می‌لرزید، قادر به تنفس نبودم. ابتدا صداهایی همچون ناله از درون گلویم خارج شدند اما به محض باز کردن چشمانم که وریتی را بر روی تختخواب دیدم، فریاد کشیدم.

به سرعت دستم را روی دهانم نهادم.

همه جا تاریک بود؛ همه خواب بودند... پس من هم باید ساکت می‌ماندم!

سال‌ها بود که با این وضعیت مواجه نشده بودم. سال‌ها بود که خواب‌گردی نکرده بودم اما اکنون پس از سال‌ها در حالت خواب خود را به این جا رسانده بودم.

اما چرا این جا؟

آیا چون هر لحظه فقط به وریتی فکر کرده بودم، مسیر خواب‌گردی من به این جا ختم شده بود؟

صحبت‌های درمانگر خود را به یاد آوردم: «خواب‌گردی الگوی خاصی ندارد، لوون! این حرف بی‌معنی است، این وضعیت هیچ ارتباطی به ذهن یا قصد خودت ندارد چون کاملاً ناخودآگاه است.»

اما اکنون نیازی به بررسی این موارد نداشتم بلکه باید هر چه سریعتر خود را از آن جا نجات می‌دادم بنابراین به خود

نهیب زدم: «زود باش، لوون! بجنب دیگه!»

همچنان که به دیوار چسبیده بودم به سمت در اتاق حرکت کردم. سعی کردم بیشترین فاصله را با تختخواب وریتی حفظ کنم. زمانی که به در اتاق رسیدم، اشک از گونه‌هایم جاری بود، دستگیره در را گرفتم و با شتاب از اتاق فرار کردم.

داخل راهرو مجالی برای حرکت نیافتم چون دستان جرمی را بر روی شانهام احساس کردم! جرمی مرا به سمت خود چرخاند و شانهایم را محکم گرفت. زمانی که اشک را روی گونه‌ام و وحشت را در چشمانم دید، فشار دستانش را کاهش داد و من فرصت مناسبی برای فرار یافتم. با عجله راهرو را طی کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. ویکراست تا تختخواب خودم دویدم.

لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان!

روی لحاف افتاده بودم، پاهایم را به سمت شکمم جمع کرده بودم و اشک می‌ریختم. ضربان نبض روی مچ دستم شدید و شدیدتر شد؛ با دست دیگر آن را گرفتم تا شاید از شدت ضربان کم کنم و سپس آن را به سمت قفسه سینه‌ام بالا کشیدم.

در اتاق خواب باز شد، جرمی وارد شد و در را پشت سرش بست. او با عجله به سمت من آمد، جلوی تخت زانو زد و گفت: «لوون؛ چی شده؟»

درحالی که اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کردم و با صدایی گرفته و نامفهوم گفتم: «متأسفم!... متأسفم!»  
جرمی: «برای چی؟»

سرم را تکان دادم و بر روی تختخواب نشستم. باید برایش توضیح می‌دادم. او مرا نیمه شب در حالی یافته بود که از اتاق خواب همسر بیمارش خارج می‌شدم قطعاً پرسش‌های فراوانی در ذهن داشت. پرسش‌هایی که ابداً دوست نداشتم به آن‌ها پاسخ بدهم.

جرمی روی تختخواب مقابل من نشست. دستانش را بر روی شانها من نهاد، سرش را پایین آورد تا شاید مستقیماً به چشمان من نگاه کند و سپس با لحن کاملاً جدی پرسید: «چی شده، لو؟»

در حالی که به جلو و عقب تکان تکان می‌خوردم گفتم: «نمی‌دونم... من گاهی اوقات خواب‌گردی می‌کنم... یعنی وقتی کاملاً خواب هستم راه می‌رم ... خیلی سال بود که از این وضعیت خبری نبود... نمی‌دونم چی شده شاید به دلیل اون دو قرص زاناکس باشه که قبلاً خوردم... اما نمی‌دونم چی شد.»

ترسیده بودم... اما عصبی هم بودم. احتمالاً جرمی حال مرا درک کرد چون به آرامی مرا در آغوش گرفت تا آرام شوم.

چند دقیقه طولانی به سکوت سپری شد. سپس جرمی به آرامی دستش را بر روی سر و پشت من کشید تا آرام شوم اما از این که مرا مورد حمایت خود قرار داده بود، حس خوبی نداشتم چون من مستحق این همه مهربانی او نبودم. زمانی که جرمی خود را عقب کشید؛ احساس کردم که هر لحظه ممکن است سیل پرسش‌ها از دهانش به بیرون سرازیر شود.

جرمی: «توی اتاق ورتی چیکار می کردی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی دونم... یه دفعه اونجا بیدار شدم؛ اونقدر ترسیدم که جیغ زدم....»

جرمی دستم را گرفت و برای آرام کردن من آن را فشرد و گفت: «بسیار خب، حالا که دیگه تموم شد.»

ای کاش این حرف صحت داشت اما من مشکل دیگری داشتم: من چگونه می‌توانستم از این به بعد در آن خانه بخوابم؟

دقیقاً به خاطر ندارم که در گذشته چندین بار در یک فضای متفاوت با اتاق خواب خودم از خواب بیدار شده بودم. البته این مسئله مربوط به سالیان دور بود و به همین دلیل مادرم سه قفل بر روی در اتاق خوابم زده بود. من با بیدار شدن در یک فضای دیگر بیگانه نیستم اما چرا از بین همه اتاق‌های موجود در این خانه باید در اتاق خواب ورتی از خواب بیدار شوم؟

جرمی: «به همین دلیل بود که خواستی یه قفل به در این اتاق بزنم؟ می‌خواستی مانع بیرون رفتن خودت بشی؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم و ناگهان جرمی شروع به خندیدن کرد!

جرمی: «ای بابا! فکر کردم تو از من ترسیدی که خواستی یه قفل روی در اتاق خوابت بزنم!»

خوشحال بودم که او در این موقعیت هم می‌تواند آرام باشد و بخندد چون من حقیقتاً در تنش عذاب‌آوری گیر افتاده بودم.

جرمی چانه مرا بالا آورد تا به چشمانم نگاه کند و گفت: «ببین! تو هیچ مشکلی نداری... باشه! خواب‌گردی برای هیچ کس خطر نداره... نه برای خودت و نه برای دیگران!»

سرم را به شدت برای مخالفت با او تکان دادم: «نه، نه جرمی! بی‌خطر نیست... یه بار وقتی خواب بودم اجاق گاز رو روشن کردم یعنی همه شعله‌های اجاق گاز رو روشن کردم و یه بار حتی مچ دستم رو شکستم بدون این که بفهمم چی شده... اصلاً متوجه نشدم تا این که صبح روز بعد از خواب بیدار شدم.»

با فکر کردن به کارهای ناخوشایندی که در حین خواب‌گردی انجام داده بودم؛ میزان ترشح آدرنالین در بدنم افزایش یافت. از فکر آن چه روی داده بود، دیوانه شدم... من در حالت غیرهوشیاری از تخت‌خواب بیرون رفته بودم از پلکان بالا



رفتم و داخل تختخواب وریتی خوابیده بودم.

اگر من همه این کارها را انجام داده بودم، آیا قادر بودم کارهای دیگری هم انجام دهم؟  
آیا حین خوابگردی قفل در را گشوده بودم یا شب قبل آن را قفل نکرده بودم؟ ابدآ به خاطر نداشتم!  
از روی تشک تختخواب برخاستم و به سمت کمد رفتم. چمدانم را برداشتم و لباس‌هایی که با خود آورده بودم و اکنون داخل کمد آویزان بود را به داخل چمدان ریختم.

«من باید برم!»

جرمی ساکت ماند و من به جمع کردن لوازم ادامه دادم. وارد حمام شدم تا لوازم بهداشتی خود را جمع کنم که او در چارچوب در ظاهر شد: «می‌خواهی بری؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم: «متوجه نشدی چی شده؟ با این که یه قفل به در اتاق زد؛ من باز هم توی خواب راه رفتم و توی اتاق وریتی از خواب بیدار شدم. آگه دوباره همین اتفاق بیفته، چی؟ آگه من باعث ترس کرو بشم، چی؟ باید قبل از این که شب رو این جا بخوابم همه این‌ها رو بهت می‌گفتم.»  
جرمی: «تو فقط خوابگرد هستی... اینقدر نباید قضیه رو بزرگ کنی.»  
اینقدر قضیه رو بزرگ نکنم!؟

پوزخند زدم و گفتم: «ای کاش مادرم هم مثل تو فکر می‌کرد.»  
به چشمان جرمی نگاه کردم و موجی از نگرانی را در آن دیدم. آیا او برای من نگران بود یا به دلیل من نگران بود؟  
جرمی دستم را گرفت و به سمت تختخواب برد، سپس مرا روی تخت نشانده و خودش مشغول آویزان کردن لباس‌ها در کمد شد.

جرمی: «دوست داری در این مورد صحبت کنیم؟»

«دقیقاً در مورد کدوم قسمت؟»

جرمی: «این که مادرت فکر می‌کرد این مسئله خیلی مهم باشه.»

ابدآ مایل به صحبت کردن در این خصوص نبودم. شاید جرمی متوجه تغییر حالت چهره من شد چون در حالی که لباس را از داخل چمدان برمی‌داشت اندکی صبر کرد، آن را دوباره داخل چمدان گذاشت و روی تختخواب کنار من نشست.

جرمی: «دوست ندارم باعث آزار تو بشم اما ببین... من هم یه پسر دارم و حالا می‌بینم که تو از خودت می‌ترسی چون فکر می‌کنی ممکنه کارهای عجیب بکنی و همین مسئله منو نگران می‌کنه... فقط می‌خوام بدونم که تو چرا اینقدر از

خودت می ترسی؟»

دوست داشتم از خودم دفاع کنم اما جایی برای دفاع نداشتم. نمی توانستم ادعا کنم بی خطر هستم چون مطمئن نبودم که واقعاً بی خطر باشم. نمی توانستم ادعا کنم که از این پس خوابگردی نخواهم کرد چون بیست دقیقه پیش خوابگردی کرده بودم. فقط می توانستم به او اطمینان بدهم که به اندازه همسر خودش خطرناک و مخوف نیستم اما حتی در این خصوص نیز اطمینان نداشتم.

در واقع؛ من اطمینان داشتم که تا آن زمان خطرناک نبودم... اما مطمئن نبودم که این وضعیت همچنان در آینده هم ادامه خواهد داشت.

سرم را پایین انداختم و به تشک خیره شدم؛ به سختی آب دهانم را فرو دادم و آماده ارائه توضیحات شدم. یک بار دیگر ضربان نبض را بر روی مچ دستم احساس می کردم.

با نگاهی به مچ دست و سپس جای زخم روی کف دستم؛ گفتم: «اینو می بینی... وقتی مچ دستم شکست، هیچی احساس نکردم. وقتی ده سالم بود، یه روز صبح بیدار شدم و دیدم که مچ دستم شکسته! یعنی به محض این که بیدار شدم و چشم هامو باز کردم، یه درد شدید احساس کردم که از مچ دستم تا شانه و بعدش تا سرم ادامه داشت. یه دفعه فریاد کشیدم چون درد شدیدی داشتم، مادرم با عجله وارد اتاق خواب من شد؛ همون لحظه که روی تخت خواب افتاده بودم و بدترین درد عمرم رو تجربه می کردم متوجه شدم که در اتاق قفل نیست چون مادرم اومد تو! اما یادم بود که شب قبل در اتاق رو قفل کرده بودم.»

سرم را بالا گرفتم و به چهره جرمی نگاه کردم که در سکوت به من گوش می داد. سپس ادامه دادم: «یادم نبود چه بلایی سرم اومده؛ اما همه جا پر از خون بود؛ روی پتو، ملحفه، بالش، تشک و خودم! پاهام کثیف بودن انگار دیشب رفته بودم بیرون... اما من هیچی به یاد نمی آوردم و حتی نمی دونستم که از خونه یا اتاق خودم خارج شدم. مادرم دوربین امنیتی برای جلوی خونه و اتاق ها نصب کرده بود اما قبل از این که اونا رو کنترل کنه باید منو به بیمارستان می رسوند تا از دستم عکسبرداری کنند. اون روز بعدازظهر که برگشتیم خونه، همراه با مادرم فیلم دوربین های امنیتی رو تماشا کردیم.»

گلویم خشک شده بود بنابراین بطری آب را از روی میز کنار تخت خواب برداشتم و نوشیدم. جرمی همچنان در سکوت به من خیره شده بود و منتظر بقیه داستان بود.

گلویم را صاف کرده و ادامه دادم: «توی فیلم های امنیتی دیدیم که ساعت سه صبح من از خانه خارج شدم؛ وارد ایوان جلویی خانه شدم و از نرده های باریک ایوان بالا رفتم و بعد لبه نرده ها ایستادم. فقط همین... من همانجا

ایستادم، روی لبه باریک نرده ایستادم! باورت میشه؟ به مدت یک ساعت همانجا ماندم... من و مادرم یک ساعت تمام تماشا کردیم چون منتظر بودیم یه اتفاقی بیفته... مثلاً نرده بشکنه یا نمی‌دونم چی... بالاخره یه نفر که نمی‌تونه یه ساعت تمام تعادل خودش رو روی یه نرده باریک حفظ کنه... این غیرطبیعیه... اما من تکون نخوردم... همانجا ایستادم... حرف هم نمی‌زدم اما یه دفعه... پریدم! احتمالاً همون موقع دستم شکسته اما توی فیلم من هیچ واکنشی نداشتم... هر دو دستم رو گذاشتم زمین و بلند شدم بعدش از پله‌های ایوان بالا اومدم. توی فیلم مشخص بود که دستم خون می‌اومد و روی ایوان می‌چکید اما حالت صورتم نشون نمی‌داد که درد دارم. مستقیماً برگشتم به اتاق خودم و خوابیدم.»

به چهره جرمی خیره شدم که همچنان در سکوت به داستان من گوش می‌کرد: «هیچی یادم نمی‌اومد... چطور ممکن بود اون همه درد داشته باشم اما متوجه درد نشم؟ چطور ممکن بود به مدت یه ساعت روی نرده بایستم اما تعادلم رو حفظ کنم و حتی یه بار هم به جلو و عقب خم نشم؟ دیدن اون فیلم بیشتر از آسیبی که به خودم زده بودم باعث وحشت من شد.»

جرمی فشار دیگری بر روی دست من وارد کرد تا به من اطمینان دهد حرف‌هایم را می‌فهمد.

پس از یک مکث کوتاه ادامه دادم: «به اصرار مادرم به مدت دو هفته برای ارزیابی در یک مرکز مطالعات روانشناسی بستری شدم؛ زمانی که به خانه برگشتم، مادرم اتاق خوابش رو عوض کرده بود... مادرم اتاق خواب انتهایی راهرو رو انتخاب کرده بود تا از من دورتر باشه و در ضمن سه قفل به در اتاق خوابش زده بود... می‌فهمی چی می‌گم؟ مادر خودم از من می‌ترسید.»

جرمی آه کشید و گفت: «متأسفم که این تجربیات تلخ رو داشتی.»  
چشمانم را بستم و اشک ریختم.

جرمی: «و متأسفم که مادرت نمی‌دونست چطوری باید با این مشکل مقابله کنه... و می‌فهمم که چقدر برای تو سخت بوده؛ فکر کنم بهتره بقیه حرف‌ها رو بگذاریم برای فردا. سعی می‌کنم فردا با یه طرح عالی برای آرامش بیشتر تو این‌جا باشم؛ اما فعلاً باید سعی کنی یه کم بخوابی؛ باشه؟»

او یک بار دیگه دستم را فشرد تا صمیمیت خود را به من نشان دهد سپس از جا برخاست و به سمت در اتاق رفت. ناگهان هراسان شدم از این‌که او مرا در این اتاق تنها می‌گذاشت و من باید یک بار دیگه به خواب می‌رفتم، به شدت وحشت کردم.

«حالا برای امشب چیکار کنم؟ فقط در رو قفل کنم؟»

جرمی به ساعت روی میز کنار تختخواب نگاه کرد؛ ده دقیقه به پنج صبح!

جرمی: «فقط دراز بکش! الان ساعت پنج صبحه و معمولا من همین ساعت بیدار میشم بنابراین من دیگه خوابم نمیاد اما همینجا می‌مونم تا تو بخوابی.»

از تلاش‌های صادقانه او برای ایجاد احساس خوب و راحت در خودم؛ سپاسگزار بودم. چشمانم را بستم تا بخوابم اما ناگهان چهره وریتی در برابرم ظاهر شد و صدای تختخواب بیمارستانی را شنیدم. اما با این حال؛ برای این که جرمی را نگران نکنم خود را به خواب زدم. حدود ساعت شش صبح بود که او تصور کرد من بخواب رفتم. بنابراین از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

(nbookcity.com) کتاب

## فصل چهاردهم

آن روز صبح؛ خوابم نبود و به همین دلیل راس ساعت هشت در آشپزخانه بودم، دومین فنجان قهوه را برای خودم آماده کردم.

کنار سینک آشپزخانه ایستادم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. باران می‌بارید! از حدود ساعت پنج صبح که من در تختخواب دراز کشیدم و وانمود کردم خواب هستم؛ باران شروع شده بود.

اتومبیل آپریل را مشاهده کردم که وارد حیاط شد. نمی‌دانستم آیا جرمی در خصوص رویداد دیشب با او صحبت خواهد کرد.

امروز صبح او را ندیده بودم؛ احتمالاً طبقه بالا بود یعنی همانجا که هر روز تا زمان ورود آپریل می‌ماند. دوست نداشتم زمانی که آپریل وارد می‌شود من در آشپزخانه باشم بنابراین به سرعت چرخیدم تا به اتاق کار ورتی بروم که نزدیک بود با جرمی برخورد کنم، ناخودآگاه یک گام به عقب پریدم و او نیز برای اجتناب از برخورد با من، یک گام عقب رفت. شانس آوردم که قهوه بر روی لباس من یا زمین نریخت.

او خسته به نظر می‌رسید که مقصر اصلی این موضوع نیز من بودم.

جرمی همانند همیشه گویی هیچ رویداد خاصی پیش نیامده است گفت: «صبح بخیر!»

با صدای آرام پاسخ دادم: «صبح بخیر.»

جرمی به سمت من خم شد؛ گویی مایل نبود هیچ‌کس سخنانش را بشنود و با صدای آهسته کنار گوشم گفت: «نظرت چیه یه قفل روی در اتاق خوابت بزنم؟»

این پرسش مرا متعجب کرد بنابراین پاسخ دادم: «قبلاً یه قفل زدی!»

جرمی: «منظورم بیرون در بود!»

وای خدا!!

جرمی ادامه داد: «هر شب وقتی خوابیدی من می‌تونم در رو از بیرون قفل کنم و فردا صبح قبل از این که تو بیدار بشی اونو باز می‌کنم. اگر هم قرار شد نیمه‌های شب از اتاق بری بیرون می‌تونم به من پیامک بدی یا تلفن کنی تا من در رو باز کنم؛ فکر می‌کنم اگه احساس کنی قادر به خارج شدن از اتاق نیستی، با خیال راحت می‌خوابی؛ این طور نیست؟»

دقیقاً نمی‌دانستم در مورد این پیشنهاد چه نظری دارم. چطور ممکن بود یک قفل از بیرون در موثرتر از یک قفل از داخل باشد؛ هر دو آن‌ها برای یک منظور بر روی در نصب می‌شدند: جلوگیری از خروج من از اتاق!

اصولاً من زمانی احساس ناراحتی می‌کردم که بدانم می‌توانم شب هنگام از اتاقم خارج شوم.

«فکر خوبی؛ متشکرم .....»

آپریل وارد خانه شد و به همین دلیل من مکث کردم.

جرمی همچنان به من نگاه می‌کرد و حضور او را در خانه نادیده گرفته بود: «فکر کنم امروز به یه استراحت حسابی احتیاج داری.»

«اما من فکر می‌کنم اگه کار کنم حس بهتری دارم.»

جرمی چند ثانیه با دقت به من خیره شد و سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد یعنی وضعیت مرا درک می‌کند.

آپریل در حالی که کفش‌های گلی خود را کنار در ورودی از پایش بیرون می‌آورد گفت: «صبح بخیر!»

جرمی با لحن همیشگی پاسخ داد: «صبح بخیر، آپریل!»

جرمی از کنار آپریل عبور کرد و به سمت در عقب خانه رفت. آپریل چند لحظه بی‌حرکت ایستاد، در حالی که عینکش را نوک بینی نهاده بود به من خیره شد.

من نیز به او لبخند زده و گفتم: «صبح بخیر، آپریل!»

به سمت اتاق کار وریتی راه افتادم تا یک روز دیگر را در بین یادداشت‌ها و اوراق او سپری کنم اما هنوز هم نتوانسته بودم با رویداد شب گذشته کنار بیابم.

تمام صبح مشغول بررسی ایمیل‌ها بودم. کوری چند درخواست مصاحبه را برایم ارسال کرده بود؛ تاکنون این همه درخواست برای مصاحبه دریافت نکرده بودم. چندین پرسش نیز در صفحات مجازی مطرح شده بودند که باید به آن‌ها پاسخ می‌دادم. برخی از پرسش‌ها تکراری بودند از جمله این که چرا وریتی مرا استخدام کرده بود یا برنامه ما برای نگارش کتاب‌های بعدی چه بود یا کتاب‌های قبل یا فعالیت‌های گذشته من تا چه حد بر انتخاب وریتی تأثیر داشته است. یک بار پاسخ را نوشته و چندین بار آن را کپی کرده و در جای مناسب چسباندم و ارسال کردم.

پس از نهار برای نگارش یک طرح اجمالی از کتاب هفتم اقدام کردم. تمرکز برای این کار دشوار بود چون شب گذشته خواب راحتی نداشتم و هنوز احساس خستگی می‌کردم. هر بار که رویداد شب گذشته را بخاطر می‌آوردم ناخودآگاه پریشان می‌شدم اما هر بار سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

در واپسین ساعات بعدازظهر بوی خوش سبزیجات تاکو به مشام رسید؛ بی‌اختیار لبخند زدم چون این غذای محبوب من بود. مطمئن بودم که او یک بشقاب برای من نگه‌خواهد داشت چون همیشه همین کار را می‌کرد. در موقعیتی نبودم که بخواهم همراه با وریتی و آپریل شام بخورم.

ناگهان افکار مربوط به وریتی دوباره به ذهن من هجوم آوردند: چرا تا این حد از او می‌ترسیدم؟ ناگهان نگاهم به

سمت کشو میز معطوف شد که دستنوشته‌های زندگینامه وریتی را در آن نگه‌داری می‌کردم.

به خودم قول دادم: فقط یه فصل و سپس آن را کنار خواهم گذاشت! فقط یه فصل!

**هر چه بادا بادا!**

**فصل ششم**

حدود شش ماه از تولد دخترها می‌گذرد اما من هنوز معتقدم که ای کاش آن‌ها هرگز متولد نشده بودند.

اما آن‌ها متولد شده‌اند و جرمی نیز عاشق آن‌ها است.

من خسته هستم! گاهی اوقات نمی‌دانم که آیا زندگی ارزش این همه خستگی و مشقت را دارد؟ گاهی اوقات دوست

دارم یک چمدان بردارم و بروم و هرگز به پشت سر خود نگاه نکنم! او تنها عاملی بود که مرا از رفتن بازمی‌داشت چون

می‌دانستم زندگی بدون جرمی برایم معنا ندارد. در آن زمان فقط دو گزینه داشتم:

با او و دخترانش زندگی کنم درحالی‌که آن‌ها را بیشتر از من دوست داشت!

بدون او زندگی کنم!

از خودم متنفر هستم که چرا از تجهیزات یا داروهای پیشگیری از بارداری استفاده نکردم؛ اگر اندکی هوشیار بودم

اکنون زندگی من در این وضعیت اسفبار قرار نگرفته بود و اوضاع بر وفق مراد من بود. خانواده من در یک گوی برفی

بودند که کاملاً دنج و زیبا بود اما من در آن راه نداشتم چون من از این بیرون نظاره‌گر آن گوی برفی زیبا بودم.

آن شب برف می‌بارید؛ داخل آپارتمان گرم بود اما من از سرما می‌لرزیدم! یا شاید رعشه گرفته بودم. قادر نبودم از

لرزیدن بدنم پیشگیری کنم. کابوسی که دیده بودم کاملاً زنده و طبیعی به نظر می‌رسید گویی کابوس نبود بلکه در

زندگی عادی شاهد آن بودم. حتی چند ساعت پس از بیداری هم بر من تأثیرگذار بود!

کابوس مربوط به آینده من، دخترها و جرمی بود! آن‌ها هشت یا نه ساله بودند، اطمینان ندارم چون اطلاعات کافی از

کودکان ندارم و نمی‌دانم آن‌ها در سنین مختلف چگونه به نظر می‌رسند. فقط به خاطر دارم که وقتی بیدار شدم

احساس کردم آن‌ها هشت یا نه ساله بودند.

در آن کابوس؛ در حالی‌که از جلوی اتاق خواب آن‌ها عبور می‌کردم، به داخل سرک کشیدم و آن‌چه می‌دیدم را باور

نداشتم! هارپر روی شکم چستین نشسته بود و یک بالش را بر روی صورت او نهاده بود! با عجله وارد اتاق شدم و

می‌ترسیدم که مبادا دیر رسیده باشم. هارپر را با یک حرکت از روی خواهرش کنار زدم و بالش را برداشتم تا چستین را

بینم... ناگهان از تعجب فریاد کشیده و دستم را بر روی دهانم نهادم.

به جای صورت چستین یک فضای خالی را مشاهده کردم؛ آن‌جا هیچ نبود... دقیقاً مثل یک سر طاس که فقط یک

لایه پوست است: نه جای زخم، نه چشم، نه دهان ..... او دهان یا بینی نداشت که خفه شود.

با خشم به هارپر نگاه کردم و گفتم: «تو چیکار کردی؟»

ناگهان از خواب بیدار شدم.

واکنش من به این کابوس برای خود آن نبود بلکه احساس کردم این کابوس یک نوع اخطار است و من باید به آن توجه کنم.

روی تختخواب نشستم، زانوانم را بغل کردم و شروع به حرکت عقب و جلو کردم. هنوز نمی‌توانستم حسی که در من ایجاد شده بود را درک کنم؛ آیا درد بود؟ یا شاید یک نوع... اندوه و دلشکستگی بود؟

آیا من در یک کابوس؛ دلشکستگی را احساس کرده بودم؟

زمانی که تصور کردم چستین مرده است، ممکن بود هر لحظه به زانو درآمده و شیون کنم! این همان حالتی بود که همیشه احساس می‌کردم از مرگ جرمی به من دست خواهد داد: به زانو درآمده، شیون می‌کنم و قدرت عملکرد از من سلب خواهد شد.

همانجا نشستم و گریه کردم؛ این احساس حقیقتاً غیرقابل تحمل بود. آیا من به آن‌ها وابسته شده بودم؟ حداقل به چستین؟ آیا این احساس ناشی از مادر شدن بود؟ آیا اگر کسی یا چیزی را بیش از حد دوست داشته باشی و احساس کنی که ممکن است او را برای همیشه از دست بدهی، دچار درد فیزیکی خواهی شد؟

در همین فکرها بودم که جرمی روی تختخواب غلطید؛ او مرا دید که با حال نزار زانوهایم را در بغل گرفته و گریه می‌کنم. جرمی پرسید: «حالت خوبه؟»

مایل نبودم جرمی از من پرس و جو کند چون او همیشه قادر بود افکارم را بخواند؛ یا دست کم اغلب افکارم را بدون مشکل می‌خواند. مایل نبودم که این بار نیز افکارم را بخواند. خودم نیز باور نداشتم که ممکن است به یکی از دخترهایمان علاقمند شده باشم. چگونه ممکن بود عاشق یکی از دخترها شده باشم درحالی که هرگز از حضور آن‌ها در زندگی خود خشنود نبوده‌ام؟ باید فوراً کاری می‌کردم تا ذهن جرمی درگیر شده و سیل پرسش‌ها را به سمت من سرازیر نکند.

بهترین کار برای این که ذهن او را درگیر کنم تا از من پرسش نکند؛ رابطه زناشویی بود! نمی‌دانم چرا همیشه از رضایت و خشنودی او شاد می‌شوم؛ آن چه خودم را شاد می‌کند به اندازه آن چه او را شاد می‌کند بر من تأثیرگذار نیست. در اوج لذت روابط زناشویی بودیم که ناگهان صدای گریه یکی از دخترها را شنیدیم. جرمی ناله کرد و من چشمانم را چرخاندم و هر دو به سمت مانیتور کنترل اتاق دخترها نگاه کردیم. او می‌خواست از وضعیت دخترها اطلاع کسب



کند و من مایل بودم آن را برای همیشه خاموش کنم.

جرمی در حالی که از روی تختخواب برمی‌خاست گفت: «می‌رم به دخترها سر بزنم.»

فوراً دستش را گرفتم و گفتم: «بگذار یه کم گریه کنن، اشکالی نداره براشون خوبه!»

به هر ترفندی بود او را راضی کردم که فعلاً از خروج از اتاق صرف‌نظر کند چون من و روابط زناشویی در اولویت قرار داشتیم. متأسفانه رابطه جنسی کوتاهی را تجربه کردیم.

جرمی از جا برخاست تا به دخترها سر بزند اما من به او گفتم: «تو بخواب! خودم به بچه‌ها رسیدگی می‌کنم، احتمالاً فقط گرسنه هستند.»

حقیقتاً این بار مایل بودم همانند یک مادر به دخترها رسیدگی کنم. این بار مایل بودم هنگام غذا دادن به آن‌ها احساس انزجار نکنم. مایل بودم چستین را در آغوش بگیرم، به او غذا دهم، او را نوازش کنم و حقیقتاً عاشقش باشم. هیچ‌ان زده به سمت اتاق دخترها رفتم.

اما به محض ورود من به اتاق؛ هیجانم فروکش کرد و حس عصبانیت جای آن را گرفت چون فقط هارپر گریه می‌کرد و چستین در خواب بود!

ناامید شدم!

قسمت بالای تخت آن‌ها نزدیک به هم بود و نمی‌دانستم چستین چگونه می‌توانست با وجود این فریادهای بی‌امان با آسودگی بخوابد. به آرامی از کنار هارپر گذشتم و به چستین نگاه کردم.

نمی‌توانستم احساس خود در آن لحظه نسبت به چستین را توضیح دهم و نمی‌توانستم میل خود به خفه کردن هارپر را توصیف کنم.

چستین را برداشتم، در آغوش گرفتم و به سمت صندلی گهواره‌ای حرکت کردم. زمانی که بر روی صندلی نشستم، چستین در آغوشم تکان خورد. کابوس را به یاد آوردم و این‌که هارپر تلاش می‌کرد به خواهرش آسیب برساند. احساس کردم حتی فکر این‌که او را از دست بدهم باعث ریزش اشک‌هایم خواهد شد. من باور دارم که هر چه در ذهن ما می‌گذرد روزی محقق خواهد شد.

شاید آن‌چه در آن لحظه احساس کردم، غریزه مادری بود!

شاید ندای درونم به من اطلاع داد که ممکن است رویداد غم‌انگیزی برای چستین به وقوع بپیوندد و به همین دلیل سعی کردم او را در عشق ناگهانی خود غوطه‌ور کنم یا شاید کائنات به این شیوه به من فهماند که باید این نوزاد را دوست داشته باشم؛ یا بهتر است بگویم که باید عشق خود را نثار او کنم چون او به اندازه هارپر کنار من نخواهد ماند.

شاید به همین دلیل باشد که هیچ احساسی نسبت به هارپر ندارم؛ در واقع، چستین قرار بود عمر کوتاه‌تری داشته باشد. او قرار است بمیرد و هارپر تنها فرزند این خانواده خواهد بود.

ندای درونم فریاد می‌زد که باید عشق نسبت به هارپر را مدفون کنم و فقط آن را نثار چستین کنم. چشمانم را بستم؛ از جیغ و فریادهای هارپر سردرد گرفته بودم.

لطفاً خفه شو، هارپر! گریه، گریه، گریه! خفه شو! چون من سعی می‌کنم با فرزندم ارتباط برقرار کرده و پیوند محکم‌تری داشته باشم!

سعی کردم برای چند دقیقه سروصداهای هارپر را نادیده بگیرم اما احتمال دادم که ممکن است جرمی این صدای وحشتناک را بشنود. چستین را به تخت‌خوابش بازگرداندم؛ او هنوز خواب بود! او حقیقتاً دختر خوبی است. به سمت تخت‌خواب هارپر حرکت کردم و با خشم به او نگاه کردم؛ گویی مقصر اصلی کابوس دیدن من؛ فقط او بود!

ناگهان احساس کردم که شاید آن کابوس را به اشتباه تعبیر کرده بودم! یعنی این کابوس مربوط به آینده نبود بلکه به من الهام شده بود باید هر چه سریعتر برای حمایت از چستین در برابر هارپر دست به کار می‌شدم و یا شاید به من هشدار داده بود که اگر غفلت می‌کردم؛ چستین ممکن بود بمیرد.

ناگهان احساس کردم باید هر طور شده از رویدادهای آینده سر در بیاورم. تاکنون رویا یا کابوسی ندیده بودم که تا این حد واقعی باشد. احساس می‌کردم که اگر همان لحظه کاری در خصوص کابوس لعنتی نمی‌کردم در آینده نزدیک شاهد محقق شدن یک رویداد ناگوار خواهم بود. برای اولین بار احساس کردم که طاقت از دست دادن چستین را ندارم گویی از دست دادن او مرا به اندازه از دست دادن جرمی غمگین می‌کرد.

هیچ اطلاعاتی در خصوص پایان دادن به زندگی یک انسان نداشتم چه رسد به پایان دادن به زندگی یک نوزاد. آخرین بار که سعی کردم جان آن‌ها را بگیرم فقط یک خراش بر روی صورت چستین ایجاد کردم.

اخیراً مقالاتی را در خصوص سندروم مرگ ناگهانی نوزادان مطالعه کرده بودم یعنی جرمی مرا وادار کرد آن مقالات را بخوانم. این رویدادها چندان غیرعادی نیستند اما نکته مهم این بود که دیگران متوجه نشوند نوزاد خفه شده است یا به دلیل سندروم مرگ ناگهان نوزاد مرده است.

قبلاً اخباری در خصوص خفه شدن افراد در خواب شنیده بودم، برخی از افراد حتی در استفراغ خودشان خفه شده بودند. اگر این‌گونه باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند ثابت کند که من در این مورد مقصر بودم.

انگشت خود را به لب هارپر نزدیک کردم و او سریعاً به این تصور که سرشیشه است، سرش را تکان داد تا آن را به دهان ببرد. در نهایت؛ شروع به مکیدن انگشت من کرد، زمانی که متوجه اشتباه خود شد؛ انگشت مرا رها کرد و

دوباره شروع به فریاد زدن کرد. انگشت خود را به دهان او وارد کردم. هارپر با شدت گریه می کرد و لگد می زد اما من انگشتم را بیشتر و بیشتر داخل دهانش فرو بردم.

او همچنان گریه می کرد و من به کار خودم ادامه دادم. هارپر یک بار به سختی نفس کشید اما همچنان به گریه کردن ادامه داد. شاید انگشت من برای خفه کردن او کوتاه باشد!

این بار دو انگشت خود را داخل دهان و گلوی او فرو بردم تا این که برآمدگی بند انگشتم بر روی لثه او فشار وارد کرد و او دیگر گریه نکرد. به او خیره شدم؛ عضلات بازوانش منقبض و پاهایش بی حرکت شدند.

او قرار بود در آینده همین بلا را بر سر خواهرش چستین بیاورد بنابراین من زندگی چستین را از یک خطر حتمی که همان خواهرش بود، نجات دادم.

ناگهان جرمی گفت: «اون حالش خوبه؟»

وای، جرمی! وای، اکنون چه وقت آمدن بود!

انگشتانم را از دهان هارپر بیرون کشیدم؛ او را از تختخواب بلند کرده و صورتش را به سینه ام فشرده تا جرمی نتواند صدای تنفس دشوار او را بشنود.

به سمت جرمی چرخیدم و گفتم: «نمی دونم!»

جرمی به سمت من حرکت کرد تا هارپر را از من بگیرد.

درحالی که با آرامش و مهربانی پشت سر هارپر را نوازش می کردم، گفتم: «نمی دونم چی شده... هر کاری کردم که ساکت بشه اما موفق نشدم.»

در همان زمان هارپر بر روی من استفراغ کرد و بلافاصله شروع به فریاد زدن کرد. ناخودآگاه ناله کردم. صدای هارپر خشن و گرفته بود و بین هر فریاد با شدت نفس می کشید. صدای گریه او به نوعی بود که من یا جرمی هرگز نشنیده بودیم. جرمی دستپاچه شد، فوراً او را از من گرفت و تلاش کرد او را آرام کند.

جرمی اهمیت نداد که هارپر بر روی من استفراغ کرده است؛ حتی به من نگاه نکرد. او فقط نگران هارپر بود! ابروهانش را در هم گره کرده بود و چین بر پیشانی انداخته بود و فقط با دقت وضعیت او را بررسی می کرد. حتی اندکی از آن همه دقت و توجه و نگرانی که وجودش را فراگرفته بود مربوط به من نبود بلکه همه توجه او فقط نثار هارپر می شد.

نفس خود را نگه داشتم و مستقیماً به سمت حمام رفتم. واهمه داشتم که اگر آن بوی نامطبوع را استشمام کنم قطعاً خفه خواهم شد. مشمئزکننده ترین مسئله در مادر شدن و نگه داری از نوزاد همین استفراغ است!

زمانی که در حمام بودم، جرمی یک شیشه شیر برای هارپر درست کرده بود و زمانی که از حمام بیرون آمدم او دوباره خوابیده بود. جرمی بر روی تختخواب خودمان نشسته بود و دو شاخه مانیاتور اتاق دخترها دوباره به برق متصل شده بود.

زمانی که روی تختخواب نشستم به صفحه مانیاتور خیره شدم و از ترس منجمد شدم؛ تصویر مانیاتور از تختخواب هارپر و چستین کاملاً واضح بود.

چطور این مانیاتور لعنتی را فراموش کرده بودم؟

اگر او دیده بود که من چه قصدی برای هارپر داشتم؛ حتماً به زندگی من خاتمه می داد!

چرا تا این حد بی احتیاط بودم؟

آن شب خواب راحت نداشتم چون فقط به این مسئله فکر کردم که اگر جرمی مرا حین نجات دادن چستین از توطئه شوم خواهرش دیده بود، چه می کرد؟

## فصل پانزدهم

وای خدای من! یک بار دیگر احساس تنفر کردم و با صدای بلند گفتم: «لطفاً... لطفاً...» اما نمی دانستم با چه کسی صحبت می کنم و اصولاً دنباله این جمله چه می توانست باشد.

یک بار دیگر احساس کردم باید هر چه سریعتر از این خانه فرار کنم چون تنفس در هوای آلوده این خانه برایم دشوار شده بود. حداقل باید به خارج از عمارت رفته، هوای تازه را تنفس کرده و هر آن چه خوانده بودم را فراموش می کردم. هر بار که دستنوشته های ویریتی را می خواندم حس بدی داشتم. تا به آن زمان چندین فصل از زندگینامه او را خوانده بودم اما احساس کردم هیچ یک از آن ها تا این حد دهشتناک نبوده اند. او در این فصل با جزئیات کامل توضیح داده بود که چگونه قصد خفه کردن فرزند خودش را داشته است!

در فصل های بعدی؛ ویریتی فقط بر جرمی و چستین تمرکز کرده بود؛ نام هارپر را به ندرت در این دستنوشته ها مشاهده کردم. این مسئله باعث عذاب من بود. او روز تولد یکسالگی چستین را توصیف کرده است، سپس اولین شی که چستین در سن دو سالگی در خانه مادر جرمی اقامت کرده است را توضیح می دهد. در این زندگینامه هر آن چه مربوط به هر دو خواهر دوقلو است، فقط تحت نام چستین توصیف شده است. اگر اطلاعات کافی از دختران این خانواده نداشتم؛ ممکن بود تصور کنم که هارپر سال ها پیش فوت کرده است.

از سن سه سالگی دخترها؛ ویریتی دوباره در خصوص هر دو آن ها نوشته است. زمانی که شروع به خواندن فصل بعدی کردم، چند ضربه به در اتاق کار نواخته شد.

فوراً کتو میز کار را باز کردم و دستنوشته ها را به داخل کتو پرتاب کردم.

«بفرمایین داخل!»

زمانی که در باز شد؛ یک دستم را بر روی موشواره کامپیوتر و دست دیگر را به حالت عادی بر روی پایم گذاشته بودم.

جرمی: «تا کو درست کردم.»

با لبخند گفتم: «مگه ساعت چنده؟ وقت شام شده؟»

جرمی خندید و گفت: «ساعت از ده شب هم گذشته!... سه ساعت پیش وقت شام بود!»

نگاهی به ساعت روی صفحه کامپیوتر کردم. او حق داشت! اما چگونه حساب زمان از دستم خارج شده بود؟ احتمالاً اگر هر کسی داستان زندگی یک زن مبتلا به اختلال جنایتکار جنسی را مطالعه کند که فرزندانش را آزار می دهد با همین وضعیت مواجه خواهد شد.

«من فکر کردم ساعت حدود هشته!!»

جرم: «تقریباً دوازده ساعته که توی این اتاق هستی، بهتره یه زنگ تفریح به خودت بدی... امشب قراره یه شهاب باران داشته باشیم... غذا رو می‌بریم روی ایوان که شهاب باران رو هم تماشا کنی... برات مارگاریتا هم درست کردم.»  
مارگاریتا با تاکو!!؟؟ به نظر من این دو با هم مناسبتی نداشتند.

\*\*\*

روی ایوان پشتی خانه بر روی صندلی گهواره‌ای نشستیم؛ من تاکو خوردم و شهاب باران را تماشا کردیم. در ابتدا تعداد شهاب‌ها زیاد نبودند اما پس از مدتی، حداقل هر دقیقه یک شهاب از آسمان عبور می‌کرد. از روی ایوان برخاستم و به داخل حیاط آمدم. به پشت روی چمن‌ها دراز کشیدم و به آسمان پر ستاره خیره شدم. جرمی نیز پس از دقائقی به من ملحق شد.

با صدای آرام گفتم: «فراموش کرده بودم آسمون چقدر زیباست سال‌هاست که توی منهن اسیر شدم و از زیبایی‌های طبیعت دور بودم.»

جرمی: «به همین دلیل دوست نداشتم توی نیویورک زندگی کنم.»  
او سپس به سمت چپ اشاره کرد که یک شهاب با دنباله بلند در حال عبور بود. آنقدر به آن نگاه کردیم تا کاملاً ناپدید شد.

«این خونه رو کی خریدین؟»

جرمی: «وقتی دخترها سه ساله بودند. دو کتاب اول وریتی حسابی پرفروش بودند و درآمد ما بالا بود بنابراین تصمیم گرفتیم تغییراتی ایجاد کنیم.»

«حالا چرا ورمونت؟ خانواده تو یا وریتی این‌جا زندگی می‌کنند؟»

جرمی: «نه! وقتی من نوجوان بودم پدرم فوت کرد؛ مادرم هم سه سال پیش فوت کرد. من در ایالت نیویورک توی یه مزرعه پرورش آلپاکا<sup>۲۶</sup> بزرگ شدم، باورت میشه؟»

در حالی که می‌خندیدم به سمت او چرخیدم: «واقعاً؟ آلپاکا؟»

جرمی سرش را به علامت تأیید تکان داد و ساکت ماند.

«از پرورش آلپاکا چقدر میشه پول درآورد؟»

جرمی با شنیدن این پرسش به خنده افتاد و گفت: «چندان پردرآمد نیست و به همین دلیل مدرک مدیریت بازرگانی گرفتم و مشاور فروش املاک شدم... راستش اصلاً دوست نداشتم مسئولیت یه مزرعه که سود نمی‌ده رو به من

بدن.»

«فکر می‌کنی بازم برگردی سر کار خودت؟»

جرمی اندکی مکث کرد و گفت: «آره خیلی دوست دارم برگردم سر کار؛ منتظر یه زمان خوب و مناسب هستم که با رفتن من سر کار کرو دچار مشکل نشه بنابراین هنوز موعد مناسب نرسیده.»

اگر ما با هم دوست بودیم قطعاً کاری می‌کردم که احساس آرامش کند؛ برای مثال، دستش را می‌گرفتم یا آن را می‌فشردم. اما نمی‌دانم چرا ندای درونم با نزدیک شدن به این مرد مخالف است بنابراین تصور نکنم که بتوانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

بطور کلی؛ اگر جاذبه‌ای بین دو نفر وجود داشته باشد؛ آن دو در یکی از این حالت‌ها قرار می‌گیرند: یا با هم رابطه خواهند داشت و یا هیچ رابطه‌ای بین آن‌ها بوجود نخواهد آمد. حالتی بین این دو نیز وجود ندارد. از آن‌جا که وی متاهل است... دستم را بر روی قفسه سینه خودم نگه‌داشتم و او را لمس نکردم. «والدین ورتی چی؟»

او دستش را بالا گرفت و علامت «من نمی‌دانم» را با دستش نشان داد.

جرمی: «راستش من اونا رو نمی‌شناسم. اونا ورتی رو به نوعی از زندگی خودشون بیرون کردند.»  
«اونو از زندگی خودشون بیرون کردند؟ چرا؟»

جرمی به سمت من چرخید، دستش را زیر سرش قرار داد و درحالی که به من خیره شده بود، گفت: «راستش، توضیح دادنش خیلی سخته... اونا خیلی عجیب بودند؛ ویکتور و مارجری<sup>۲۷</sup>... اونا اعتقادات عجیب و غریب خاص خودشون رو دارن... جالبه بدونی که هیچ‌وقت از اعتقاداتشون کوتاه نمی‌آن... وقتی والدینش فهمیدن که ورتی داستان‌های پرشور و عاشقانه می‌نویسه یکی از کتاب‌هاشو خواندند و ادعا کردند که اون یا کافر شده یا شیطان‌پرست. اونا بهش اخطار دادند که اگه باز هم به نوشتن این‌طور داستان‌ها ادامه بده، ارتباطشون رو با اون قطع می‌کنند، و همین کار رو هم کردند!»

باور کردن این موضوع برایم دشوار بود؛ برخورد والدین ورتی با او بیش از حد سختگیرانه بوده است. برای یک لحظه احساس دلسوزی نسبت به ورتی از اعماق وجودم شعله کشید؛ و با خود اندیشیدم: آیا نداشتن گزینه مادری ارثی است؟

اما ناگهان با یادآوری آن‌چه بر سر هارپر شش ماهه آورده بود، احساس دلسوزی من نیز از بین رفت.

«این جدایی بین ورتی و والدینش مال چند وقت پیش بوده؟»

جرمی: «صبر کن بیینم... اون اولین کتابش رو سیزده سال پیش نوشت بنابراین سیزده سال.»

«اونا هنوز هم با هم صحبت نمی‌کنن؟ اصلا می‌دونن چه اتفاقاتی روی داده؟»

جرمی: «پس از فوت چستین با اونا تماس گرفتم. البته جواب تلفن رو ندادند و من هم یه پیام صوتی گذاشتم اما هرگز با من تماس نگرفتند؛ اما زمانی که وریتی تصادف کرد، پدرش با من تماس گرفت. زمانی که برایش توضیح دادم برای دخترها و وریتی چه اتفاقاتی روی داده؛ برای چند ثانیه ساکت شد و بعدش گفت: جرمی! خداوند افراد شرور رو مجازات می‌کنه! من تلفن رو قطع کردم چون دوست نداشتم از این حرف‌ها بشنوم و از اون موقع تا حالا خبری از اونا ندارم.»

دستم را روی قلبم کشیدم و به آسمان خیره شدم و با ناباوری گفتم: «عجب!»

جرمی هم نجوا کرد: «آره!»

در سکوت همانجا دراز کشیدیم، دو شهابسنگ دیگر را نیز تماشا کردیم؛ یکی به سمت جنوب و دیگری به سمت شرق در حال حرکت بود. جرمی در سکوت فقط با انگشت آن‌ها را به من نشان می‌داد. پس از مدتی سکوت در مکالمه و کاهش تعداد شهابسنگ‌ها؛ جرمی نیم‌خیز شد، بر روی آرنجش تکیه داد و به من نگاه کرد.

جرمی: «فکر می‌کنی لازمه دوباره کرو رو بفرستم برای روان‌درمانی؟»

سرم را به سمت جرمی چرخاندم. فاصله ما از هم کمتر از نیم متر بود .... شاید هم کمتر یا بیشتر... در هر حال بیش از حد به هم نزدیک بودیم به طوری که گرمای او را احساس کردم.

«بله، فکر می‌کنم بد نباشه.»

حالت چهره‌اش نشان داد که از شنیدن این پاسخ و صداقت من خشنود شده است. جرمی دوباره روی چمن دراز نکشید بلکه همچنان به من خیره شد. احساس کردم هنوز پرسش‌های متعددی در ذهن دارد که هر لحظه ممکن است به زبان بیاورد.

جرمی: «تو هم به مشاور مراجعه کردی؟»

«آره؛ بهترین کاری بود که توی عمرم انجام دادم چون بهترین نتیجه رو هم گرفتم.» نگاهم را به آسمان دوختم چون مایل نبودم واکنش چهره او را پس از بیان عبارت بعدی خود ببینم: «بعد از این‌که تصویر خودم رو توی فیلم‌های دوربین امنیتی دیدم که روی نرده ایوان ایستاده بودم، خیلی نگران شدم... می‌ترسیدم بمیرم. چند هفته سعی کردم نخوابم چون می‌ترسیدم یه بار دیگه عمداً به خودم آسیب بزنم اما مشاور به من گفت که خوابگردی آگاهانه نیست... بالاخره بعد از چند سال، تونستم باور کنم که خودم مسئول کارهایی که موقع خوابگردی انجام میدم، نیستم.»

جرمی: «مادرت هم توی جلسات روان‌درمانی شرکت می‌کرد؟»



با یک پوزخند گفتم: «نه! اون حتی دوست نداشت در مورد درمان با من صحبت کنه... از اون شب که مچ دستم شکست، رفتارم مادرم تغییر کرد یعنی کلا روابط ما تغییر کرد؛ از اون به بعد یه جورایی ارتباط ما قطع شده بود. مادرم یه جورایی یادآور .....» ناگهان جمله خود را قطع کردم چون متوجه شدم ناخودآگاه در مورد وریتی صحبت می‌کنم.

جرمی: «مادرت یادآور کی بود؟»

«یکی از شخصیت‌های داستان‌های وریتی!»

جرمی: «اون شخصیتی که می‌گی؛ بد بود؟»

«مگه کتاب‌های وریتی رو نخوندی؟»

جرمی دوباره به پشت روی چمن‌ها دراز کشید و گفت: «فقط کتاب اول رو خوندم.»

«چرا بقیه کتاب‌هاشو نخوندی؟»

جرمی: «چون... برام سخت بود که فکر کنم همه این داستان‌ها فقط از تخیلاتش سرچشمه گرفتن.»

مایل بودم به او بگویم که حق دارد... و مایل بودم به او بگویم که افکار شخصیت‌های بد داستان‌های وریتی همان افکار خودش بوده‌اند اما از یک سو؛ مایل نبودم او را در این زمان ناگوار نسبت به همسرش بدبین کنم. او در بحبوحه چندین رویداد ناگوار گرفتار آمده بود؛ بنابراین احساس کردم مستحق داشتن یک خاطره خوب از ازدواجش است.

جرمی: «وقتی به وریتی می‌گفتم که دوست ندارم دستنوشته‌هاشو بخونم، عصبانی می‌شد. علیرغم این که خیلی‌ها در مورد کتاب‌هاش نظر می‌دادند؛ مثلا خوانندگان، ویراستار، ناشر و منتقدان؛ اما اون دوست داشت نظر منو نسبت به داستان‌هاش بدون... نمی‌دونم چرا ولی تأیید من براش از همه مهمتر بود.»

پاسخ به این پرسش را می‌دانستم: چون اون به شدت وابسته به تو بود! اما سکوت کردم.

جرمی: «تأیید چه کسانی برای تو مهمه؟»

سرم را به سمت او چرخاندم و گفتم: «راستش چندان برام مهم نیست. کتاب‌های من چندان پرفروش و پرفردار نیستند؛ معمولا وقتی به نظر مثبت یا به ایمیل از یه طرفدار رو دریافت می‌کنم، اصلا احساس نمی‌کنم که اون داره با من صحبت می‌کنه... راستش من منزوی و گوشه‌گیر هستم بنابراین این چیزا چندان برام مهم نیست. من اصلا دوست ندارم مطرح بشم یا همه منو بشناسن... درسته که بعضی‌ها کتاب‌هامو می‌خونن اما چون هرگز در اجتماع ظاهر نمیشم، تجربه این که یه نفر در مورد کتاب‌هام با من بطور رو در رو صحبت کنه رو نداشتم... نمی‌دونم، شاید از تعریف و تمجید دیگران خوشم بیاد... مثلا این که یه نفر به کتاب‌های من علاقمند باشه و یا جلوی من وایسه و به من بگه لوون از نوشته‌هات خوشم میاد؛ شاید حس خوبی داشته باشه اما خب چون قبلا این تجربه رو نداشتم؛ نمی‌تونم

بطور قطع نظر بدم.»

به محض پایان این جمله؛ یک شهابسنگ از بالای آسمان دریاچه عبور کرد؛ هر دو ما آن را دنبال کردیم. بازتاب نور شهابسنگ بر روی آب دریاچه تلالو زیبایی داشت. از بالای سر جرمی به آب دریاچه خیره شدم و اسکله ماهیگیری را نیز مشاهده کردم. از آن جا که کار کردن همه چوب‌های کهنه اسکله ماهیگیری به پایان رسیده بود، پرسیدم: «از کی قراره ساخت اسکله جدید ماهیگیری رو شروع کنی؟»

جرمی: «قرار نیست یه اسکله جدید ماهیگیری بسازم... فقط می‌خواستم اون اسکله قدیمی رو نابود کنم چون ازش متنفر بودم.»

منتظر بودم توضیحات بیشتری در این خصوص به من بدهد اما گویی تمایلی به این کار نداشت. جرمی همچنان به من خیره شده بود؛ اگرچه در موارد متعددی به هم نگاه می‌کردیم اما احساس کردم این نگاه با سایر مواقع متفاوت است. یک بار دیگر جرمی به پشت دراز کشید و به آسمان پرستاره خیره شد.

با صدای آهسته پرسیدم: «به چی فکر می‌کنی؟»

جرمی: «داشتم فکر می‌کردم که دیروخته و حالا باید تو رو توی اتاقت زندانی کنم.»

با صدای بلند به این عبارت خندیدم؛ انتخاب واژگان او جالب و بامزه بود. جرمی هم خندید. با هم وارد خانه شدیم. ابتدا به اتاق کار رفتم و لپ‌تاپ را برداشته تا قبل از خواب باز هم کار کنم. زمانی که جرمی چراغ آشپزخانه را خاموش کرد، با عجله یک دسته از دستنوشته‌های وریتی را نیز از داخل کتو برداشتم تا با خود به اتاق خواب ببرم. آن‌ها را بین لپ‌تاپ و خودم پنهان کردم.

یک قفل جدید بر روی در اتاق خواب نصب شده بود که قبلاً آن را ندیده بودم. مایل نبودم آن را بررسی کرده یا نحوه باز شدن احتمالی آن را از داخل اتاق بدانم چون ذهن ناخودآگاهم توضیحات را به خاطر سپرده و بعدها از آن استفاده می‌کرد!

همچنان به سمت اتاق خواب حرکت کردم و صدای پای جرمی را نیز از پشت سر می‌شنیدم. وارد اتاق خواب شدم و لوازم خود را روی تخت‌خواب گذاشتم.

جرمی در چارچوب در ایستاده و پرسید: «هر چی لازم داشتی رو برداشتی؟»

«آره!» سپس به سمت در حرکت کردم تا در را از داخل نیز قفل کنم.

جرمی: «بسیار خب... پس شب بخیر!»

من نیز با لبخند پاسخ دادم: «شب بخیر!»

هنگامیکه در را می‌بستم، جرمی دستش را روی در گذاشت تا مانع بسته شدن آن گردد. در را باز کردم و به او نگاه کردم. حالت چهره جرمی تغییر کرده بود و من دلیلش را نمی‌دانستم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

جرمی با چهره گرفته سرش را به چارچوب در تکیه داد، به زمین خیره شد و با صدای آرام گفت: «لو! من بهت دروغ گفتم!»

سعی کردم بیش از حد نگران به نظر نرسم اما واقعاً نگران بودم. نمی دانستم در چه مورد صحبت می کند، بنابراین با احتیاط پرسیدم: «در مورد چی دروغ گفتی؟»

جرمی: «وریتی هیچ وقت کتاب تو رو نخونده بود!»

احساس کردم باید یک گام به عقب بروم تا چهره ناامید خود را در تاریکی اتاق مخفی کنم اما توان حرکت نداشتم؛ همانجا ایستادم و دستگیره در را با دست چپ فشردم.

«چرا اینو گفتی؟»

جرمی همزمان با تنفس عمیق چشمانش را بست و همراه با بازدم عمیق آن ها را باز کرد. او دستش را بالا آورد و بالای چارچوب در را گرفت گویی از افتادن خود پیشگیری می کرد.

جرمی: «اونی که کتاب تو رو خونده بود، من بودم نه وریتی! به نظر من عالی بود و به همین دلیل اسم تو رو به ناشر پیشنهاد کردم.... لوون! نوشته های تو برای من مهم هستند.»

من همچنان منجمد شده و همانجا ایستادم. جرمی دستش را پایین آورد، دستگیره بیرونی در را گرفت و آن را بست. قبل از آن که صدای بالا رفتن او از پلکان را بشنوم، صدای قفل شدن در از بیرون را نیز شنیدم.

احساس کردم زانوانم تحمل وزنم را ندارند، به سمت در متمایل شدم و پیشانی خود را به در چوبی فشردم.

ناگهان لبخند زدم چون برای اولین بار در این حرفه؛ یک نفر به غیر از کارگزارم از من تعریف کرده بود و یکی از کتاب هایم را تأیید کرده بود.

با خوشحالی روی تخت خواب نشستم و دستنوشته های وریتی را برداشتم تا بخوانم. جرمی آن چنان حال مرا خوب کرده بود که احساس کردم ایرادی ندارد قبل از خواب؛ اندکی با خواندن مطالب وقیح همسرش ناراحت شوم.

هر چه بادا باد!

فصل نهم

مرغ و پیراشکی!

این پنجمین وعده غذایی بود که من طی دو هفته سکونت در خانه جدید پختم.

اما این تنها غذایی بود که در تمام دوران زندگی مشترک ما؛ جرمی آن را با عصبانیت به سمت دیوار اتاق نهارخوری پرتاب کرد.

طی چند روز گذشته؛ جرمی با من اوقات تلخی می کرد و من علت کارها و برخوردهایش را نمی دانستم. اگرچه هر روز رابطه زناشویی داشتیم اما او باز هم بداخلاق بود... هنگام رابطه زناشویی، احساس عمیق عشق قبلی را نداشتیم گویی حلقه ارتباط ما به یکدیگر قطع شده بود. احساس می کردم علت رابطه زناشویی ما این بود که همیشه همین کار را انجام داده بودیم و در واقع این کار به یک عادت تبدیل شده بود، همانند یکی از کارهای روتین زندگی و هیچ ارتباطی به عشق و علاقه نداشت.

به همین دلیل بود که آن پیراشکی های لعنتی را درست کردم چون می دانستم این غذا را دوست دارد؛ در واقع، قصد من این بود که همچون یک همسر خوب غذای مورد علاقه شوهرم را درست کنم. او سخت ترین دوران حرفه ای خود را می گذراند چون باید با شغل جدیدش کنار می آمد. از سوی دیگر؛ از آن جا که بدون مشورت با او دخترها را به مهدکودک سپرده بودم، عصبانی بود.

زمانی که در نیویورک بودیم؛ یک پرستار بچه استخدام کردیم چون فروش کتاب هایم عالی بود، درآمد بالا بود و از عهده پرداخت دستمزد پرستار بچه برمی آمدم. او هر روز صبح قبل از آن که جرمی خانه را به قصد محل کار ترک کند؛ به خانه ما می آمد بنابراین من نیز زمان کافی داشتم تا هر روز به اتاق کار خودم پناه برده و کتاب بنویسم. عصرها که جرمی به خانه می آمد، پرستار بچه به خانه می رفت و باز هم من به اتاق کار خود می رفتم و فقط کتاب می نوشتم. فقط گاهی اوقات همراه با جرمی شام درست می کردیم.

تنظیمات عالی انجام داده بودم! هر زمان که جرمی در خانه نبود، من از دخترها نگه داری نمی کردم چون پرستار این وظیفه را به عهده داشت و هر زمان که جرمی در خانه بود، باز هم من از دخترها نگه داری نمی کردم چون جرمی این وظیفه را برعهده داشت!

اما در این خانه جدید در ناکجاآباد؛ امکان استخدام پرستار بچه وجود نداشت چون هیچ کس به این جا نمی آید. دو روز اول شخصاً از دخترها مراقبت کردم اما این کار فراتر از حد تحمل من بود و در ضمن هیچ زمانی برای نوشتن کتاب برایم باقی نماند. به همین دلیل؛ هفته گذشته که کاملاً مستاصل و عصبانی بودم، هر دو را سوار اتومبیل کردم؛ به شهر رفتم و آن ها را در اولین مهدکودک ثبت نام کردم.

می دانستم که جرمی از این کار عصبانی خواهد شد اما او نیز باید درک می کرد که اگر قرار باشد هر دو ما برای تامین معاش خانواده کار کنیم، زمانی برای مراقبت از فرزندان نخواهیم داشت. میزان موفقیت من در کار و درآمد بسیار بیشتر از او بود بنابراین اگر قرار بود یکی از ما کار خود را رها کرده و مراقب آن دو باشد... آن یک نفر قطعاً من نبودم!

جرمی از این که دخترها به مهدکودک بروند ناراحت نبود چون او همیشه معتقد بود که آن ها نیز باید همانند سایر

کودکان با هم سن و سال‌های خود تعامل کنند و همیشه در این خصوص صحبت می‌کرد. آن‌چه او را نگران کرده بود، آلرژی چستین به بادام زمینی بود بنابراین مایل نبود هیچ‌کس غیر از خودمان از او مراقبت کند. او نگران بود مبادا مسئولین مهدکودک مراقب نبوده و او به اشتباه مسموم شود. اما من نیز احمق نبودم و از آن‌جا که چستین را دوست داشتم به مسئولین مهدکودک تأکید کردم مراقب او باشند و همه نکاتی که در خصوص آلرژی از پزشک شنیده بودم را برایشان توضیح دادم.

دقیقاً نمی‌دانستم او از چه موضوعی تا این حد عصبانی شده است اما امیدوار بودم که با پختن غذایی که دوست دارد و سپس یک رابطه زناشویی بتوانم از میزان عصبانیت او بکاهم.

طبق برنامه‌ریزی؛ پختن شام را دیرتر از معمول شروع کردم چون مایل بودم وقتی مشغول خوردن غذا هستیم، دخترها خوابیده باشند. آن‌ها فقط سه ساله بودند بنابراین ساعت هفت شب می‌خوابیدند. حدود ساعت هشت شب روی صندلی پشت میز نشستم و جرمی را برای خوردن شام به اتاق نهارخوری فراخواندم.

سعی کردم چیدمان میز رومانتیک و عاشقانه باشد اما تزئین غذایی همچون مرغ و پیراشکی به شیوه رومانتیک چندان ساده نبود! درحالی‌که موسیقی زیبایی از بلندگوهای بیسیم پخش می‌شد، شمع‌ها را روشن کردم. سعی کردم حین خوردن غذا مباحث مورد علاقه او را مطرح کنم و چه موضوعی بهتر از شیرین‌کاری‌های دخترها که همیشه او را سر حال می‌آورد.

«فکر کنم حالا دیگه چستین کاملاً یاد گرفته چطور به تنهایی از توالت استفاده کنه، توی مهدکودک بهش آموزش دادن.»

جرمی در حالی‌که بایک دستش در گوشی تلفن همراه جستجو می‌کرد و با دست دیگر غذا می‌خورد گفت: «خوبه!» چند لحظه منتظر ماندم شاید آن‌چه در اینترنت به دنبال آن می‌گشت را بیابد و گوشی تلفن همراه لعنتی را کنار بگذارد اما این‌گونه نشد. به همین دلیل در صندلی خود جابه‌جا شدم و سعی کردم توجه او را به خودم جلب کنم. باز هم از موضوع صحبت مورد علاقه او؛ یعنی مسائل مربوط به دخترها استفاده کردم.

«وقتی امروز رفتم دنبالشون؛ مری مهد کودک گفت که این هفته تونسته هفت رنگ رو یاد بگیره.»

جرمی بالاخره سرش را از روی گوشی تلفن بالا آورد و پرسید: «کی؟»

«چستین!»

جرمی اندکی به من خیره شد، گوشی تلفن همراه را روی میز پرتاب کرد و یک لقمه دیگر غذا در دهان گذاشت. وای خدا! مشکل اون چیه؟

خشم را در چهره او می‌دیدم؛ اما شاهد بودم که به سختی تلاش می‌کند خشم خود را سرکوب کند. این حالت مرا عصبی می‌کرد. جرمی به ندرت خشمگین یا ناراحت می‌شد؛ و اگر هم با این احساسات منفی دست به گریبان بود، من علتش را می‌دانستم. اما این بار این‌گونه نبود، نمی‌دانستم چه بر سر او آمده است و نمی‌دانستم چرا تا این حد عصبانی است.

تحمل این وضعیت را نداشتم؛ به صندلی تکیه دادم، دستمال سفره را بر روی میز پرتاب کردم و به صراحت پرسیدم: «چرا از من عصبانی هستی؟»

جرمی بلادرنگ پاسخ داد: «من عصبانی نیستم!»

با صدای بلند خندیدم: «تورقت‌انگیزی!»

جرمی چشمانش را تنگ کرد، سرش را به یک سمت خم کرد و گفت: «ببخشید؟»

به سمت جلو خم شدم و گفتم: «جرمی با من حرف بزن! کافیه دیگه، این سکوت احمقانه رو بشکن! مثل یه مرد به من بگو مشکلک چیه!»

او مشت‌هایش را گره کرد و سپس آن‌ها را باز کرد. جرمی ناگهان ایستاد، بشقابش را برداشت، آن را محکم به سمت دیوار رو به رو پرتاب کرد. هرگز خشم او را ندیده بودم، علی‌الخصوص این‌که نتواند خشم خود را کنترل کند. بر روی صندلی می‌خکوب شدم؛ با چشمان گشاد خروج او از اتاق نهارخوری را تماشا کردم.

پس از چند لحظه صدای بلند کوبیدن در اتاق خواب را شنیدم. به افتضاحی که جرمی در اتاق نهارخوری ایجاد کرده بود نگاه کردم و می‌دانستم که باید شخصاً همه آن‌ها را تمیز کنم تا شاید به او بفهمانم چقدر برایش احترام قائل هستم!

از جا برخاستم و صندلی را به سمت میز نهارخوری هل دادم. وارد اتاق خواب شدم، او در حال قدم زدن در اتاق بود و مرتب از این سو به آن سو می‌رفت. زمانی که در اتاق را بستم او یک لحظه مکث کرد و به من نگاه کرد. احتمالاً در حال تنظیم واژگان و عبارت‌هایی بود که باید به من می‌گفت. با آن‌که عصبانی بودم چون غذایی که با عشق و زحمت درست کرده بودم را به دیوار اتاق نهارخوری کوبیده بود اما از این‌که او را ناراحت می‌دیدم؛ غمگین شدم.

جرمی با عصبانیت گفت: «تو همیشه همین کار رو می‌کنی، ورتی! تو همیشه و فقط همیشه در مورد اون صحبت می‌کنی... هیچ‌وقت در مورد هارپر صحبت نمی‌کنی... تو هیچ‌وقت در مورد چیزایی که هارپر توی مهدکودک یاد گرفته با من حرف نمی‌زنی یا برایم تعریف نمی‌کنی که هارپر هم استفاده از توالت رو یاد گرفته و یا شاید کارهای بامزه کرده یا حرف‌های جالب گفته... فقط چستین؟ هر روز و همیشه فقط در مورد چستین صحبت می‌کنی.»

وای خدای من! با آن که تلاش کردم این وضعیت را مخفی کنم اما او باز هم متوجه شد!

با قاطعیت گفتم: «حقیقت نداره! اصلا این طوری نیست!»

جرمی: «حقیقت داره! همیشه سعی کردم دهانم رو بسته نگه دارم و در این خصوص صحبت نکنم اما اونا دارن بزرگ می شن و هارپر چند سال دیگه متوجه میشه که تو... تو رفتار متفاوتی با اون داری... و این عادلانه نیست؛ اصلا عادلانه نیست!»

نمی دانستم چگونه باید از این مهلکه فرار کنم؛ شاید می توانستم در لاک دفاعی فرو بروم و به او خرده بگیرم که بیهوده مرا متهم کرده است اما خودم که می دانستم او درست می گوید! بنابراین تصمیم گرفتم با حيله به او بفهمانم که اشتباه می کند. خوشبختانه او یک لحظه رویش را چرخاند و من فرصتی برای تفکر یافتم. سرم را به سمت آسمان گرفتم شاید خداوند مرا راهنمایی کند.

دخترک احمق! خداوند هرگز برای خروج از این مهلکه به تو کمک نخواهد کرد!

یک گام با احتیاط به جلو برداشتم و گفتم: «عزیزم! این طوری نیست که من چستین رو بیشتر دوست داشته باشم... او فقط باهوش تر از هارپره و به همین دلیل همه کارها رو زودتر یاد می گیره و انجام می ده.»

ناگهان جرمی خشمگین تر از قبل به سمت من چرخید: «چستین باهوش تر از هارپر نیست... اونا فقط با هم فرق دارن... هارپر خیلی باهوشه.»

یک گام دیگه به سمت او برداشتم؛ با صدایی آرام و شیرین و البته بدون حالت دفاعی گفتم: «می دونم... منظورم این نبود؛ یعنی در واقع... منظورم این بود که برای من راحت تره نسبت به کارهای چستین واکنش نشون بدم چون چستین هم این کار رو دوست داره... اون نسبت به کارها و حرفهای دیگران واکنش نشون می ده... چستین مثل خودمه اما هارپر این طوری نیست یعنی دوست نداره... به همین دلیل باید تأیید بدون کلام بهش بدی تا راضی بشه... به همین دلیل هیچ وقت در مورد دستاوردهای اون سر و صدا نمی کنم... می دونی که هارپر دقیقاً مثل خودته.»

او همچنان با خشم به من خیره شده بود و هیچ تغییری در وی مشاهده نکردم اما احساس کردم توضیحاتم در وی موثر بوده است بنابراین ادامه دادم.

«خب وقتی هارپر این طوری دوست داره من که نمی تونم چیز دیگه ای بهش تحمیل کنم... این طوریه که من بیشتر در مورد چستین صحبت می کنم یا حتی گاهی اوقات بیشتر روی اون تمرکز می کنم. من خوب می دونم که اونا دو تا بچه کاملاً متفاوت هستند که نیازهای متفاوت دارند... به همین دلیل باید دو مادر کاملاً متفاوت برای اونا باشم.»



همیشه مهارت زیادی در شاخ و برگ دادن به موضوعات داشتم و به همین دلیل نویسنده شدم! خشم جرمی به تدریج کاهش یافت، اکنون آرواره‌هایش به شدت قبل بر روی هم فشرده نمی‌شدند؛ زمانی که دستش را داخل موهایش فرو برد احساس کردم که در حال فکر کردن به گفته‌های من است.

جرمی با حالتی پریشان گفت: «من نگران هارپر هستم یعنی... شاید اینقدر نگرانی هم لازم نباشه... اما تصور من اینه که نباید با اونا رفتار متفاوت داشته باشیم اونم... تا این حد! احتمالاً هارپر متوجه این تفاوت میشه و ناراحت میشه.»

یک ماه قبل، یکی از مربیان مهدکودک با نگرانی در خصوص هارپر با من صحبت کرد اما برایم مهم نبود بنابراین آن را کاملاً فراموش کردم تا این که جرمی نگرانی خود را نسبت به او بیان کرد! مربی مهدکودک معتقد بود که هارپر باید برای تشخیص سندروم اسپرگر آزمایش بدهد. این مسئله را فراموش کردم تا این که ناگهان در میان خشم و عصبانیت جرمی آن را به خاطر آوردم. خدا را سپاسگزارم که این مسئله را به موقع به خاطر آوردم چون بهترین شیوه برای دفاع از خودم بود.

«عزیزم! نمی‌خواستم این رو بهت بگم که نگران نشی... اما یکی از مربی‌های مهدکودک به من گفت که تصور می‌کنه لازمه آزمایشات اسپرگر رو برای هارپر انجام بدیم.»

نگرانی جرمی ناگهان ده برابر شد و من به سرعت برای کاهش نگرانی او دست به کار شدم.

به دروغ گفتم: «من قبلاً با یه متخصص در این مورد صحبت کردم و اونا گفتن که اولین وقت برای مشاوره و آزمایش رو برای ما در نظر می‌گیرن!» مطمئن بودم که می‌توانستم فردا با یک متخصص در همین خصوص صحبت کنم.

جرمی فوراً گوشی تلفن همراه خود را بیرون کشید و با نگرانی گفت: «اونا فکر می‌کنن هارپر ممکنه در گروه بیماری اوتیسم باشه؟»

گوشی تلفن همراه را از او گرفتم.

«نگران نباش! فعلاً نگرانی تو مشکلی رو حل نمی‌کنه... باید صبر کنی تا یه وقت از پزشک متخصص بگیریم. اول با اون صحبت می‌کنیم شاید هیچ مشکلی نباشه... در ضمن؛ اینترنت محل مناسبی برای پیدا کردن پاسخ مشکل دخترمون نیست.»

جرمی سرش را به علامت تأیید تکان داد و مرا در آغوش کشید: «متأسفم! هفته سختی داشتم و امروز هم یه مشتری مهم رو از دست دادم.»

«جرمی، عزیزم! لازم نیست کار کنی. من به اندازه کافی پول درمی‌آرم بنابراین تو می‌تونی توی خونه بمونی و از دخترها مراقبت کنی... البته اگه این مسئله خیال تو رو راحت می‌کنه.»

جرمی: «من آگه کار نکنم که دیوونه میشم.»

«شاید این طور باشه اما هزینه مهرد کودک برای سه تا بچه هم خیلی زیاده!»

جرمی: «نگران نباش ما می‌تونیم .....» جرمی خود را با تعجب کنار کشید، به من خیره شد و گفت: «چی گفتی؟...  
گفتی سه تا؟»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم اما دروغ می‌گفتم! فقط قصد داشتم حال و هوای خصمانه آن شب را به کلی از بین ببرم و اوضاع را به نفع خودم تغییر دهم. حقیقتاً دوست داشتم با صحبت‌هایم او را خوشحال کنم و او حقیقتاً با شنیدن بارداری مجدد من خوشحال بود.

جرمی: «مطمئنی؟ فکر می‌کردم دوست نداری دیگه بچه‌دار بشی!»

«از چند هفته پیش قرص‌های ضدبارداری رو بطور منظم نخوردم... اما آره فکر می‌کنم که زود بود یعنی واقعاً خیلی زود بود... راستش خودم همین امروز صبح فهمیدم.» ابتدا یک لبخند کوچک و سپس یک لبخند بسیار بزرگ به جرمی تحویل دادم.

جرمی: «از این که باردار شدی، خوشحالی؟»

«معلومه که خوشحالم! تو چی؟»

جرمی خندید و مرا بوسید. خوشبختانه اوضاع به حالت عادی بازگشت، خداوند را سپاسگزاری کردم! با همه وجود شوهرم را در آغوش گرفتم و از صمیم قلب دعا کردم دعوی آن شب را فراموش کند؛ خوشبختانه همین‌گونه شد! با یک رابطه زناشویی همه کدورت‌ها برطرف شد.

جرمی: «وریتی، من واقعاً متأسفم! تو سعی کردی امشب رو برای من یه شب خاص بسازی اما من همه چی رو خراب کردم.»

اما جرمی نمی‌دانست که اگر به من ابراز عشق کند یا مثل سابق به من توجه کند، هیچ شبی برای من خراب نخواهد شد.

سرم را به علامت منفی تکان دادم: «تو خرابش نکردی!»

جرمی: «چرا خراب کردم؛ من همه چی رو خراب کردم؛ من بشقاب غذا رو پرتاب کردم و حتی فریاد زدم... اما قول میدم جبران کنم.»

احساس کردم بارداری دروغین نیز به نفع من خواهد بود چون جرمی یک بار دیگر به من و خواسته‌هایم توجه می‌کرد. احتمالاً رابطه قوی ما دوباره برقرار می‌شد.

یکی از محسنات تولد دخترها در زندگی من این بود که جرمی در دوران بارداری بیش از حد به من توجه کرد. اکنون که او احساس می‌کرد یک بار دیگر باردار هستم؛ قطعاً تمرکز خود را بر روی من قرار می‌داد. از هم اکنون که در خصوص تولد فرزند سوم صحبت کردم، عشق او به من چندین برابر شده است.

در اعماق وجودم نسبت به بارداری دروغین نگران بودم، اکنون باید چه می‌کردم؟ اما اگر طی همین هفته باردار نمی‌شدم؛ یک گزینه در اختیار داشتم: سقط جنین دروغین به اندازه بارداری دروغین راحت بود!

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل شانزدهم

یک هفته دیگر مشغول خواندن زندگینامه وریتی بودم و از این کار حقیقتاً خسته و کسل شده بودم. به نظر همه خطوط، پاراگراف‌ها و فصول آن تکراری بودند. در همه آن‌ها وریتی فقط روابط زناشویی و خصوصی خود با شوهرش را با جزئیات کامل و بطور وقیحانه توضیح داده بود. فقط اندک مطالبی در خصوص فرزندانش نوشته بود. او فقط دو پاراگراف در مورد تولد کرو نوشته بود و دوباره توضیحات کامل در خصوص اولین رابطه زناشویی پس از تولد کرو را ذکر کرده بود.

به تدریج احساس بدی به من دست داد. ابدأ مایل نبودم مطالبی در خصوص زندگی خصوصی و روابط زناشویی جرمی بخوانم. ناچار شدم مطالب ذکر شده در یک فصل کامل از کتاب را به سرعت نگاه کرده و ورق بزنم. احتمالاً خواندن این زندگینامه با حذف فصول تکرار و پر از توضیحات زشت و وقیحانه چندان طول نخواهد کشید. در نهایت دستنوشته‌های وریتی را کنار گذاشته و سراغ کارهای خودم رفتم.

بالاخره طرح کلی کتاب اول را تمام کرده و آن را برای کوری ارسال کردم تا نظرات و بازخوردهایش را به من اعلام کند. کوری در پاسخ گفت که چون هرگز کتاب‌های وریتی را نخوانده و با سبک نگارش او آشنایی ندارد، طرح کلی داستان را برای ناشر وریتی ارسال خواهد تا آن‌ها نظر قطعی و نهایی را اعلام کنند. تا زمانی که پاسخی از ناشر وریتی دریافت نکنم، اقدام به تهیه طرح کلی دوم یا ادامه کار نخواهم کرد چون ممکن است آن‌ها خواهان تغییرات فراوان باشند و زحمات من بر باد رود.

اکنون دو هفته از اقامت من در این خانه می‌گذرد. کوری به من اطلاع داد که مشغول بررسی پیش‌پرداخت و کسر کسورات قانونی هستند تا مبلغ را به حساب من واریز کنند. احتمالاً زمانی که نظرات نهایی از ناشر وریتی را دریافت کنم؛ می‌توانم این خانه را ترک کنم. هر آن‌چه لازم داشتم را از اتاق کار وریتی برداشته بودم و نیازی به تحقیقات بیشتر نداشتم. در واقع؛ مشکل اصلی من این بود که پول کافی برای اقامت در محل دیگر نداشتم و به همین دلیل در این خانه مانده بودم.

امروز به ناگهان احساس کردم برای تماشای تلویزیون دلتنگ شده‌ام. به مدت دو هفته فقط کار کرده بودم و وقتی برای تماشای تلویزیون نداشتم. به غیر از کار کردن فقط دستنوشته‌های وریتی را خوانده بودم که آن هم توضیحات شرم‌آور در خصوص روابط زناشویی بوده است.

از زمانی که وارد این خانه شدم هرگز وارد اتاق نشیمن نشده‌ام. به همین دلیل وارد آشپزخانه شدم، یک ظرف بزرگ پاپ‌کورن درست کردم و در اتاق نشیمن بر روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم. مستحق این بودم که اندکی

خوشگذرانی کنم چون فردا تولدم بودم. تنبلی کردن را دوست نداشتم اما از آن جا که قرار نبود روز تولد را به هیچ کس بگویم، این گونه برای خودم جشن گرفتم.

از جایی که نشسته بودم پلکان منتهی به طبقه دوم مشهود بود؛ آن روز از صبح خبری از جرمی نبود. طی چند روز گذشته به ندرت او را دیده بودم. هر دو می دانستیم که چه احساسی نسبت به یکدیگر داشتیم و به همین دلیل صحیح نبود بیش از حد با هم ملاقات کنیم. احتمالاً جرمی نیز همانند من معتقد بود که باید از هم اجتناب کنیم.

تلویزیون را روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. حدود یک ربع از برنامه بازسازی و تغییر دکوراسیون خانه را تماشا کرده بودم که جرمی از پله ها پایین آمد. زمانی که مرا در اتاق نشیمن دید، لحظه ای بر روی پله ها مکث کرد. سپس با عجله از پله ها پایین آمد، وارد اتاق نشیمن شد تا با هم تلویزیون تماشا کنیم. با ورود او؛ روی کاناپه نشستیم. جرمی در فاصله ای از من نشست که دسترسی به پاپ کورن داشته باشد!

جرمی درحالی که پایش را روی میز جلوی کاناپه می گذاشت گفت: «تحقیقات می کنی؟»  
با خنده گفتم: «البته! من همیشه در حال کار کردن هستم.»

جرمی این بار مقدار بیشتری از پاپ کورن برداشت و گفت: «وریتی هر وقت با کمبود ایده مواجه می شد، تلویزیون تماشا می کرد... اون می گفت تلویزیون همیشه پر از ایده های ناب برای نوشته فقط کافیست چند ساعت در روز تلویزیون تماشا کنی.»

دوست نداشتم در مورد وریتی صحبت کنم بنابراین موضوع صحبت را تغییر دادم: «امروز به طرح کلی برای کتاب اول نوشتم، آگه این طرح رو تا فردا تأیید کنند؛ چند روز دیگه از این جا می رم.»  
جرمی جویدن پاپ کورن را متوقف کرد و با نگاهی به من گفت: «چی؟»  
از این که او از رفتن من ناراحت شد، خشنود بودم.

«خب دیگه کارم تموم میشه؛ از این که به من اجازه دادی بیشتر از حد معمول این جا بمونم، ممنونم!»  
جرمی همچنان به من خیره شده بود: «بیشتر از حد معمول؟» او دوباره شروع به جویدن پاپ کورن کرد و در نهایت گفت: «من که فکر می کنم هنوز به اندازه کافی این جا نبودم!»

اگرچه منظور او را دقیقاً متوجه نشدم اما از این که او تصور کرده بود به اندازه کافی کار نکرده ام ناراحت شدم! او گاهی اوقات بیش از حد نسبت به من محبت می کرد که نشانگر جاذبه بین ما بود اما در برخی موارد آن چنان سرگرم کارها و مشغله های خود بود که احساس می کردم ابداً مرا نمی بیند.

نگران جرمی و زندگی او بودم؛ قرار بود بقیه زندگی خود را چگونه سپری کند؟ آیا باید تا آخر عمر از یک زن که فقط

پوسته همسرش بود پرستاری و مراقبت می کرد؟

البته می دانستم که او نسبت به همسرش تعهداتی دارد و هنگام ازدواج قسم خورده است از او در هر حالتی مراقبت کند؛ اما به چه قیمتی؟ فدا کردن همه عمرش؟ همه انسان‌ها با این فکر که قرار است زندگی شاد و طولانی در کنار هم داشته باشند؛ ازدواج می کنند. اما اگر یکی از آن‌ها به شدت بیمار شود، چه خواهد شد؟ طرف دیگر باید تا آخر عمرش از وی پرستاری کند چون در ابتدای ازدواج قول داده است؟

به نظر من این وضعیت عادلانه نبود. اگر من ازدواج کرده بودم و شوهرم در موقعیت فعلی جرمی قرار گرفته بود، از او می خواستم به زندگی خود بپردازد. البته هرگز نمی توانم ادعا کنم که وابستگی من به یک مرد به اندازه وابستگی و ریتی به جرمی خواهد بود.

برنامه تلویزیون به پایان رسید و برنامه بعدی شروع شد. من و جرمی ساکت بودیم و به صفحه تلویزیون خیره شده بودیم. سکوت من به این دلیل نبود که حرفی برای گفتن نداشتم... در حقیقت حرف‌های زیادی در دلم مانده بود اما نمی دانستم که آیا گفتن همه آن‌ها صحیح هست یا خیر.

جرمی سرش را به پشتی کاناپه تکان داد و گفت: «من هنوز تو رو کاملاً نمی شناسم... ازدواج کردی؟»

«نه! چند بار تا مرحله نامزدی پیش رفتم اما به هم خورد.»

«چند ساله هستی؟»

«اکنون که سن خود را به جرمی می گفتم؛ تا چند ساعت بعد عدد آن تغییر می کرد.»

«باور نمی کنی اگه بهت بگم.»

جرمی: «چرا نباید باور کنم»

«چون سی و دو ساله میشم... فردا!»

جرمی: «دروغ می گی؟»

«دروغ نمیگم؛ می خواهی گواهینامه رانندگی رو نشونت بدم؟»

جرمی: «آره، همین کار رو بکن چون من حرفت رو باور نمی کنم.»

چشمانم را چرخاندم، به اتاق خواب رفتم، گواهینامه رانندگی را از داخل کیفم برداشتم، به اتاق نشیمن بازگشتم و آن را به دست جرمی دادم.

جرمی پس از نگاه کردن به گواهینامه من؛ سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «عجب تولد بدی!! زندگی کردن با

آدم‌های غریبه و کار کردن از صبح تا شب!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «خب اگه این جا نبودم هم توی آپارتمان خودم تنها بودم!»  
او گواهی‌نامه رانندگی را به من داد و از جا برخاست.  
«کجا داری می‌ری؟»

جرمی درحالی که از اتاق نشیمن بیرون می‌رفت گفت: «می‌رم یه کیک برات درست کنم.»  
با خنده از جایم برخاستم و پشت سر او وارد آشپزخانه شدم. دوست نداشتم تماشای کیک پختن جرمی کرافورد را از دست بدهم.

\*\*\*

روی پیشخوان وسط آشپزخانه نشستم و جرمی را حین تزئین کیک تماشا کردم. از زمانی که به این جا آمده بودم؛ این دومین بار بود که حقیقتاً یک فعالیت دلنشین و جالب را انجام داده بودم. خوشحال بودم از این که طی یک ساعت گذشته در مورد وریتی، رویدادهای غم‌انگیز زندگی‌هایمان یا قرارداد صحبت نکرده بودیم. در حالی که کیک در فر می‌پخت؛ من روی پیشخوان آشپزخانه نشسته و پاهایم به سمت پایین آویخته بود؛ جرمی نیز بر روی پیشخوان وسط آشپزخانه خم شده بود و با هم در مورد فیلم، موسیقی و سایر مواردی که دوست داشتیم یا نداشتیم صحبت کردیم.  
پس از آن یک ساعت بود که توانستیم یکدیگر را فارغ از مسائل کاری بشناسیم. ناگهان به خاطر آوردم شی که با کرو به رستوران رفته بودیم جرمی کاملاً آرام و خوشحال بود درحالی که هرگز او را در چهاردیواری این خانه تا آن حد شاد و آرام ندیده بودم. اکنون که با او صحبت می‌کردم؛ تقریباً جالبه فقط تقریباً - دریافتم که چرا وریتی تا این حد به او وابسته شده بود.

جرمی در حالی که چند شمع را از داخل کشو آشپزخانه بیرون می‌کشید گفت: «برو توی اتاق نشیمن؛ بنشین!»  
«برای چی؟»

جرمی: «چون من باید کیک رو با مراسم مخصوص حمل کنم، پیام توی اتاق و آهنگ «تولدت مبارک!» رو بخوانم تا حسایی احساس کنی تولد یعنی چی!»

سرم را چرخاندم، از روی پیشخوان پایین پریدم، به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه نشستم. صدای تلویزیون را کم کردم؛ دوست داشتم صدای او را که آهنگ «تولدت مبارک!» را می‌خواند بطور کامل بشنوم. چند بار دکمه اطلاعات دستگاه کنترل از راه دور را فشار دادم تا ساعت را مشاهده کنم. او نیز منتظر مانده بود تا نیمه شب فرا برسد و رسماً روز تولد من شروع شود.

دقیقاً راس ساعت دوازده شب؛ پرتو شمع‌ها را مشاهده کردم. جرمی کیک به دست به سمت اتاق نشیمن حرکت کرد

و آهنگ تولدت مبارک! را با صدای آرام می خواند تا کرو را بیدار نکند.

او با احتیاط روی کانپه نشست تا مبادا کیک را واژگون کند یا شمع‌ها خاموش شوند.

«تولدت مبارک، لوون! تولدت مبارک!»

کنار هم روی کانپه نشسته بودیم و من باید یک آرزو می کردم و شمع‌ها را فوت می کردم. ناگهان احساس کردم که نمی دانم چه آرزویی دارم! اخیراً شانس به من رو آورده بود و پروژه خوبی به من پیشنهاد شده بود؛ قرار بود پول زیادی بطور یکجا به حساب بانکی من واریز شود؛ پول زیادی که بیشتر از درآمد چند سال من بود!

ناگهان احساس کردم که تنها کمبود من در زندگی خود جرمی است!! یک بار دیگر به او نگاه کردم و شمع‌ها را فوت کردم.

جرمی: «چه آرزویی کردی؟»

«اگه بگم چی بود که برآورده نمیشه!»

جرمی: «خب، بعد از اون که برآورده شد به من بگو!»

جرمی یک تکه کیک داخل بشقاب گذاشت، سپس بدون این که بشقاب را به من بدهد با یک چنگال تکه‌ای از آن را برداشت و به سمت من گرفت و گفت: «می دونی راز پختن یه کیک نرم که خشک هم نشده باشه، چیه؟ یه ماده اولیه سری داره، می دونی چیه؟»

چنگال را از جرمی گرفتم و گفتم: «نمی دونم، چیه؟»

جرمی: «پودینگ!»

کیک را به دهان گذاشتم و با لذت جویدم. سپس با دهان پر گفتم: «واقعاً خوشمزه است!»

جرمی دوباره گفت: «پودینگ!»

من نیز خندیدم و یک تکه دیگر از کیک را با چنگال داخل دهانم بردم.

جرمی دستش را بالا آورد و با اشاره به لب من گفت: «یه تیکه از تزئین روی کیک اونجا چسبیده!» من لب‌هایم را پاک کردم اما جرمی باز هم انگشتش را روی لب پایین من کشید.

کیک را بلعیدم اما جرمی انگشتش را از روی لب من برنداشت.

یک لحظه احساس کردم قادر به تنفس نیستم. ناگهان با خود گفتم ای کاش او بشقاب را کنار می گذاشت و من چنگال را... مایل نبودم اولین حرکت را من انجام دهم و ترجیح می دادم او تصمیم گیرنده باشد و پیشقدم شود. او به سمت من خم شد تا بشقاب را در این انتهای میز بگذارد و در همین حرکت بود که دستش را پیش آورد و مرا در



آغوش گرفت. اگرچه انتظار این رویداد را داشتم اما باز هم تا حدودی غافلگیر شدم.

چشمانم را بستم، چنگال را انداختم و خود را بر روی کاناپه رها کردم...

برای یک لحظه سرم را از روی کاناپه بلند کردم که ناگهان خون در رگ‌هایم منجمد شد چون وریتی را دیدم که بالای پله‌ها ایستاده بود! او بالای پله‌ها ایستاده بود و به ما خیره شده بود.

ناگهان همه ماهیچه‌هایم با هم منقبض شدند.

وریتی مشت‌های گره‌کرده‌اش را باز کرد و سپس به سمت اتاق خواب خودش دوید.

با تلاش فراوان بالاخره صدایی از گلویم خارج شد و گفتم: «وریتی!»

جرمی سرش را بالا آورد و به من خیره شد اما تکان نخورد.

یک بار دیگر گفتم: «وریتی!»

چهره جرمی متعجب بود.

باز هم تکرار کردم: «وریتی!»

این بار اضطراب بیشتری در صدای خودم احساس کردم. تنها واژه‌ای که می‌توانستم بر زبان برانم، همین نام بود. آن چنان ترسیده بودم که حتی برای تنفس نیز با مشکل مواجه شدم.

جرمی به آرامی گفت: «متأسفم، تقصیر من بود! من نباید....»

ناگهان دستم را روی دهانم گذاشتم و سپس واژگان «وای خدای من!» از لابلای انگشتان لرزانم به بیرون تراوش کردند.

سرم را تکان دادم چون او متوجه منظور من نشده بود. او تصور می‌کرد که من به دلیل رابطه با یک مرد متاهل دچار احساس گناه شده‌ام و به همین دلیل نام همسرش را بر زبان راندم اما من او را بالای پله‌ها دیده بودم. او آن‌جا ایستاده بود! او آن‌جا ایستاده بود!

با دستان لرزان به بالای پله‌ها اشاره کردم و با صدایی که گویی از ته چاه برمی‌آمد گفتم: «من اونو دیدم!» آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم با صدای بلند صحبت کنم؛ بنابراین با صدای آرام و بریده‌برنده گفتم: «من اونو دیدم!... اون‌جا!... اون بالای پله‌ها ایستاده بود!»

تعجب و حیرت را در چهره او مشاهده کردم. او با تردید سرش را چرخاند، به بالای پله‌ها نگاه کرد و سپس دوباره به من نگاه کرد: «لوون! وریتی نمی‌تونه راه بره!»

من دیوانه نبودم، از جا برخاستم و با دست به بالای پله‌ها اشاره کردم؛ این بار ترس از وجودم رفته بود و با صدای

عادی گفتم: «من همسر لعنتی تو رو دیدم که بالای اون پله‌های خراب شده ایستاده بود؛ می فهمی چی میگم؟ من می دونم اونجا چی دیدم! من دیوونه نیستم!»

جرمی با نگاهی به چشمانم دریافت که حقیقت را می گویم. دو ثانیه بعد از روی کاناپه برخاست و به سمت پله‌ها دوید. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و به سمت اتاق ورتی دوید.

نباید آن جا تنها می ماندم بنابراین من نیز پشت سر جرمی از پله‌ها بالا دویدم. حاضر نبودم حتی یک لحظه در آن خانه لعنتی تنها بمانم.

زمانی که به بالای پلکان رسیدم؛ جرمی در چارچوب در ایستاده بود و به داخل اتاق خواب ورتی خیره شده بود. او صدای نزدیک شدن مرا شنید اما به من نگاه نکرد... او بدون این که به من نگاه کند از کنارم عبور کرد و از پله‌ها پایین رفت.

چند گام لرزان برداشتم تا خود را به چارچوب اتاق ورتی رساندم. فقط یک ثانیه به داخل اتاق نگاه کردم؛ همین زمان کافی بود تا او را در تختخواب خودش مشاهده کنم که زیر لحاف دراز کشیده و خوابیده بود.

سرم را تکان دادم... زانوانم سست شدند. چطور ممکن بود؟

به سمت پله‌ها حرکت کردم اما قبل از پایین رفتن از پله‌ها ایستادم و ناگهان فرو افتادم. همانجا روی بالاترین پله نشستم چون قادر به حرکت و حتی تنفس نبودم. به خاطر نداشتم که در تمام عمرم ضربان قلب من تا آن حد سریع و شدید شده باشد.

جرمی پایین پله‌ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد. قطعاً ذهن او نیز همانند من پریشان شده بود، او نیز متوجه نبود چه روی داده است. من نیز نمی دانستم در خصوص آن چه دیده بودم چه باید بگویم. او شروع به قدم زدن پایین پله‌ها کرد و هر چند ثانیه یک بار به من نگاه می کرد. شاید منتظر بود بخندم و بگویم که این نیز یکی از لطیفه‌های بی مزه من بوده است اما آن چه دیده بودم واقعیت داشت و لطیفه نبود!

با صدایی گرفته گفتم: «اما من دیدمش!»

جرمی صدایم را شنید و سرش را بالا آورد. به وضوح دیدم که هیچ نشانی از خشم در نگاهش نیست بلکه این نگاه آکنده از عذرخواهی یا شاید دلسوزی بود. جرمی به آرامی از پله‌ها بالا آمد، دستش را دور من حلقه کرد تا به آرامی مرا از پله‌ها پایین ببرد. او مرا به اتاق خواب هدایت کرد.

«من متأسفم... خب، شاید... نمی دونم شاید من فقط... این چند وقته درست نخوابیدم و ممکنه که.....»

جرمی حرف مرا قطع کرد و گفت: «تقصیر من بود؛ این چند وقت خیلی کار کردی... دو هفته است که بدون

استراحت داری کار می کنی؛ خب معلومه دیگه... خسته شدی. بعدش هم که من... کار من هم احمقانه بود نباید تو رو... بهر حال بهتره تمومش کنیم؛ حالا هر چه که بود تموم شده خستگی بود یا احساس گناه یا هر چه که بود، تموم شد؛ فکر کنم هر دو ما به دوازده سال خواب آرام احتیاج داریم.»

من به آن چه دیده بودم اطمینان داشتم. شاید خستگی و احساس گناه هم داشتم اما مطمئن بودم که او را دیدم. اکنون در خصوص هر آن چه تاکنون دیده بودم اطمینان داشتم. وریتهی بالای پله ها ایستاده بود و دستانش را مشت کرده بود. قبل از این که او با عجله به سمت اتاق خوابش برود؛ من خشم را در چهره اش دیدم.

جرمی: «می خواهی یه کم آب برات بیارم؟»

با عجله سرم را به علامت منفی تکان دادم چون دوست نداشتم مرا تنها بگذارد. از تنها ماندن در آن خانه وحشت داشتم بنابراین التماس کنان گفتم: «میشه منو تنها نگذاری... فقط امشب!»

از حالت چهره جرمی متوجه نشدم چه احساسی دارد. جرمی با چند ثانیه تاخیر، سرش را اندکی به نشانه تأیید خم کرد و گفت: «باشه تنهات نمی گذارم... فقط می رم تلویزیون رو خاموش کنم، درها رو قفل کنم و کیک رو بگذارم توی یخچال.»

جرمی از جا برخاست، نگاهی به چهره درهم شکسته من کرد و به سمت در اتاق حرکت کرد.

جرمی: «تا چند دقیقه دیگه برمی گردم.»

به داخل حمام رفتم و صورتم را شستم؛ امیدوار بودم که آب سرد مرا آرام کند اما این گونه نشد. زمانی که به اتاق خواب بازگشتم، جرمی در حال قفل کردن بالای در بود.

جرمی: «نمی تونم همه شب رو این جا بمونم، اگه کرو بیدار بشه و نتونه منو پیدا کنه می ترسه.»

روی تخت خواب دراز کشیدم و به پنجره خیره شدم. تنفس من سریع شده بود و قادر نبودم به راحتی نفس بکشم.

جرمی: «فقط آرام باش... سعی کن یه کم آرام بشی و بخوابی.»

«جرمی؟»

جرمی: «بله!»

«امکان داره که اون... یعنی وریتهی بتونه ادای آدم های آسیب دیده رو دربیاره؟»

جرمی مکث کرد گویی برای یافتن پاسخ به مدتی زمان نیاز دارد و در نهایت گفت: «نه! من اسکن ها رو دیده بودم.»

«اما آسیب ها درمان می شن و بیمارها خوب می شن.»

جرمی: «می دونم! اما اون چطور می تونه این طوری تظاهر کنه؟ یعنی هیچ کس نمی تونه... این امکان نداره.»

چشمانم را بستم چون او فقط سعی می کرد به من اطمینان کاذب بدهد. او سعی داشت به من بفهماند همسرش را به خوبی می شناسد و همسرش هرگز از این نوع اقدامات نخواهد کرد. اما من به خوبی از یک نکته مهم آگاه بودم که جرمی از آن بی خبر بود: او ابدآ وریتی را نمی شناخت!!

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل هفدهم

با این فکر به خواب رفتم که می‌دانستم و مطمئن بودم و ریتی را بالای پله‌ها دیده‌ام. صبح روز بعد؛ آکنده از تردید بیدار شدم.

یک عمر با تردید نسبت به خودم در ساعاتی که خواب هستم به خواب رفتم. اکنون با تردید نسبت به خودم در ساعاتی که بیدار هستم، مواجه شدم.

آیا واقعاً او را دیده بودم؟ آن چه دیدم توهّم به دلیل فشار استرس نبوده است؟ آیا از این که با شوهرش رابطه داشتم احساس گناه نکرده بودم؟

همچنان در رختخواب باقی ماندم چون علاقه‌ای به ترک اتاق نداشتم. جرمی حدود ساعت چهار صبح اتاق خواب بزرگ را ترک کرد. صدای قفل کردن در از بیرون را شنیدم. او سپس برایم پیامک داد که اگر نیاز به چیزی داشتم فوراً به او پیامک بزنم.

بالاخره پس از نهار جرمی چند ضربه در زد. ظاهرش نشان می‌داد که دیشب ابداً نخوابیده است. متأسفانه او تمام این هفته از استراحت شبانه محروم بوده است و مقصر نیز من بودم. احتمالاً از دیدگاه او من یک زن دیوانه دردسرساز بودم که نیمه شب ناگهان بر روی تختخواب بیمارستانی همسرش از خواب بیدار شده و همچنین ادعا می‌کند که وقتی با هم رابطه داشتیم همسر بیمارش را بالای پله‌های خانه دیده است.

احتمال دادم که او به آن جا آمده است تا از من بخواهد هر چه سریعتر خانه‌اش را ترک کنم. صادقانه بگویم خودم نیز آماده ترک آن خانه شوم بودم اما به دلیل حساب پس‌انداز خالی جایی نداشتم که بروم و تا آن زمان همانجا مانده بودم.

اما او به آن جا آمده بود تا به من بگوید یک قفل دیگر خریده است اما این بار برای در اتاق و ریتی!

جرمی: «فکر کردم این کار باعث میشه تو راحت‌تر بخوابی... این طوری مطمئن می‌شی که اون نمی‌تونه از اتاقش بیاد بیرون... البته اگه اون توان این کار رو داشته باشه!»

البته اگه اون توان این کار رو داشته باشه!

جرمی پس از یک مکث کوتاه ادامه داد: «این قفل برای شب‌هاست فقط برای شب‌ها که همه ما خواب هستیم. به آپریل گفتم که دیشب در اتاق و ریتی بخاطر جریان هوای داخل خونه یه دفعه باز شد بنابراین این قفل رو اونجا نصب کردم، دوست نداشتم آپریل فکر کنه منظور خاصی از این کار دارم.»

از او تشکر کردم اما پس از رفتن او باز هم احساس اطمینان و امنیت نکردم. اگر او اقدام به نصب قفل یک طرفه از

بیرون در اتاق وریتی کرده است پس یعنی او نیز به اندازه خود من نگران است! البته با تمام وجود مایل بودم که جرمی حرف مرا باور کند اما اگر او حرفم را باور کرده است... پس یعنی ممکن است این مسئله حقیقت داشته باشد. در این صورت ترجیح می‌دهم کاملاً اشتباه کرده باشم.

اکنون نمی‌دانستم با دستنوشته‌های وریتی چه کنم. مایل بودم جرمی نیز به اندازه من همسرش را بشناسد؛ احساس می‌کردم او باید بداند چه بر سر دخترانش آمده است علی‌الخصوص اکنون که کرو نیز در اغلب موارد نزد مادرش می‌ماند. از زمانی که کرو به من گفت وریتی با او صحبت کرده است، تردید من نسبت به او بیشتر شده بود. البته کرو فقط پنج سال داشت و گاهی اوقات کودکان در این سن و سال برخی موارد را بر حسب نیاز خود تخیل می‌کنند که با وجود رویدادها ناگوار این خانواده؛ این وضعیت کرو نیز قابل درک بود اما اگر حتی یک درصد امکان داشت وریتی تظاهر به بیمار بودن کرده باشد؛ جرمی حق داشت از این مسئله آگاه شود.

هنوز جرأت نداشتم دستنوشته‌های وریتی را به جرمی نشان دهم چون اطمینان نداشتم که آیا او تظاهر به بیماری کرده است یا حقیقتاً بیمار است. ناگهان احساس کردم که ترجیح می‌دهم هرآنچه دیده‌ام فقط توهم ناشی از احساس گناه و خستگی باشد نه این که یک زن قادر باشد به مدت چندین ماه تظاهر به ناتوانی کند؛ آن هم بدون علت واقعی!

از سوی دیگر؛ هنوز خودم خواندن دستنوشته‌های وریتی را به پایان نبرده بودم. لازم بود که ابتدا خودم در خصوص پایان داستان اطمینان حاصل می‌کردم. هنوز نمی‌دانستم که چه بر سر هارپر و چستین آمده است و حتی نمی‌دانستم که آیا این موضوعات در این دستنوشته ذکر شده‌اند یا خیر.

با نگاهی به دسته کاغذها متوجه شدم که مطالب زیادی برای خواندن باقی نمانده است. احتمالاً فقط یک فصل دیگر از این نوشته‌های دهشتناک و مضمزکننده باقی مانده بود. ابتدا از بسته بودن در اتاق کار اطمینان حاصل کردم. باز هم تصمیم داشتم فقط مرور اجمالی داشته و به جزئیات وقیحانه توجه نکنم.

با سرعت شروع به ورق زدن بخش‌های مربوط به توضیحات وریتی از روابط خصوصی و زناشویی با شوهرش کردم تا این که به فصلی از زندگینامه رسیدم که احتمال دادم توضیحات مرگ چستین در آن ذکر شده است. دوباره به سمت در اتاق کار رفتم و از بسته بودن آن اطمینان حاصل کردم.

**هر چه بادا باد!**

**فصل سیزدهم**

دو هفته پس از دروغ گفتن در خصوص بارداری به جرمی؛ متوجه شدم که حقیقتاً باردار هستم گویی سرنوشت نیز به

نفع من دست به کار شده بود. از خداوند سپاسگزاری کردم؛ اگر چه می دانستم که خداوند در این میان دخیل نبوده است!

کرو بچه خوبی بود (البته من این گونه تصور می کنم). در آن زمان درآمد بسیار بالایی داشتم و توانایی مالی برای پرداخت حقوق یک پرستار بچه تمام وقت و مقیم در خانه جدید را داشتم اما جرمی ناگهان دست از کار کشید و برای مراقبت از فرزندان اعلام آمادگی کرد. او معتقد بود که نظارت خودش بر فرزندان برای سلامت اخلاقی آنها مناسبتر است. او معتقد بود که ما نیازی به استخدام یک پرستار بچه نداریم به همین دلیل، من نیز پرستار بچه را برای انجام کارهای خانه نگه داشتم در حالی که او پرستار بچه بود.

با حضور پرستار بچه که کارهای خانه را نیز انجام می داد توانستم فرصت کافی بدست آورم و تغییراتی در این خانه و پیرامون آن ایجاد کنم. اول از همه باید پنجره های بزرگ برای اتاق کار من نصب می شد تا بتوانم از هر زاویه و بدون هیچ مانعی جرمی را تماشا کنم.

برای مدتی با چهره زیبای زندگی مواجه بودم. همه کارهای ساده مادر بودن مربوط به من بود و همه کارهای سخت مادر بودن مربوط به پرستار بچه و جرمی! بیش از پیش به سفر می رفتم چون برای معرفی کتاب جدید و انجام مصاحبه باید به شهرهای دیگر می رفتم. جرمی مرا در این سفرها همراهی نمی کرد چون مایل بود در خانه بماند و از فرزندانمان مراقبت کند. اگر چه من هرگز از این مسئله خشنود نبودم اما این سفرها را به عنوان یک زنگ تفریح برای فرار از مسئولیت فرزندان با جان و دل می پذیرفتم. از سوی دیگر؛ زمانی که پس از یک سفر چند هفته ای به خانه می آمدم توجه جرمی به من بیشتر می شد. او همان توجه و محبتی را نثار من می کرد که قبل از تولد فرزندان از او دریافت کرده بودم.

گاهی اوقات به دروغ می گفتم که باید به نیویورک بروم اما در عوض به یک هتل در چلسی می رفتم، به مدت یک هفته تلویزیون نگاه می کردم و دوباره به خانه بازمی گشتم تا توجه جرمی را تمام و کمال دریافت کنم و از محبت او بهره مند شوم. حتی روابط زناشویی ما نیز با سایر مواقع تفاوت داشت. زندگی حقیقتاً عالی بود. تا این که زندگی آن روی خود را نشان داد.

همه چیز به سرعت روی داد. ناگهان خورشید در آسمان زندگی ما منجمد شد و تاریکی بر کل زندگی ما سایه انداخت؛ هر کار که کردیم موفق نشدیم پرتوهای زندگی بخش خورشید را به زندگی خود بازگردانیم.

کنار سینک آشپزخانه ایستاده بودم و یک مرغ را می شستم؛ یک مرغ خام! اصولاً من حاضر بودم هر کاری انجام دهم - از جمله آب دادن به چمن ها، نویسندگی و هر کار دیگر - اما مرغ خام را نشویم. اما از آن جا که حین انجام دادن همین

کار منزجر کننده بود که خبر فوت چستین را به ما دادند؛ تا آخر عمر حاضر به انجام این کار نخواهم بود.

تلفن زنگ زد؛ من در حال شستن مرغ بودم!

جرمی گوشی را برداشت؛ من در حال شستن مرغ بودم!

او صدایش را بالا برد؛ من همچنان در حال شستن آن مرغ لعنتی بودم!

صدای جرمی دردناک و عذاب آور بود... او گفت نه!... چطور!... او اکنون کجاست؟... هم اکنون به آن جا خواهیم آمد. هنگامیکه جرمی تماس تلفنی را قطع کرد همچنان به تصویر او در شیشه پنجره خیره شده بود. او چارچوب در را محکم گرفته بود گویی تلاش می کرد از سقوط خود جلوگیری کند و من همچنان در حال شستن مرغ بودم! اشک از چشمانم به روی گونه هایم سرازیر بود. زانویم سست شدند و درد عجیبی در درونم احساس کردم.

ناگهان بر روی همان مرغ لعنتی که می شستم؛ استفراغ کردم!

خاطره من از بدترین لحظه عمرم این گونه است.

در تمام مدت که به سمت بیمارستان می رفتیم با خود فکر کردم که هارپر چگونه این کار را انجام داده است. آیا همان طور که در کابوس خود دیده بودم، خواهرش را با بالش خفه کرده است؟ یا شاید یک راه هوشمندانه تر برای قتل خواهرش یافته بود؟

آن ها قرار بود آن شب را در خانه دوست شان ماریا<sup>۲۸</sup> بمانند؛ همان طور که قبلا نیز چندین بار همین کار را کرده بودند. مادر ماریا؛ کیتی<sup>۲۹</sup> (چه اسم احمقانه ای) از آلرژی چستین به بادام زمینی آگاهی داشت. چستین همیشه داروهایش را هر جا که می رفت با خود می برد؛ از جمله داروی اپی پن<sup>۳۰</sup>؛ اما کیتی امروز صبح چستین را در حالی یافته بود که هیچ واکنشی از خود نشان نمی داده است بنابراین فوراً با اورژانس تماس گرفته و تقاضای آمبولانس کرده بود. به محض این که آمبولانس برای رساندن چستین به بیمارستان حرکت کرده بود؛ کیتی با خانه ما تماس گرفت.

زمانی که وارد بیمارستان شدیم، جرمی همچنان امیدوار بود که آن ها اشتباه کرده باشند و یا این که تحت درمان پزشکی؛ حال چستین بهبود یافته باشد. کیتی را در راهرو بیمارستان یافتیم که بطور مرتب تکرار می کرد: «متأسفم... اون بیدار نمی شد.»

او فقط تکرار می کرد که چستین بیدار نمی شد نه این که او مُرده است! لحن کیتی به گونه ای بود که گویی در خصوص یک کودک لوس و نر صحبت می کند که مایل نیست صبح ها از رختخواب بیرون بیاید.

جرمی فوراً به سمت بخش اورژانس دوید. چند پرستار به سمت او دویدند تا مانع ورودش به بخش اورژانس شوند. آن ها برایمان توضیح دادند که پزشک مشغول معاینه و مداوای چستین است بنابراین ما فعلاً باید صبر کنیم و سپس



ما را به سمت اتاق انتظار مخصوص خانواده‌های بیماران هدایت کردند. همه می‌دانستند که این اتاق مختص خانواده بیماران است که فوت کرده‌اند! معمولاً پرستاران و مسئولان بیمارستان، خانواده بیماران فوت شده را به این اتاق هدایت می‌کنند تا مددکار اجتماعی با آن‌ها صحبت کند. در همین جا بود که جرمی دریافت، چستین مُرده است.

ناگهان جرمی به زانو درآمد و فریادی جگرخراش کشید. تا آن زمان هرگز ندیده بودم که یک مرد ناگهان این‌گونه در هم بشکند. او به زانو درآمده بود و مثل یک کودک گریه می‌کرد. اگر در آن لحظه به دلیل یکی از سفرهای کاری آن‌جا نبودم حقیقتاً از خودم و جرمی شرمسار می‌شدم. جرمی برای مدتی به همان حالت ماند و با صدای بلند گریست و ناله کرد.

بالاخره موفق به دیدن او شدیم؛ اگرچه کمتر از بیست و چهار ساعت از مرگ او می‌گذشت اما بوی چستین را نداشت بلکه بوی مرگ می‌داد.

جرمی پرسش‌های گوناگون مطرح کرد، هر پرسشی که فکرش را بکنید: این اتفاق چگونه روی داد؟ آن‌ها بادام زمینی در خانه داشتند؟ آن‌ها چه ساعتی به رختخواب رفته بودند؟ آیا او از داروهایش استفاده کرده بود؟ آیا او اپی‌پن را از کیفش بیرون آورده بود؟

او پرسش‌های صحیح را مطرح می‌کرد اما شنیدن این پرسش‌ها یا پاسخ‌های آن‌ها رنج‌آور بود.

بالاخره پس از یک هفته، علت فوت تأیید شد: حساسیت شدید!

بدن چستین نسبت به بادام زمینی بیش از حد حساس بود و واکنش‌های شدید داشت. مهم نبود دخترها کجا می‌رفتند یا چقدر باید در یک مکان می‌ماندند؛ جرمی حدود نیم ساعت مشکل آلرژی چستین را به همه بزرگ‌ترهای آن مکان توضیح می‌داد و سپس نحوه استفاده از اپی‌پن را به آن‌ها می‌آموخت. همیشه معتقد بودم که این همه توضیح بیهوده بود چون ما خودمان نیز فقط یک بار از آن استفاده کرده بودیم.

کیتی با مشکل چستین آشنا بود بنابراین هر زمان که چستین در خانه آن‌ها بود، همه انواع آجیل (نه تنها بادام زمینی) را دور از دسترس کودکان نگه‌داری می‌کرد. متأسفانه کیتی آگاه نبود که دخترها نیمه‌های شب گرسنه شده و هوس خوردن یک خوراکی خوشمزه کرده بودند؛ آن‌ها به آشپزخانه رفته و هر کدام یک مشت آجیل را برداشته و به اتاق خواب برده بودند. چستین فقط هشت سال داشت و در آن تاریکی متوجه نشد چه می‌خورد. هارپر به وضوح گفت که آن‌ها نمی‌دانستند بادام‌زمینی هم در آجیل وجود داشت چون اتاق تاریک بوده است. اما صبح روز بعد که بیدار شدند نتوانستند چستین را بیدار کنند.

جرمی وارد یک دوره انکار شد! او هرگز نپرسید که چرا چستین ندانسته آجیل خورده است اما من پرسیدم! بارها و بارها این پرسش را از خودم مطرح کردم چون پاسخ آن را می دانستم.

هر بار که به هارپر نگاه می کردم، گناه را در چهره او می دیدم. او سال ها صبر کرده بود تا نقشه شوم خود را اجرا کند؛ سال ها!

من از زمانی که آن ها شش ماهه بودند می دانستم که هارپر به دنبال راهی است تا خواهرش را به قتل برساند و در نهایت؛ او بهترین و هوشمندانه ترین شیوه قتل را برای این منظور انتخاب کرده بود؛ حتی پدرش نیز نتوانست به او مظنون شود.

اما مادرش!

احتمالاً هارپر نمی دانست که متقاعد کردن مادرش به این سادگی ها نیست.

به شدت دلتنگ چستین بودم و مرگ او مرا تا سر حد مرگ ناراحت کرد. بدترین نکته این بود که جرمی تحمل این فاجعه را نداشت، او دچار فروپاشی شده بود؛ کاملاً سرگشته و پریشان بود! سه ماه پس از فوت چستین بیقرار شدم. در این مدت فقط دو بار رابطه زناشویی داشتیم و جرمی هیچ توجهی به من نداشت. قطع ارتباط بین خودمان را به وضوح احساس می کردم. لازم بود به او کمک کنم تا از این حالت خارج شده و دست از سوگواری بردارد؛ من خواهان همان جرمی سابق بودم!

حدود هشت سال بود که منتظر این رویداد ناگوار بودم. من حقیقتاً می دانستم که این اتفاق خواهد افتاد چون آن را در کابوس خود دیده بودم. در تمام این مدت با عشق و علاقه فراوان از چستین مراقبت کرده بودم چون می دانستم دیر یا زود این اتفاق روی خواهد داد، من به خوبی آگاه بودم که هارپر بالاخره خواهر خود را به قتل خواهد رساند.

و اکنون که او به منظور خود رسیده بود، هیچ راهی برای اثبات گناه او نداشتیم. حتی اگر بتوانم گناه او را ثابت کنم، جرمی حرف هایم را باور نخواهد کرد چون هارپر را دوست دارد. او هرگز باور نخواهد کرد که او تا چه حد خیبت است و ممکن است دست به این اقدام بر علیه خواهر دوقلوی خود زده باشد.

خودم را نیز مقصر می دانستم. اگر زمانی که او شش ماهه بود برای بار دوم جهت خفه کردن او اقدام کرده بودم یا اگر زمانی که کودک نو پا بود یک بطری ماده شوینده و سپیدکننده را کنار دستش قرار داده بودم و یا اگر زمانی که او داخل اتومبیل بود؛ ضامن کیسه هوا را خاموش کرده و قفل صندلی ایمنی او را نیز باز کرده و اتومبیل را به درخت کوبیده بودم... او اکنون وجود نداشت تا خواهرش را از بین ببرد. البته رویدادهای تصادفی بسیاری وجود داشتند که می توانستم یکی از آن ها را برای هارپر پیاده کنم البته واضح است که باید با دقت صحنه سازی می کردم.

باید هارپر را قبل از این که دست به کار شود متوقف می کردم؛ در این صورت، اکنون چستین با ما بود.  
و قطعاً جرمی اکنون تا این حد غم زده و پریشان نبود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل هجدهم

وریتی در اتاق نشیمن بود. آپریل در واپسین ساعات عصر و قبل از این که به خانه برود؛ او را با کمک آسانسور به طبقه پایین آورد. این تغییر در برنامه روتین وریتی بسیار عجیب بود و من از آن رضایت نداشتم.

آپریل: «اون کاملاً بیدار و هوشیاره به همین دلیل فکر کردم بهتره جرمی امشب اونو ببره توی تختخوابش.»  
آپریل صندلی چرخدار وریتی را کنار کاناپه قرار داد و تلویزیون را برایش روشن کرد.

برنامه گردونه شانس از تلویزیون پخش می شد و وریتی مشغول تماشای آن بود یا شاید... فقط به سمت تلویزیون خیره شده بود.

در چارچوب در اتاق نشیمن ایستادم و به وریتی خیره شدم. جرمی و کرو طبقه بالا بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود اما چراغ اتاق نشیمن خاموش بود. روشنایی صفحه تلویزیون به حدی بود که بتوانم حالت چهره وریتی را مشاهده کنم.

نمی توانستم باور کنم که یک نفر می تواند این همه مدت تظاهر به ناتوانی کند؛ آن هم ناتوانی ناشی از پیامدهای جراحات شدید! حقیقتاً نمی دانستم توان و قدرت او برای تظاهر به بیماری تا چه حد است؛ آیا نسبت به صدای بلند و ناگهانی واکنش نشان می دهد؟

کنار دست من در مسیر ورودی به اتاق نشیمن؛ یک کاسه پر از توپک های شیشه ای و چوبی تزئینی قرار داشت. به اطرافم نگاه کردم، یکی از توپک های چوبی را برداشتم و به سمت او پرتاب کردم. زمانی که توپک به زمین اصابت کرد؛ او یکه نخورد و خود را از ترس کنار نکشید.

می دانستم که او فلج نشده است اما نمی دانستم چگونه خود را کنترل می کند تا واکنش های ناخودآگاه همچون منقبض شدن به واسطه شنیدن صدای ناگهانی را نشان ندهد. حتی اگر مغزش به شدت آسیب دیده باشد؛ به نوعی که واژگان زبان انگلیسی را متوجه نمی شود اما قطعاً باید نسبت به صدای ناگهان واکنش نشان دهد؛ البته واکنشی که ممکن است با آن چه من انتظار دارم متفاوت باشد.

مگر این که به خود آموزش داده باشد با آمادگی کامل؛ نسبت به هیچ عاملی واکنش نشان ندهد.

مدتی دیگر به تماشای او ایستادم و سپس به آرامی افکارم را برداشته و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

هنوز دو فصل آخر زندگینامه وریتی را نخوانده بودم. امیدوار بودم که این زندگینامه در همین جا به پایان برسد و بخش دوم نداشته باشد چون فشارهای وارده از خواندن بخش اول به حدی زیاد بود که مایل نبودم باز هم تنش و فشار بیشتری را تحمل کنم. اضطرابی که پس از خواندن هر فصل از زندگینامه تجربه می کردم بدتر از اضطراب پس

از خوابگردی بود.

خیالم راحت شد که او هیچ نقشی در مرگ چستین نداشته است اما افکار شیطانی او در همین رابطه باعث نگرانی من شده بود. احساس کردم که او فردی غیرعادی و کاملاً دویبعدی است. او دخترش را از دست داده بود اما همچنان افسوس می خورد که چرا هارپر را با بهترین روش به گونه ای که به دام نیفتد؛ به قتل نرسانده است. از سوی دیگر؛ برای نداشتن روابط زناشویی با جرمی ناراحت بود و حاضر بود هر کاری می تواند برای خروج جرمی از مراحل غم انگیز سوگواری انجام دهد.

خوشبختانه احساس می کردم که زندگینامه او به زودی به پایان خواهد رسید چون همه رویدادها مربوط به سالیان سال پیش بود اما این فصل مربوط به سال های اخیر بود یعنی حدود یک سال پیش و چند ماه قبل از فوت هارپر. فوت هارپر!

فصلی که باید می خواندم همین بود؛ شاید امشب و یا شاید... نمی دانم! طی چند شب گذشته بطور کامل نخوابیده بودم و احساس می کردم پس از اتمام خواندن زندگینامه و ریتی ابداً قادر به خوابیدن نباشم.

قرار بود آن شب من آشپزی کنم یعنی برای کرو و جرمی اسپاگتی بپزم. سعی کردم فقط بر کارهای آشپزی و تهیه شام تمرکز کنم و ابداً به روح بیمار و ریتی فکر نکنم. به نوعی زمان بندی کردم که شام پس از رفتن آپریل آماده شود. بدین ترتیب؛ جرمی؛ و ریتی را به طبقه بالا می برد تا ما بتوانیم در آرامش غذا بخوریم. روز تولد من تقریباً به پایان خود نزدیک می شد و من دوست نداشتم شام روز تولد خود را در حالی صرف کنم که همراه با و ریتی کرافورد بر سر یک میز نشسته ایم.

در حال همزدن سس بودم که ناگهان متوجه شدم صدای تلویزیون از چند دقیقه پیش قطع شده است. با احتیاط قاشق را از داخل سس بیرون کشیده و آن را روی بدنه اجاق گاز کنار قابلمه سس گذاشتم.

با صدای بلند گفتم: «جرمی؟» و امیدوار بودم که او در اتاق نشیمن باشد. با همه وجود امیدوار بودم او صدای تلویزیون را کم کرده باشد.

صدای او را از طبقه بالا شنیدم: «تا چند دقیقه دیگه می آم پایین.»

چشمانم را بستم، ضربانم قلبم به شدت افزایش یافت.

اگر و ریتی تلویزیون لعنتی را خاموش کرده باشد، بدون کفش از خانه بیرون خواهم دوید و هرگز به آن جا باز نخواهم گشت.

دستانم را در حالی که دو طرف بدنم آویخته بودند؛ مشت کردم. احساس انزجار نسبت به این خانه، وضعیت آشفته

موجود و آن زن روانی همه وجودم را فرا گرفت.

این بار پاورچین به سمت اتاق نشیمن نرفتم بلکه سعی کردم گام‌هایم پرسر و صدا باشند.

تلویزیون هنوز روشن بود اما صدایش کاملاً بسته بود. ورتی همچنان در همان وضعیت سابق نشسته بود. به سمت میز کنار صندلی چرخدار او حرکت کردم و دستگاه کنترل از راه دور را برداشتم. دیوانه شدم، صدای تلویزیون خود بخود تا انتها کم نمی‌شود!

زیر لب غرولند کردم: «تو یه آشغال به درد نخور هستی!»

ناگهان با بیان این عبارت یکه خوردم؛ من از همان واژگانی استفاده کردم که او در دست‌نوشته‌های زندگینامه‌اش بکار برده بود. صدای تلویزیون را بلند کردم و دستگاه کنترل از راه دور را بر روی کاناپه اما دور از دسترس ورتی گذاشتم.

جلوی ورتی به نوعی زانو زدم که دقیقاً در مسیر نگاه او قرار بگیرم. همه بدنم می‌لرزید اما نه از ترس بلکه این بار خشمگین بودم؛ از او خشمگین بودم چون همسر بدی برای جرمی و مادر بدی برای هارپر بود. خشمگین بودم چون رویدادهای عجیب در این خانه روی می‌داد و فقط من شاهد آن‌ها بودم. از این که احساس کنم دیوانه شده‌ام خسته و عصبانی بودم!

همچنان مستقیماً به چشمان ورتی خیره شده بودم گفتم: «تو حتی استحقاق این بدن که توش گیر افتادی رو نداری؛ امیدوارم در حالی که گلویت پر از استفراغ خودت شده، خفه بشی... یعنی همونطور که سعی کردی دختر نوزادت رو بکشی.»

منتظر ماندم. اگر او قادر به شنیدن صدای من بود... اگر هنوز هم اندکی غیرت در درونش باقی مانده بود... اگر صدایم را شنیده بود و اگر مفهوم کلام مرا دریافته بود... باید واکنش نشان می‌داد.

او تکان نخورد. سعی کردم واژگان تندتر و عبارت‌های بدتر بیابم تا او را وادار کنم نسبت به سخنان من واکنش نشان دهد... یا شاید باید از یک عبارت خاص استفاده می‌کردم. به سمت او خم شدم و دقیقاً در کنار گوشش گفتم: «من و جرمی قراره امشب با هم رابطه جنسی داشته باشیم.»

سپس ایستادم، به چهره او خیره شدم و منتظر ماندم... منتظر شنیدن یک صدا... یا شاید مشاهده یک حرکت! اما این بار هم ناامید شدم، فقط پس از اندکی بوی ادرار در فضا پیچید و مشام مرا نیز آزرده.

به شلوار راحتی که ورتی پوشیده بود نگاه کردم؛ در همین زمان جرمی از پله‌ها پایین آمد و گفت: «با من کاری داشتی؟»

از ورتی فاصله گرفتم؛ ناگهان پایم به توپک چوبی که قبلاً به سمت ورتی پرتاب کرده بودم؛ برخورد کرد. حین خم

شدن برای برداشتن توپک چوبی به جرمی گفتم: «فکر کنم... فکر کنم باید لباسشو عوض کنی.»

جرمی صندلی چرخدار ورتی را به سمت آسانسور هدایت کرد. دستم را روی صورتم گذاشتم تا دهان و بینی خود را بپوشانم.

نمی‌دانم چرا تا قبل از آن به فردی که ورتی را حمام می‌کرد یا به توالت می‌برد یا لباسش را عوض می‌کرد؛ فکر نکرده بودم. احتمال داده بودم که پرستار این کارها را انجام می‌دهد اما به نظر می‌رسید که این وظائف برعهده جرمی بود.

با این فکر که ورتی بی‌اختیاری ادرار داشت و یا باید پوشک می‌شد و یا هر روز حمام می‌کرد؛ حس دلسوزی من نسبت به جرمی بیشتر شد. اکنون جرمی او را به طبقه بالا برده بود تا او را حمام کرده و سپس پوشک کند؛ همین افکار مرا بیش از پیش عصبانی کرد.

از ورتی عصبانی بودم!

شاید وضعیت فعلی او ناشی از اینست که همسر و مادر بدی برای جرمی و فرزندانش بوده است. از هم اکنون تا آخر عمر؛ جرمی باید از پیامدهای خبثت ورتی رنج بکشد.

و این عادلانه نبود!

اگرچه او نسبت به هر آن‌چه انجام داده و گفته بودم؛ هیچ واکنشی نشان نداد اما احساس کردم او را ترساندم و همین امر مرا متقاعد کرد که او صحبت‌های مرا درک کرده است. می‌دانستم که او متوجه من و گفته‌هایم شده بود... و مهمتر آن‌که اکنون می‌دانست من از او نمی‌ترسم.

\*\*\*

همراه با کرو کنار میز آشپزخانه نشستیم و شام خوردیم؛ در تمام مدت او حین خوردن غذا با آی‌پد بازی کرد. مایل بودم صبر کنم تا با جرمی غذا بخورم اما می‌دانستم که کرو باید غذا بخورد و هر چه سریعتر حمام کند؛ از سوی دیگر، جرمی دوست نداشت کرو سر میز شام تنها باشد. زمانی که جرمی مشغول رسیدگی به ورتی بود، کرو را به تخت‌خوابش بردم. درحالی‌که جرمی مشغول حمام کردن، تعویض پوشک و خواباندن ورتی بود؛ اسپاگتی کاملاً سرد شد.

جرمی زمانی از پله‌ها پایین آمد که مشغول شستن ظرف‌ها بودم. پس از اتفاقی که دیشب روی داد هنوز صحبت چندانی با هم نکرده بودیم. واقعاً نمی‌دانستم پس از آن‌که وی شام خود را بخورد چه خواهد شد؛ آیا یک بار دیگر آتش علاقه بین ما شعله‌ور می‌شود یا این‌که هر یک از ما باید مسیر جداگانه خود را ادامه می‌دادیم. در حالی‌که مشغول شستن ظرف‌ها بودم، صدای جوییدن نان سیر را شنیدم.

جرمی: «معدرت می خوام!»

«برای چی؟»

جرمی: «سر میز شام نبودم!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «اشکالی نداره، حالا بخور!»

او یک بشقاب از کابینت برداشت، آن را پر از اسپاگتی کرد و داخل مایکروویو گذاشت تا گرم شود. سپس به پیشخوان آشپزخانه کنار سینک ظرفشویی تکیه داد، به من خیره شد و گفت: «لوون!»  
به او نگاه کردم.

جرمی: «چی شده؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: «هیچی.... این جا جای من نیست!»

جرمی: «این چه حرفیه می زنی!»

مایل به ادامه گفتگو نبودم اما حقیقتاً معتقد بودم که جای من آن جا نبود. آن جا خانه او بود، زندگی او بود، همسر او بود و ..... و من حداکثر فقط دو روز دیگر در آن خانه حضور داشتم.

دستانم را با حوله خشک کردم و در همین زمان صدای بیپ مایکروویو شنیده شد. جرمی مشغول بررسی چهره من بود تا شاید نکات بیشتری در مورد من یا وضعیت من کشف کند.

پشتم را به پیشخوان وسط آشپزخانه تکیه دادم، سرم را به سمت عقب برده و گفتم: «من فقط... دلم خیلی برای تو می سوزه!»

جرمی: «لازم نیست خودت رو بخاطر من اذیت می کنی.»

«نمی تونم!»

جرمی: «چرا می تونی!»

«گفتم که نمی تونم!»

جرمی در مایکروویو را باز کرد، بشقاب را بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت تا اندکی خنک شود.

جرمی: «ببین لو! این زندگی منه و من هم هیچ کاری نمی تونم برای بهتر شدنش انجام بدم؛ حالا آگه تو هم برای من متأسف باشی یا غصه بخوری .... تفاوتی در این موضوع ایجاد نمیشه.»

سرم را چرخاندم و با اعتراض گفتم: «اما اشتباه می کنی... تو می تونی یه کاری برای بهبود این وضعیت بکنی... منظورم اینه که اصلاً مجبور نیستی این طوری زندگی کنی یعنی فقط روزهای عمر خودت رو تلف کنی. یه جور



مراکز برای مراقبت دائمی از این‌طور بیمارها وجود دارند که مراقبت تخصصی ارائه می‌کنند؛ اونا از وریتی بهتر مراقبت می‌کنن بنابراین وریتی هم شانس بهبودی خواهد داشت... تو و کرو هم لازم نیست تا آخر عمر خودتون رو توی این خونه زندونی کنین.»

زمانی که آرواره‌های جرمی بر روی هم قفل شدند، متوجه شدم که حق نداشتم در خصوص مسائل خانوادگی آن‌ها اظهار نظر کنم.

جرمی: «ممنون که فکر می‌کنی من مستحق زندگی بهتر هستم اما یه لحظه خودت رو بگذار جای وریتی!»  
او نمی‌دانست که طی دو هفته گذشته تا چه حد خود را جای وریتی فرض کرده بودم تا شاید علت کارهایش را درک کنم.

با مشت بر روی پیشخوان آشپزخانه کوبیدم چون قادر نبودم با استفاده از واژگان صحیح موقعیت را برای جرمی توضیح دهم: «باور کن که خودم رو جای اون گذاشتم... اون نباید این سرنوشت رو برای تو رقم می‌زد؛ تو الان زندونی خونه خودت شدی و طفلک کرو هم این‌جا زندونی شده‌اون باید از این خونه بره بیرون و با دنیای بیرون آشنا بشه... باید اونو به تعطیلات ببری، به سفر ببری... خودت هم باید برگردی سر کار و تلاش کنی... هر دو شما باید زندگی کنین... همه این کارها زمانی میسر میشه که اونو به یه مرکز شبانه‌روزی مراقبت‌های تخصصی بسپاری.»

جرمی مرتب سرش را تکان می‌داد و قبل از این‌که بتوانم جمله دیگری بگویم، گفت: «من نمی‌تونم این ظلم رو در حق کرو بکنم... اون به تازگی دو خواهرش رو از دست داده حالا پیام مادرش رو هم ازش بگیرم... حداقل الان وریتی این جاست و کرو هم از این‌که کنار مادرش باشه خوشحاله.»

جرمی هیچ صحبتی از علاقه خودش نسبت به ماندن وریتی در این خانه مطرح نکرد: فقط کرو خوشحال بود؟  
«بسیار خوب، پس ترتیبی بده که تمام وقت توی مرکز مراقبت تخصصی نباشه... این طوری بار از روی دوش تو هم برداشته میشه... مثلاً زمانی که کرو مدرسه باشه، وریتی هم توی مرکز مراقبت تخصصی می‌مونه بعدش برای تعطیلات آخر هفته میاد خونه تا کرو هم احساس بدی نکنه.»

با دقت به چهره جرمی نگاه کردم؛ او باید می‌فهمید که تا چه حد نگران او هستم. شاید اگر او می‌فهمید که فرد دیگری هم به سلامت زندگی او و پسرش اهمیت می‌دهد، این گفتگو را جدی‌تر تلقی کرده و تغییری در سبک زندگی خود ایجاد می‌کرد.

«تو هم باید یه لحظاتی رو فقط برای خودت در نظر بگیری... این حق هر انسانه که گاهی اوقات خودخواه باشه و کارهایی رو فقط برای خودش انجام بده... تو و کرو مستحق زندگی کردن هستین یعنی فقط کارهایی بکنین که

خودتون دلتون می خواد بدون این که وریتی رو در نظر بگیرین.»

یک بار دیگر فشرده شدن آرواره‌هایش را بیش از پیش مشاهده کردم. جرمی به سمت پیشخوان آشپزخانه چرخید، کف هر دو دستش را بر روی گرانیت سطح آن گذاشت، سرش را بین شانه‌هایش فرو انداخت و گفت: «گاهی اوقات کارهایی انجام بدم که خودم دوست دارم؟»

«آره! مثلاً الان خودت چی دوست داری؟»

جرمی سرش را به سمت عقب برد و خندید گویی احمقانه‌ترین پرسش جهان را شنیده است. سپس او با یک واژه به من پاسخ داد: «تو!»

او به سمت من چرخید، در نگاهش فقط نیاز را مشاهده کردم.

جرمی: «من تو رو می خوام؛ لو!»

## فصل نوزدهم

جرمی به زندگی خصوصی من علاقمند شد و اولین پرسش مربوط به نامزد سابق من بود.  
«رابطه ما عمیق نبود.»

جرمی: «چرا؟»

«نمی‌دونم اصلاً می‌شد اونو به رابطه عاشقانه دونست یا نه... گاهی اوقات فکر می‌کنم که شاید ما تصور کردیم که عاشق همدیگه شدیم اما این طوری نبود. ما فقط به رابطه جنسی فکر می‌کردیم و به غیر از اون هیچ رابطه‌ای بین ما شکل نگرفت.»

جرمی: «چه مدت کشید؟»

«یه مدت کم... نامزدم کوری بود... کارگزار من.»

جرمی: «همون کارگزار که توی جلسه اون روز بود؟»

«آره!»

جرمی: «و هنوز هم کارگزار توئه؟»

«اون کارگزار خوبیه... کارش رو بلده!»

جرمی: «یه کم حسودیم شد.»

هر دو با هم خندیدیم.

«رابطه تو و وریتی چطوری بود؟»

جرمی آه کشید و گفت: «قول بده که از پاسخ من برداشت بد نکنی!»

«قول میدم!»

جرمی: «من عاشقش شدم و البته تعجبی هم نداشت چون اون همسرم بود اما گاهی اوقات احساس می‌کردم اصلاً اونو نمی‌شناسم... ما با هم زندگی می‌کردیم اما همیشه فکر می‌کردم دنیای ما با هم فرق داره. شاید دوست نداشته باشی که این واقعیت رو بشنوی... اما من واقعاً عاشقش بودم یعنی با همه وجود عاشقش بودم... این یه واقعیه که من حقیقتاً عاشقش بودم و برای اون و خوشبختی اون هر کاری می‌کردم... اما می‌دونی توی این زندگی مشترک، فقط روابط زناشویی ما عالی بود... یعنی در مورد بقیه جنبه‌های زندگی مشترکمون نظری ندارم... واقعاً نمی‌دونم چی بگم. از همون ابتدا، احساس کردم که یه چیزی توی زندگی ما کم بود اما من به این زندگی مشترک ادامه دادم... دوست داشتم خانواده خودم رو با اون تشکیل بدم... دوستش داشتم... در ضمن من همیشه معتقد بودم که رابطه عمیق و احساسی همیشه بعد از ازدواج و تشکیل خانواده بوجود میاد... یعنی بعد از تولد بچه‌ها... همیشه فکر

می‌کردم به روز صبح از خواب بلند میشم و متوجه میشم که همه چی درست شده... تصور من این بود که بالاخره اون تیکه گمشده پازل زندگی سعادت‌مند رو سر جاش می‌گذاریم و همه چی درست میشه.»

متوجه شدم که او برای توصیف دوست داشتن همسرش از فعل گذشته استفاده می‌کرد.

«بالاخره تونستی همون رابطه عمیق و احساسی رو پیدا کنی؟»

جرمی با افسوس گفت: «نه... نه هیچ‌وقت اونطور که دلم می‌خواست، نشد... اما چند وقت پیش احساس کردم که شاید بتونم به رابطه احساسی قوی ایجاد کنم.»

«این مربوط به چه زمانی بود؟»

جرمی: «مربوط به چند هفته پیش بود... توی توالت یه کافی‌شاپ بودم... به یه خانم کمک می‌کردم که همسرش نبود.»

احساس کردم او از بیان این عبارت احساس گناه یا خجالت داشت چون در ادامه بیان عدم ایجاد یک ارتباط گرم و صمیمی با همسرش؛ به احتمال ایجاد یک رابطه گرم و صمیمی با یک غریبه اشاره کرده بود. به همین دلیل پاسخی ندادم اما احساس عجیبی داشتم گویی رویداد غریبی را در درون شاهد بودم.

جرمی قصد خروج از اتاق خواب بزرگ را داشت اما قادر نبود در را باز کند.

با تعجب گفتم: «چی شده؟»

جرمی: «نمی‌دونم... در باز نمیشه مثل این که گیر کرده... من باید برم پیش کرو... ممکنه هر لحظه از خواب بیدار بشه.»

جرمی چندین بار دستگیره در را تکان داد و با عصبانیت گفت: «نه! واقعاً باز نمیشه... گیر کرده.»

ناگهان درونم از وحشت فرو ریخت. یک سناریو دیگر در ذهنم تداعی شد.

با صدای گرفته از وحشت گفتم: «در گیر نکرده... قفله... از بیرون!»

جرمی چرخید و به من نگاه کرد، احساس کردم نگرانی در چهره‌اش پدیدار شد. او در را با هر دو دست گرفت و محکم کشید اما فایده نداشت. پس از تلاش بیهوده بیشتر متوجه شد که حق با من بوده است یعنی یک نفر چفت قفل بیرون در را انداخته بودند. جرمی چند بار با نهایت عصبانیت با مشت به در کوبید. همانجا که ایستاده بودم می‌خکوب شدم؛ وحشت همه وجودم را فرا گرفته بود و نمی‌دانستم جرمی به محض این که در را بگشاید با چه واقعیتی مواجه خواهد شد.

جرمی همچنان تلاش می‌کرد تا در را بگشاید، وقتی ناامید شد نام فرزندش را صدا کرد: «کرو!» او همچنان بر در

می‌کوبید و نام فرزندش را فریاد می‌زد.

ممکن بود وریتی کرو را با خود برده باشد!

اگر وریتی کرو را با خود برده باشد؛ جرمی چه خواهد کرد؟

مطمئن نبودم که او این کار را انجام داده باشد چون از کودکان متنفر بود. اما وریتی؛ جرمی را دوست داشت پس می‌توانست عاشق کرو هم باشد چون کرو یک نسخه کامل اما کوچک‌تر از جرمی بود. همه بدنم لرزید؛ اگر وریتی می‌دانست که جرمی شب گذشته را در این اتاق با من گذرانده است، پس به احتمال زیاد کرو را با خود برده است تا جرمی را مجازات کند.

اما گویی ذهن جرمی تا آن حد پیشرفت نکرده بود؛ تصور او این بود که کرو قصد دارد با ما شوخی کند یا شاید چفت قفل به دلیل بسته شدن در و بطور خودبخود حرکت کرده و بسته شده است ..... فقط همین موارد به عنوان علت بسته شدن چفت قفل به ذهن جرمی راه یافتند. او اکنون فقط عصبانی بود و اثری از نگرانی در چهره‌اش مشاهده نمی‌شد.

جرمی به ساعت روی میز کنار تخت‌خواب نگاه کرد؛ سپس دوباره با مشت به در کوبید و فریاد کشید: «کرو! در رو باز کن!» جرمی پیشانی خود را بر روی در فشرد و ناله کرد: «آپریل هر لحظه ممکنه بیاد... نباید ما رو این‌جا با هم ببینه!» باورم نمی‌شد! یعنی ذهن او فقط تا همین حد مشوش شده بود؟

من نگران این بودم که مبادا همسرش کرو را ربوده و نیمه شب از خانه گریخته باشد اما او نگران این بود که پرستار همسرش ما دو نفر را در این اتاق با هم ببیند!

«جرمی!»

او در حالی که دوباره به در مشت می‌کوبید؛ گفت: «چی؟»

«شاید این پرسش به نظرت احمقانه باشه اما... یادت هست که دیشب در اتاق وریتی رو قفل کردی یا نه؟»

مشت جرمی بر روی هوا متوقف شد و بر روی در فرود نیامد: «یادم نیست!» سپس دستش را انداخت و مشتش را گشود.

«اگه احیاناً کسی که در رو قفل کرده خود وریتی باشه... کرو دیگه این‌جا نیست که در رو باز کنه.»

جرمی به سمت من چرخید و با چشمان وحشت‌زده به من خیره شد. او ناگهان به سمت حمام خیز برداشت و پنجره حمام را گشود. اولین شیشه را به راحتی باز کرد اما دومین لایه از شیشه پنجره حمام گیر کرده بود و به راحتی گشوده نمی‌شد. او به داخل اتاق خواب بازگشت؛ یکی از روبالشی‌ها را از روی بالش بیرون کشید و به دور مشت خود پیچید.

دوباره به حمام دوید و با مشت به جان شیشه افتاد تا این که خرد شد. سپس خود را از پنجره حمام بیرون کشید. چند ثانیه بعد؛ چفت قفل اتاق خواب بزرگ را باز کرد و بدون این که به من نگاه کند با عجله از پلکان بالا دوید. قبل از آن که من از اتاق خواب بزرگ خارج شود، جرمی به اتاق خواب کرو رسیده بود. پس از آن؛ صدای دویدن او به سمت اتاق خواب وریتی را شنیدم. زمانی که او یک بار دیگر بالای پله‌ها نمایان شد؛ از نگرانی منجمد شده بودم و با وحشت به او می‌نگریستم.

او سرش را تکان داد، خم شد و دستانش را روی زانویش گذاشت و گفت: «هر دو خواب هستند!» سپس همچنان که نفس نفس می‌زد؛ بر روی زمین فرو افتاد.

جرمی نفس راحتی کشید و یک بار دیگر تکرار کرد: «هر دو اونا خواب هستند!» من نیز ابتدا نفس راحت کشیدم اما پس از آن پشیمان شدم که نگرانی‌های خود را با جرمی در میان گذاشته بودم. شاید هر آن چه در افکار من بود فقط توهم بوده است.

در همین زمان؛ آپریل وارد شد. او ابتدا به من و سپس به جرمی که خسته و درمانده بالای پله‌ها افتاده بود؛ با تعجب نگاه کرد. جرمی نیز سرش را بالا آورد و نگاه کنجکاو و متعجب آپریل را مشاهده کرد.

جرمی به سختی از جا بلند شد، از پله‌ها پایین آمد و بدون این که به من یا آپریل نگاه کند به مسیر خود ادامه داد و از خانه خارج شد.

پس از آن که در پشت سر جرمی بسته شد؛ آپریل نگاهش را از او برگرفت و به من نگاه کرد.

من نیز شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «شب سختی با کرو داشته!» نمی‌دانم حرف مرا باور کرد یا خیر اما فوراً از پله‌ها بالا رفت تا به کارهای روزانه خود رسیدگی کند. احتمالاً او هیچ توجهی به من یا گفته‌هایم نداشت.

فوراً به اتاق کار وریتی رفتم، دستنوشته‌هایم را برداشتم و شروع به خواندن کردم. هر طور که بود باید آن روز همه آن‌ها را تا انتها می‌خواندم. باید می‌دانستم که بقیه ماجرا را چگونه توصیف کرده است یا پایان داستان چه بود... البته اگر پایانی برای این داستان وجود داشته باشد. اکنون مطمئن بودم که باید این دستنوشته‌ها را به جرمی نشان دهم اما ابتدا باید آن‌ها را تا انتها می‌خواندم.

جرمی باید می‌دانست که او حق داشت اگر احساس کرده بود هرگز ارتباط عاطفی خوبی با همسرش نداشته است یا این که هرگز همسرش را به خوبی نشناخته است.

این خانه عادی نیست چون هیچ کس آن چنان که باید باشد نیست؛ اطمینان داشتم که رویدادهای ناگوار و عجیب در

این خانه همچنان ادامه خواهند داشت مگر این که جرمی حقایق تلخ را در مورد همسرش بداند.

در حال؛ خود ورتی نیز معتقد بود که این خانه پر از رویدادهای مرمزین است اما رویداد ناگوار بعدی از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده بود.

**هر چه بادا بادا!**

## **فصل چهاردهم**

همه رویدادهای روزی که هارپر از دنیا رفت را کاملاً بخاطر دارم چون فقط چند روز این واقعه می‌گذرد. بوی نامطبوع او را بخاطر دارم... بوی چربی متعفن! چون دو روز بود موهایش را نشسته بود. لباسش را بخاطر دارم... جوراب شلواری بنفش، پیراهن مشکی و یک ژاکت بافتنی. کاری که انجام می‌داد را نیز بخاطر دارم... همراه با کرو نشسته بود و نقاشی می‌کرد. آخرین جمله جرمی به هارپر را نیز بخاطر دارم... دوستت دارم هارپر!

امروز شش ماه از مرگ چستین می‌گذرد؛ تا به امروز یکصد و هشتاد و دو روز و نیم فرصت داشتم تا احساسات خود در خصوص این کودک مجرم را ساماندهی کنم.

جرمی دیشب طبقه بالا خوابید. کرو تقریباً هر شب بیدار شده و گریه می‌کند بنابراین جرمی ناگزیر است از پله‌ها بالا رفته و او را آرام کند. به همین دلیل است که او تصمیم گرفت دیشب را در اتاق خواب مهمان در طبقه بالا بخوابد. سعی کردم او را متقاعد کنم که این کار برای کرو خوب نیست، او را لوس بار می‌آورد اما جرمی به من گوش نداد. پس از فوت چستین، جرمی به شدت بر روی دو فرزندش تمرکز کرده و آن‌ها را در اولویت اول خود قرار داده است.

نکته عجیب اینست که اگر چه یکی از فرزندانمان کم شده است اما باز هم از میزان تمرکز او بر فرزندان کاسته نشده است بلکه کاهش تعداد فرزندان منجر به افزایش تمرکز بر آن‌ها شده است.

پس از فوت چستین فقط چهار بار رابطه زناشویی داشتیم. هر بار که برای داشتن رابطه زناشویی با وی پیشقدم شدم؛ شکست خوردم. هیچ‌یک از طرفندهایم برای ترغیب او به رابطه زناشویی موثر واقع نشده است. بدتر از همه این که او احساس کمبود نمی‌کند. زمانی که به او اعتراض کردم با حالتی افسرده گفت که به زمان بیشتری برای کنار آمدن با زندگی بدون چستین نیاز دارد.

**زمان!!**

می‌دانید چه کسی به زمان بیشتر نیاز ندارد؟ هارپر!

او حتی پس از مرگ چستین در ماتم فرو نرفت که به زمان بیشتر برای رهایی از سوگ نیاز داشته باشد. او گریه هم نکرد، حتی یک قطره اشک هم نریخت. این حالت او واقعاً عجیب بود، غیرعادی بود... چون حتی من نیز گریه کردم!

البته درک می‌کنم که چرا هارپر گریه نکرد. افراد گناهکار همیشه همین‌طور هستند.

شاید همین احساس گناه بود که باعث شد زندگینامه خود را بنویسم.

جرمی باید حقایق را بداند. می‌دانم که بالاخره جرمی نیز روزی این دست‌نوشته را خواهد یافت و بالاخره خواهد فهمید که چقدر او را دوست دارم.

یک بار دیگر به روزی بازمی‌گردم که هارپر با سرنوشت خود مواجه شد.

در آشپزخانه ایستاده بودم و نقاشی کردن هارپر را تماشا می‌کردم. او به کرو نشان می‌داد که چگونه دو رنگ را با هم ترکیب کرده و یک رنگ جدید بوجود آورد. هر دو می‌خندیدند؛ خنده کرو قابل درک بود اما... خنده هارپر؟؟؟! خنده او قابل درک یا قابل قبول نبود... سعی کردم خشم خود را کنترل کنم.

با خشم گفتم: «حتی از مُردن چستین غمگین هم نیستی؟؟؟!»

هارپر سرش را بالا آورد و با تعجب به من خیره شد. وانمود می‌کرد از من ترسیده است و گفت: «بله!»

«تو حتی گریه هم نکردی... حواسم به تو بود؛ حتی یه بار هم گریه نکردی... خواهرت مُرده و اونوقت تو یه جورى رفتار می‌کنی که انگار اصلاً برات مهم نیست.»

به سرعت اشک در چشمان هارپر جمع شد. چقدر مسخره! کودکی که جرمی ادعا می‌کرد قادر نیست احساسات خود را بروز دهد؛ زمانی که خود را در خطر می‌دید به سرعت اشک می‌ریخت.

هارپر: «معلومه که برام مهمه... دلم برات تنگ شده!»

با صدای بلند خندیدم، با صدای خنده من سرعت ریزش اشک‌هایش بیشتر شدند. او صندلی را به عقب هل داد، از کنار میز برخاست و به سمت پله‌های طبقه دوم دوید.

به کرو نگاه کردم؛ دستم را به سمت مسیری که هارپر دویده بود گرفتم، یک بشکن زدم و گفتم: «خوبه! حالا دیگه گریه کرد.»

احتمالاً جرمی در میانه پله‌ها از کنار هارپر عبور کرده بود چون صدایش را شنیدم که می‌گفت: «هارپر؟ عزیزم، چی شده؟» و چند بار بر در اتاق او ضربه زد.

رفتار جرمی را با یک صدای نازک و بچه‌گانه تقلید کردم، دستم را به حالت در زدن تکان داده و گفتم: «عزیزم، چی شده؟؟؟»

کرو با دیدن این صحنه خندید، به‌رحال رفتارهایم برای یک کودک چهارساله بامزه بود.

چند لحظه بعد؛ جرمی وارد آشپزخانه شد: «چرا هارپر ناراحت بود؟»



به دروغ گفتم: «دیوونه شده... بهش گفتم که اجازه نمیدم بره توی دریاچه بازی کنه.» از پاسخ هوشمندانه خودم لذت بردم.

جرمی به آرامی بوسه‌ای روی موهایم زد و گفت: «اشکالی نداره! امروز هوا خیلی خوبه... اونا رو ببر ساحل دریاچه بازی کنن و خودت هم آفتاب بگیر.»

او پشت سر من بود بنابراین متوجه نشد چشمانم را چرخاندم. باید دروغ بهتری برای توجیه اشک‌های هارپر بیان می‌کردم چون پیامد آن دروغ این بود که اکنون باید آن‌ها را به ساحل دریاچه می‌بردم تا بازی کنند.

کرو: «منم می‌آم کنار دریاچه بازی کنم!»

جرمی کیف پول و سوئیچ اتومبیلش را برداشت و به کرو گفت: «برو به هارپر بگو کفش‌هایش رو بپوشه... بعدش با مامان بروید کنار دریاچه و بازی کنین؛ من هم تا وقت نهار برمی‌گردم.»

ناگهان به سمت جرمی چرخیدم و گفتم: «کجا داری می‌ری؟»

جرمی: «می‌رم سوپرمارکت خرید کنم... صبح که بهت گفتم.»

او واقعاً به من گفته بود و من فراموش کرده بودم.

کرو را تماشا کردم که شاد و خوشحال از پله‌ها بالا دوید؛ آه کشیدم و گفتم: «ترجیح میدم من بروم خرید و تو این‌جا بمونی و با اونا بازی کنی.»

جرمی مرا در آغوش گرفت و گفت: «از شش ماه قبل تا حالا کتاب ننوشتی، بیرون نمی‌ری، حتی با بچه‌ها بازی نمی‌کنی... حسایی نگران‌ت شدم، عزیزم! الان وقت خوبی که اونا رو برای بازی ببری بیرون و خودت هم آفتاب‌گیری تا به کم‌ویتامین D جذب کنی.»

خود را از آغوش او بیرون کشیده و گفتم: «تو فکر می‌کنی من افسرده شدم؟»

عجب تصور مسخره‌ای! تنها فرد افسرده در این خانه، خود جرمی بود!

جرمی: «من فکر می‌کنم که هر دو ما افسرده هستیم... البته این وضعیت یه مدتی طول می‌کشد و به همین دلیل باید از همدیگه مراقبت کنیم.»

لبخند زدم؛ از این‌که او احساس می‌کرد هر دو ما به یک اندازه از این مسئله آسیب دیده‌ایم خوشحال شدم. شاید هم او حق داشت؛ من نیز چستین را دوست داشتم. برای یک لحظه احساس کردم که جرمی همانگونه است که سابقاً بود، روزهای خوش گذشته را به یاد آوردم.

روی انگشتان پایم بلند شدم و نزدیک گوش جرمی نجوا کردم: «دوست دارم امشب توی اتاق خواب خودمون بخوابی!»

جرمی لبخند زد و گفت: «باشه! اما خواب بی خواب!»

لبخند او، فشار دستانش دور کمر من و چشمانش که برق می‌زدند همان جرمی کرافورد همیشگی بود که برایش دل‌تنگ شده بودم.

پس از رفتن جرمی؛ بچه‌های لعنتی را به کنار دریاچه بردم تا بازی کنند. دست‌نوشته‌های کتاب مربوط به سری جدید را نیز برداشتم تا دنباله مطالب را بنویسم. جرمی حق داشت مدت‌ها بود که دست به قلم نبرده بودم.

باید دوباره زندگی عادی را از پیش می‌گرفتم. مهلت اتمام کتاب قبلاً به پایان رسیده بود اما مسئول انتشارات پنتم به من لطف کرده بود و به دلیل فوت ناگهانی چستین به من تسلیت گفته و تأکید کرد عجله‌ای برای اتمام کتاب ندارند.

کرو از اسکله ماهیگیری بالا رفت و به سمت قایق دوید. ناگهان همه ماهیچه‌های بدنم منقبض شدند؛ چوب‌های این اسکله کهنه و پوسیده هستند بنابراین جرمی دوست نداشت آن‌ها هرگز بر روی آن بایستند چه رسد به این‌که بدونند!

از آن جا که کرو سبک وزن بود اندکی خیالم راحت شد اما نگرانی من بطور کامل از بین نرفت.

کرو لب اسکله نشست و پایش را به سمت قایق دراز کرد. کرو چندین بار پایش را به دیواره و لبه آن قایق کوبید. کرو نمی دانست اما من در همین قایق او را باردار شدم، دقیقاً یک هفته پس از آن که در مورد بارداری به جرمی دروغ گفته بودم!

برای آن روزهای شیرین دلتنگ شدم.

در واقع؛ دلم برای بسیاری از رویدادها و کارها تنگ شده بود؛ علی الخصوص برای زندگی قبل از تولد بچه ها یعنی قبل از این که با در دسرهای دوقلوها آشنا شوم.

آن روز همانجا بر روی ساحل دریاچه نشستم و به کرو خیره شدم. با خود اندیشیدم که اگر فقط همین یک فرزند را داشتیم؛ زندگی ما چگونه بود؟ اگر هارپر بمیرد، زندگی ما چگونه خواهد بود؟

البته می دانستم که در ابتدا جرمی به شدت سوگواری می شد و این بار ضربه مهلک تری بر او وارد می شد چون هنوز از شوک فوت چستین خارج نشده است. پس از فوت چستین من نیز عزادار شدم بنابراین قادر نبودم به او کمک کنم تا با این شرایط کنار بیاید اما اگر هارپر بمیرد، اوضاع متفاوت خواهد بود! در واقع، من به جرمی کمک خواهم کرد هر چه سریع تر را غم از دست دادن هارپر کنار بیاید.

این بار هیچ اندوهی احساس نخواهم کرد چون همه سوگواری خود را برای چستین انجام داده بودم.

شاید حتی جرمی نیز هر چه اندوه داشت در سوگواری چستین انجام داده بود!

اما شنیده بودم که از دست دادن فرزند برای والدین دشوار است و مهم نیست چندمین فرزند خود را از دست داده اند، حس فقدان همه آن ها به یک اندازه دشوار و غیر قابل تحمل است؛ بنابراین از دست دادن دومین یا حتی سومین فرزند به اندازه تجربه مرگ اولین فرزند دردناک خواهد بود.

اکنون من و جرمی نیز چستین را از دست دادیم؛ مرگ او همه وجود هر دو ما را در اندوه فرو برده است؛ این اندوه را با تک تک سلول های خود احساس می کنیم. در حقیقت؛ هر دو ما در اندوه و سوگ از دست دادن چستین غرق شده ایم. بنابراین با خود گفتم، اگر این قایق در حالی که بچه ها در آن هستند، واژگون شود - و اگر فقط هارپر غرق شود - جرمی هرگز اندوهگین تر از این که هست نخواهد شد. او اکنون اندوه و سوگ بیشتر از ظرفیت خود را تحمل می کند.

تصور من این بود که وقتی یک فرزند خود را از دست بدهید احساس می کنید که ممکن است یکی دیگر از فرزندان را نیز از دست بدهید و همین امر باعث می شود که برخورد عاقلانه تری با این موضوع داشته باشید.

می‌دانستم که قلب و ذهن جرمی جای بیشتری برای سوگواری هارپر نداشت بنابراین؛ هر سه نفر ما در آرامش زندگی خواهیم کرد چون شباهت بیشتری به یک خانواده خوشبخت خواهیم داشت.

با صدای ملایم او را صدا کردم: «هارپر!»

او که چند متر آنطرف‌تر شن‌بازی می‌کرد، صدایم را نشنید بنابراین از جا برخاستم، پشت شلوار جین خود را تکان دادم و به سمت او حرکت کردم.

«بیا عزیزم! بیا با برادرت سوار قایق شو!»

هارپر با خوشحالی بلند شد درحالی‌که نمی‌دانست پس از سوار شدن به قایق فرصت دوباره ایستادن روی زمین را از دست خواهد داد.

هارپر: «من جلوی قایق می‌نشینم!»

پشت سر هارپر به سمت انتهای اسکله حرکت کردم. به کرو کمک کردم تا سوار قایق شود، سپس هارپر را سوار کردم. در نهایت خودم نیز با احتیاط سوار قایق شدم. طناب قایق را باز کردم و از یک پارو برای دور شدن از اسکله ماهیگیری استفاده کردم.

من در انتهای قایق، کرو وسط قایق و هارپر جلوی قایق نشسته بودیم. به آرامی پارو زدم تا به اواسط دریاچه رسیدیم. هارپر و کرو به جلو خم شده و انگشتان خود را داخل آب فرو برده بودند.

تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد دریاچه آرام و خلوت بود. ما در یک منطقه کم جمعیت زندگی می‌کردیم بنابراین طبیعی بود که در یک خط ساحلی طویل در یک منطقه خلوت هیچ‌کس را مشاهده نکنیم یا هیچ قایقی بر روی دریاچه نباشد. آن روز همه جا کاملاً ساکت و آرام بود!

هارپر پس از مدتی صاف نشست، دستان خیسش را با جوراب‌شلواری خشک کرد و پشتش را به من و کرو کرد تا چشم‌انداز مقابل را نگاه کند.

به سمت کرو خم شدم و درحالی‌که دهان او را با دست می‌پوشاندم، نزدیک گوش او گفتم: «کرو، عزیزم، نفست رو نگاه دار!»

با دست دیگر لبه قایق را گرفتم و با شدت خود را به سمت راست قایق کوبیدم تا با نیروی وزن آن را واژگون کنم. یک فریاد کوچک شنیدم، نمی‌دانم هارپر بود یا کرو اما پس از آن؛ فقط یک صدای برخورد شدید با آب را شنیدم و دیگر هیچ! فقط فشار آب بود! سکوت زیر آب بر روی گوش‌هایم سنگینی کرد تا این‌که با شتاب به سمت سطح آب شنا کردم.

صدای دست و پا زدن در آب را شنیدم! صدای فریادهای هارپر را شنیدم! صدای فریادهای کرو را نیز شنیدم! با سرعت به سمت کرو شنا کردم و دستانم را دور او حلقه کردم. به سمت ساحل خانه خودمان نگاه کردم و ناگهان احساس کردم که باید فاصله زیادی را شنا کنم. بیشتر از آن چه فکر می‌کردم از ساحل دور شده بودیم.

به سمت ساحل شنا کردم. هارپر همچنان فریاد می‌زد.

صدای دست و پا زدن بیهوده او را داخل آب شنیدم.

به شنا کردن خود به سمت ساحل ادامه دادم.

او نیز به فریاد زدن ادامه داد.

پس از مدتی صدای فریادهایش قطع شد.

فقط صدای دست و پا زدن را شنیدم.

و آن هم قطع شد.

همچنان به شنا کردن ادامه دادم و به پشت سرم نگاه نکردم تا این که گل و لای کف دریاچه را بین انگشتان پام احساس کردم! احساس راحتی خیال کردم. در حالی که کرو از من آویخته بود شروع به راه رفتن درون آب کردم. کرو به سختی نفس می‌کشید و سرفه می‌کرد. او با هر دوست به من چسبیده بود مبادا قبل از رسیدن به ساحل در آب رها شود. نگه‌داشتن کرو بر روی سطح آب حین شنا کردن، سخت‌تر از آن بود که تصور می‌کردم.

جرمی قطعاً برای نجات کرو از من سپاسگزاری می‌کرد.

البته احتمالاً برای مرگ هارپر شوکه یا ناراحت هم خواهد شد اما برای نجات کرو از من سپاسگزاری می‌کرد؛ مطمئن بودم!

او حتماً امشب در اتاق خواب خودمان خواهد خوابید تا اطمینان حاصل کند پس از این رویداد تلخ من صحیح و سالم هستم.

کرو به محض این که ریه‌های خود را از آب دریاچه تخلیه کرد؛ با صدای بلند فریاد زد: «هارپر!»

فوراً دهان کرو را با دستم گرفتم و او را بر روی شن‌های ساحل انداختم.

چشمان کرو از ترس گشاده شده بودند؛ او گریه‌کنان گفت: «مامان! هارپر بلد نیست شنا کنه!»

شن‌های ساحل به دستانم، بازوانم، پاهایم و کل بدنم چسبیده بودند. احساس سوزش شدید در ریه‌هایم داشتم. کرو چهار دست و پا و گریه‌کنان به سمت آب به راه افتاد؛ فوراً او را گرفتم و یک جا نشاندم. دستانم را روی شانه‌هایم گذاشته و مقابل او نشستم. امواج دریاچه به پاهایم برخورد می‌کردند. سعی کردم کرو را آرام کنم. چرخیدم و به سمت دریاچه نگاه کردم. همه جا آرام بود، نه صدای فریاد و نه دست و پا زدن بر روی سطح آب؛ هیچ کدام!

وضعیت کرو هر لحظه بدتر و بدتر می‌شد؛ گریه او اوج گرفته بود، مرتب سرفه می‌کرد و فقط به پشت سر من به آب دریاچه نگاه می‌کرد.

با صدای آرام گفتم: «سعی کردم نجاتش بدم!... کرو به من نگاه کن! مامان سعی کرد هارپر رو نجات بده!»

کرو با اشاره به دریاچه فریاد زد: «برو بیارش!»

ناگهان احساس کردم اگر او به دیگران بگوید که من برای نجات هارپر هیچ کاری انجام ندادم؛ وضعیت من وخیم خواهد شد. همه مادرها آنقدر در آب دست و پا می‌زنند تا فرزندشان را نجات دهند. احساس کردم که من نیز باید به داخل آب بازگردم.

«کرو! به من نگاه کن! ما باید هارپر رو نجات بدیم؛ یادت هست که بهت یاد دادم چطوری با تلفن من کار کنی؟ یادته

که بهت گفتم چطوری شماره بابا رو بگیری؟»

کرو سرش را به علامت تأیید تکان داد و اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

«بسیار خب؛ حالا فوراً بدو برو خونه و با تلفن من با پدرت تماس بگیر و بگو که مامان سعی می‌کنه هارپر رو نجات بده

و اون باید با پلیس تماس بگیره؛ متوجه شدی؟»

کرو درحالی که به سمت خانه می‌دوید گفت: «فهمیدم!»

کرو نمونه یک برادر خوب بود!

از نفس افتاده بودم و به شدت احساس سرما می‌کردم اما باز هم به داخل دریاچه بازگشتم.

هر چند لحظه یک بار به آرامی می‌گفتم: «هارپر!» نام او را فریاد نمی‌زدم، می‌ترسیدم مبادا صدایم را بشنود و ناگهان از زیر آب سربرآورد.

بی‌هدف به اطراف شنا کردم، نیاز به وقت‌کشی داشتم. مایل نبودم تا وسط دریاچه شنا کنم مبادا با جسد او مواجه شده یا او را لمس کنم. ناگهان وحشت کردم؛ اگر او هنوز زنده باشد و لباسم را گرفته تا مرا به زیر آب بکشد؛ چه باید کنم؟

می‌دانستم که باید در همان حال بمانم تا جرمی بیاید. باید وحشتزده، یخزده و بی‌حال جلوه می‌کردم. باید گریان باشم... یا نه بهتر بود آنقدر در این آب سرد بمانم تا دمای بدنم کاهش یافته و مرا با آمبولانس به بیمارستان منتقل کنند.

قایق واژگون را چند متر آنطرف‌تر مشاهده کردم، جریان آب آن را به سمت ساحل هدایت کرده بود. ناگهان به یاد آوردم که چند بار من و جرمی نیز با واژگون شدن قایق مواجه شدیم؛ او به من گفت که زیر قایق واژگون شده محل

مناسی برای پناه گرفتن از شر طوفان است چون همیشه هوای کافی نیز در آن جمع می‌شود. ممکن بود هارپر به داخل قایق واژگون شده رفته باشد؛ آنوقت چه باید بکنم؟ یا ممکن بود هارپر به آن آویخته باشد و تا نزدیک ساحل آمده باشد؛ آن وقت چه کنم؟ اگر هارپر زیر قایق زنده باشد و برای پدرش تعریف کند که من چه کرده‌ام؛ چه باید بکنم؟

فوراً به سمت قایق شنا کردم. با دقت و احتیاط به سمت قایق شنا کردم تا مبادا با او تماس داشته باشم. زمانی که به قایق واژگون رسیدم، نفس خود را حبس کرده، زیر آب رفتم و از زیر قایق واژگون سر در آوردم.

خدا را شکر!

هارپر آن جا نبود!

خدا را شکر!

صدای کرو را از دوردست شنیدم. فوراً از زیر قایق واژگون خارج شدم و همچون یک مادر نگونبخت و نگران؛ نام هارپر را با تمام قوا فریاد زدم.

کرو نیز از همانجا فریاد زد: «مامان!... بابا داره میاد.»

نام هارپر را با صدای بلندتر و پریشان‌تر فریاد زدم چون می‌دانستم ماموران پلیس قطعاً قبل از جرمی به این جا خواهند رسید.

چندین بار زیر آب رفتم و همانجا ماندم تا زمانی که مرا می‌یابند کاملاً از نفس افتاده باشم. آنقدر این کار را تکرار کردم که روی آب ماندن برایم دشوار شد. آنقدر دست و پا زدم و نام هارپر را فریاد زدم تا این که یک افسر پلیس مرا از داخل آب بیرون کشید.

روی ساحل نیز همچنان او را فریاد می‌زنم اما این بار از واژگان ادبی هم استفاده کردم: «دخترم!» یا «دخترکم!» یا «دختر کوچولوی مامان!»

ابتدا یکی از افسران پلیس برای جستجو وارد آب شد، سپس ماموران بیشتری از راه رسیده و نفر دوم و سپس نفر سوم هم وارد آب دریاچه شدند. همانجا روی ساحل افتاده بودم که ناگهان فردی با سرعت زیاد از کنارم رد شد، تا انتهای اسکله ماهیگیری دوید و با سر به داخل آب پرید. او جرمی بود که سرش را اندکی آن طرفتر از آب بیرون آورد.

هرگز نمی‌توانم با استفاده از واژگان حالت چهره او را توصیف کنم؛ آمیزه‌ای از ترس، نگرانی، اضطراب و... حتی جنون را در چهره او مشاهده کردم.

در آن زمان حقیقتاً به گریه افتادم چون به شدت عصبی شده بودم. سعی کردم به خود بقبولانم که این وضعیت

نابسامان روحی را تظاهر کرده‌ام (اگر این‌گونه بود که باید به قدرت خود در نقش‌آفرینی افتخار کنم) اما این‌گونه نبود حقیقتاً همه وجودم دچار اضطراب شده بود. شاید همان وضعیتی که در چهره جرمی وجود داشت برای من نیز پیش آمده بود؛ ترس، نگرانی، اضطراب و... حتی جنون!

آن‌چه در چهره جرمی دیده بودم نشانگر یک واقعیت تلخ بود: این بار بهبود او از سوگواری سخت‌تر از مرگ چستین بود.

این حالت را پیش‌بینی نکرده بودم!

هارپر حدوداً نیم ساعت زیر آب بود تا این‌که جرمی او را از آب بیرون کشید. او در یک تور ماهیگیری به دام افتاده بود. از آن‌جا که نشسته بودم رنگ تور ماهیگیری را تشخیص ندادم اما به خاطر دارم که سال گذشته جرمی یک تور ماهیگیری زرد رنگ را گم کرده بود. عجب تصادفی! من قایق را دقیقاً در همان نقطه‌ای واژگون کرده بودم که این تور ماهیگیری در همان‌جا گیر کرده بود تا هارپر را به دام اندازد! آیا اگر تور ماهیگیری آن‌جا نبود، هارپر خود را به ساحل می‌رساند؟

زمانی که هارپر را از داخل تور ماهیگیری بیرون کشیدند؛ او را روی اسکله ماهیگیری خواباندند. جرمی فوراً دست به کار شد و عملیات احیاء قلب و ریه را انجام داد. یک پزشک اورژانس دوان دوان به سمت اسکله آمد اما باز هم جرمی دست بردار نبود.

جرمی همچنان به عملیات احیاء قلب و ریه ادامه داد تا این‌که ناگهان بخشی از اسکله ماهیگیری قدیمی فرو ریخت. جرمی فوراً هارپر را در آغوش گرفت و از پشت به داخل آب افتاد؛ دو مامور پلیس فوراً برای بیرون کشیدن آن دو از آب دست به کار شدند.

گاهی اوقات با خود فکر می‌کنم که شاید آن لحظه تأثیرات شومی بر وی برجای گذاشته است؛ جرمی در حالی به داخل آب افتاد که جسد دخترش را در آغوش داشت.

جرمی جسد هارپر را رها نکرد بلکه فقط تلاش کرد داخل آب بر روی پای خود بایستد و او را به ساحل برساند. زمانی که او از آب خارج شد؛ زانوانش سست شدند و همان‌جا فرو افتاد اما همچنان هارپر را در آغوش داشت. جرمی صورتش را به موهای خیس هارپر فشرد و گریه کنان در گوشش گفت: «دوستت دارم، هارپر! بابا دوستت داره، هارپر! بابا عاشقته، هارپر!»

او بارها و بارها همین جملات را تکرار کرد و هارپر را در آغوش خود فشرد. اندوه او قلبم را به درد آورد؛ چهار دست و پا به سمت او رفتم و دستانم را دور هر دو آن‌ها حلقه کردم و با صدای آهسته گفتم: «سعی کردم نجاتش بدم... سعی



کردم نجاتش بدم!» جرمی حتی به من نگاه نکرد.

جرمی همچنان هارپر را محکم در آغوش گرفته بود. پزشک آمبولانس سعی کرد، هارپر را از او بگیرد اما موفق نشد. جرمی؛ من و کرو را همانجا رها کرد و همچنانکه هارپر را در آغوش می فشرد سوار آمبولانس شد.

با تعجب همانجا در ساحل دریاچه نشستم. جرمی از من نپرسید چه اتفاقی روی داد، او به من نگفت که قصد دارد با آمبولانس برود و حتی به من نگاه نکرد!

واکنش او آنگونه که پیش‌بینی کرده بودم؛ نبود! به همین دلیل اطمینان حاصل کردم که شوکه شده است اما نگران نبودم چون این حالت با گذشته زمان برطرف خواهد شد.

کتابخانه (nbookcity.com)

## فصل بیستم

دستانم را دو طرف توالت گرفته بودم و مرتب استفراغ می کردم. حتی قبل از پایان این فصل از زندگینامه؛ احساس نفرت در من به حدی بالا رفت که استفراغ کردم. آن چنان می لرزیدم که گویی من نیز در آن جا بودم و شاهد این صحنه فجیع از ظلم این مادر در حق دخترش و شوهرش بودم!

به سختی از جا برخاستم و پیشانی خود را بر روی بازویم نهادم. نمی دانستم چه باید بکنم.

آیا باید به کسی می گفتم؟ آیا صحیح بود به جرمی بگویم؟ آیا باید به پلیس می گفتم؟

پلیس با او چه می کرد؟ یا بهتر است بگویم پلیس چه می توانست با او بکند؟

شاید او را در یک جا زندانی می کردند؛ یا او را به یک مرکز درمان اختلالات روانی می فرستادند.

آیا در این صورت جرمی از شر او خلاص می شد؟

دندان هایم را مسواک زدم شاید مزه تلخ استفراغ را از دهانم بزدايم. حین مسواک زدن به تصویر خودم در آینه خیره شدم. پس از آن که دهانم را آبکشی کردم، صاف ایستادم و دهانم را خشک کردم. زمانی که دستم را بالا آوردم تا دهانم را با حوله خشک کنم، تصویر جای زخم مچ دستم را در آینه مشاهده کردم. ناگهان احساس کردم که گذشته خودم در مقایسه با مشکلات این خانواده هیچ هستند. آن چه مادرم با من انجام داده بود و همیشه برایم دردناک بود در مقایسه با رویدادهای تلخ و ناگوار این خانواده مهم نبودند. هرگز فکر نمی کردم روزی از راه برسد که شاهد از بین رفتن اهمیت این جای زخم باشم.

آن چه بین من و مادرم روی داده بود؛ قطع روابط بود... به نوعی تعهداتی بود که زیر پا گذاشته شده بودند.

اما این یک قتل عمد بود!

یک قرص زاناکس از کیفم برداشتم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم. اندکی نوشیدنی در لیوان ریختم اما به محض این که لیوان را بالا آوردم که بنوشم؛ با نگاه متعجب آپریل مواجه شدم. با بی تفاوتی به او خیره شدم، قرص را در دهانم انداختم، لیوان نوشیدنی را بالا آوردم و همه محتویات آن را یکجا نوشیدم و سپس لیوان خالی را روی میز گذاشتم.

فوراً به اتاق خواب بزرگ بازگشتم، در را بستم و قفل کردم. کرکره ها را پایین کشیدم و پرده ها را بستم تا جلوی ورود نور به اتاق گرفته شود.

هنوز نمی دانستم چه باید بکنم؛ به همین دلیل روی تخت خواب دراز کشیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم.

\*\*\*

اندکی بعد با صدای جرمی از خواب بیدار شدم.

جرمی: «ساعت دو بعد از ظهره... حالت خوبه؟»

فوراً روی تختخواب نشستم و به دروغ گفتم: «بله!... فقط یه کم خسته هستم.»

جرمی: «من هم همین طور.»

از آن جا که به خاطر داشتم قبل از خواب در را از داخل قفل کرده بودم؛ پرسیدم: «چطوری اومدی داخل؟»

جرمی با لبخند گفت: «از پنجره!... آپریل وریتی رو برده دکترو کرو هم مدرسه است؛ حوصله ام سر رفت و هر چی در

زدم بیدار نشدی.»

با شنیدن این خبر که وریتی اکنون در منزل نیست، نفس راحت کشیدم! در واقع هنوز از او می ترسیدم.

جرمی: «قفل در اتاق رو بررسی کردم؛ متوجه شدم که آگه در رو محکم ببندی یعنی یه حرکت شدید به در وارد

بشه... چفت قفل پایین می افته و در اتاق از بیرون قفل میشه ..... بررسی کردم تا علت اصلی رو پیداکنم و خیالت

آسوده بشه.»

پاسخی به جرمی ندادم چون بسته شدن خودبخودی چفت قفل در را باور نداشتم. شاید همان طور که جرمی

توضیح داده بود؛ احتمال بروز این رویداد هم وجود داشته باشد اما احتمال دخالت وریتی در بسته شدن در اتاق

خواب بیشتر بود!

جرمی با اشاره به یکی از تی شرت های خودش که پوشیده بودم گفت: «خوبه که تی شرت های منو می پوشی!»

من هم با لبخند گفتم: «من هم دوست دارم تی شرت های تو رو بپوشم چون بوی تو رو داره.»

جرمی: «من چه بویی دارم؟»

«بوی خاک بارون خورده!»

جرمی: «اونوقت یعنی چی؟»

«یعنی یه جور بوی خاص مثل بارون تازه که بعد از هوای گرم بیاد.»

جرمی: «نمی دونستم برای این حالت هم یه توصیف داریم.»

«ما برای همه چی یه توصیف داریم.»

جرمی: «واژه ای هم برای توصیف حالت من وجود دارد؟»

«کدوم حالت؟»

جرمی: «این که عاشق یک زن شدم که همسر خودم نیست.»

قلبم فرو ریخت! از یک سو او بطور صریح اعلام کرده بود مرا دوست دارد اما از سوی دیگر احساس گناه می کرد. از

این که این حس ناخوشایند را داشت، ناراحت شدم. این حالت را به خوبی می شناختم و می دانستم که تا چه حد

عذاب آور است. مهم نبود که وضعیت زندگی او تا چه حد ناگوار است و همسرش مدت ها است در بستر بیماری بوده

است؛ فقط این مهم بود که او اکنون عاشق زنی شده است که همسر خودش نیست. هیچ کس در جهان قادر نیست این رویه را توجیه کند؛ چون هیچ بهانه‌ای برای این کار وجود ندارد.

«احساس گناه می‌کنی؟»

جرمی چند ثانیه به من خیره شد: «آره!... اما نمی‌دونم چرا به اندازه کافی احساس گناه نمی‌کنم که از این وضعیت بیرون بیام.»

«نگران نباش! این وضعیت به زودی تموم میشه چون من قراره تا چند روز دیگه برگردم منتهن و تو هم به زندگی خودت می‌رسی.»

احساس کردم به شدت از بیان افکارش خودداری می‌کند. چند ثانیه در سکوت به من خیره شد و بالاخره گفت: «به حرف‌هایی که اون شب توی آشپزخانه گفتم؛ فکر کردم... همین امروز با یکی از مراکز مراقبت‌های تخصصی هم تماس گرفتم، باهاشون قرار گذاشتم که طی هفته از اون مراقبت کنند اما آخر هفته‌ها بیاد خونه! از همین دوشنبه هم شروع میشه اونا به من گفتند که فقط سه آخر هفته در ماه رو می‌تونه بیاد خونه.»

جرمی منتظر واکنش من بود.

«این کار برای هر سه نفرتون خوبه؛ وریتی، تو و کرو!»

احساس کردم سنگینی اندوه به تدریج از این خانه برداشته می‌شود؛ حتی احساس کردم جرمی نیز حال دیگری دارد. باد از داخل شیشه شکسته پنجره به داخل می‌وزید، خانه ساکت بود و چهره جرمی آرام بود. احساس کردم باید در خصوص دستنوشته‌های وریتی تصمیم‌گیری کنم.

آن‌ها را به هیچ کس نشان نخواهم داد.

اگر اثبات می‌کردم وریتی هارپر را به قتل رسانده است؛ حال جرمی بهتر نمی‌شد بلکه بدتر می‌شد. خواندن آن دستنوشته‌ها فقط زخم‌های کهنه را تازه می‌کرد و زخم‌های تازه را عمیق‌تر می‌کرد.

هنوز قانع نشده بودم که این خانواده با حضور وریتی در امنیت باشند؛ به نظر من جرمی و کرو نیازمند امنیت بیشتر بودند. طبق گفته مسئولان مرکز مراقبت‌های تخصصی؛ طی روزهای تعطیلات آخر هفته که وریتی به خانه می‌آمد، یک سنسور حرکتی به او متصل می‌شد که سیگنال‌های خود را به همان مرکز ارسال می‌کرد. بدین ترتیب اگر او تظاهر به بیمار بودن کرده باشد، دستش رو خواهد شد بنابراین جرمی با دانستن این واقعیت به او اجازه نمی‌داد به کرو آسیب برساند.

اکنون که قرار بود او را به مرکز مراقبت‌های تخصصی منتقل کنند؛ مراقبت‌های بیشتری از او به عمل می‌آمد بنابراین

احتمال بهبودی او بیشتر بود. از سوی دیگر؛ احساس کردم از این به بعد این خانواده امنیت بیشتری خواهند داشت.

جرمی: «یه هفته دیگه هم بمون!»

تصمیم گرفته بودم صبح روز بعد به نیویورک بازگردم اما اکنون که وریتی قرار بود خانه را ترک کند؛ وسوسه شدم که یک هفته دیگه بدون وریتی و آپریل در آن خانه و کنار جرمی بمانم.

پس از اندکی مکث گفتم: «باشه!»

جرمی یکی از ابروانش را بالا برد و گفت: «منظورت اینه که قبول کردی؟»

با لبخند گفتم: «قبول کردم!»

جرمی خندید و یک بار دیگه از پنجره خارج شد!

نمی دانستم چرا برای خروج از در استفاده نکرد اما این کار باعث خنده من شد. روی تختخواب به پشت دراز کشیدم و بالش را روی صورتم گذاشتم.

چه بر سر من آمده بود؟ آیا این خانه عجیب عقل مرا ضایع کرده بود؟ تاکنون چندین بار تصمیم گرفتم فوراً از این جهنم فرار کنم اما نیم ساعت بعد پشیمان شدم و همه مشکلات را فراموش کردم.

به احتمال قوی؛ خواندن دستنوشته‌های وریتی باعث شده بود که عقل من ضایع شود چون همانند او بدون این که طرف مقابل را بشناسم عاشق شده بودم. در واقع؛ من عاشق مردی شده بودم که فقط چند هفته از آشنایی ما می گذشت. ناگهان احساس کردم شاید در جهان واقعی عاشق او نشده باشم بلکه فقط در جهان واژگان وریتی به او علاقمند شده‌ام. آن چه در دستنوشته‌های او خوانده بودم باعث شده بود دیدگاه خاصی نسبت به شخصیت او پیدا کنم و به همین دلیل بود که احساس می کردم او استحقاق زندگی بهتر را دارد بنابراین اطمینان داشتم که من می توانم آن چه وریتی به او نداده بود را برایش فراهم کنم.

جرمی باید با فردی زندگی می کرد که عشق خود را قبل از هر چیز دیگه نثار فرزندان او بکند.

## فصل بیست و یکم

پس از آن که دوباره به خواب رفتم؛ کرو را در رویای خود دیدم. او بزرگتر شده بود، حدوداً شانزده ساله بود. او اقدام ناهنجاری انجام نداد یا اگر هم انجام داد من به خاطر ندارم. فقط به خاطر دارم که شرارت عجیبی در نگاه او نهفته بود: او نگاه شیطانی داشت... نه او خود شیطان بود! احساس کردم همه خیانت و ریتی در وجود و روح او انباشته شده است و او این همه شرارت را در تمام مدت کودکی در خود داشته است.

اکنون چند ساعت از آن رویا گذشته است؛ همه افکار من به سمت کرو معطوف شدند. آیا مخفی کردن آن دستنوشته‌های شوم به نفع کرو بود؟ او شاهد غرق شدن خواهرش بود در حالی که مادرش هیچ اقدامی برای نجات دخترک بیچاره انجام نداد. اگرچه او در آن زمان کم سن و سال بوده است اما اغلب افراد تحت تأثیر رویدادهای ناخوشایند دوران کودکی خود دست به اقدامات عجیب می‌زنند؛ و از سوی دیگر؛ ممکن است کرو این رویداد را بی‌کم و کاست به خاطر سپرده باشد. برای مثال؛ ممکن است کرو به خاطر بیاورد که مادرش دقیقاً قبل از واژگون شدن قایق به او گفت نفس خود را حبس کن! و سپس قایق را عامدانه واژگون کرده است.

\*\*\*

آن شب با کرو در آشپزخانه تنها شدم، آپریل رفته است و جرمی به طبقه بالا رفته تا کارهای قبل از خواب و ریتی را انجام دهد. روی صندلی کنار میز آشپزخانه نشستم. در حال خوردن بیسکویت کراکر و کره بادام زمینی بازی کردن کرو با آی‌پد را تماشا کردم.

«چی بازی می‌کنی؟»

کرو: «انفجار اسباب بازی!»

دست کم «سرقت بزرگ اتومبیل» را بازی نمی‌کرد! هنوز جای امیدواری هست که پسر خوبی باشد.

کرو به من نگاه کرد که بیسکویت کراکر می‌خوردم. او آی‌پد را کنار گذاشت، از میز بالا آمد و گفت: «من هم بیسکویت می‌خوام.»

زمانی که او چهار دست و پا از روی میز حرکت کرد تا به بیسکویت و سپس به کره بادام زمینی برسد؛ با صدای بلند خندیدم. کارد کره‌خوری را به دست او دادم تا کره بادام زمینی را بر روی بیسکویت کراکر بگذارد. او نیز مقدار زیادی از کره بادام زمینی را بر روی بیسکویت کراکر گذاشت و در حالی که دو زانو روی میز می‌نشست، آن را خورد.

چشمانش از خشنودی برق زدند: «خوشمزه است!»

کرو کارد کره‌خوری را لیسید؛ حس بدی از این کار به من دست داد و به او تذکر دادم: «ای وای! هیچ وقت نباید کارد

رو لیس بزنی!»

کرو از اعماق وجود خندید گویی کار بامزه‌ای انجام داده است.

به صندلی تکیه دادم و او را ستایش کردم چون پسر خوبی بود. کرو بیهوده لجبازی نمی‌کرد، همیشه ساکت بود و با موضوعات کوچک شاد می‌شد و می‌خندید. اکنون برخلاف اولین روزی که او را دیدم؛ فکر نمی‌کردم که او یک پسر بچه کودن لجوج است.

به او و معصومیت او لبخند زدم. یک بار دیگر با خود فکر کردم که آیا او آن روز شوم را به خاطر دارد یا خیر. برای تعیین بهترین برنامه روان‌درمانی باید به حافظه کرو مراجعه کنند؛ اما پدرش هنوز نمی‌داند که او تا چه حد درگیر مشکلات شده است یا شاهد چه رویدادهایی بوده است. من تنها کسی بودم که دستنوشته‌ها را خواندم بنابراین بخاطر آینده کرو باید حقیقت را به جرمی می‌گفتم؛ این مسئولیت ناخواسته برعهده من قرار گرفته بود. اگر حقایق را به جرمی نمی‌گفتم؛ این پسر بی‌گناه دچار آسیب‌های بیشتر شد.

درحالی‌که شیشه کره بادام‌زمینی را با انگشتانم می‌چرخاندم؛ گفتم: «کرو! می‌خوام به یه پرسش من با دقت پاسخ بدی؟»

او با شتاب سرش را به علامت تأیید تکان داد؛ یعنی آماده پاسخ دادن است.

برای این که کرو با پرسش‌های من احساس نگرانی نکند بلکه راحت باشد؛ لبخند زدم: «تو قبلاً قایق داشتی؟»

او در حال لیسیدن کادر کره‌خوری بود و ناگهان مکث کرد. پس از چند لحظه گفت: «آره!»

با دقت به چهره او خیره شدم تا بدانم چه زمان باید به پرسیدن خاتمه دهم اما هیچ نشانه خاصی دستگیرم نشد.

«با قایق بازی می‌کردی؟ منظورم اینه که وقتی قایق بیرون از آب بود؟»

کرو: «آره!»

او دوباره شروع به لیسیدن کارد کره‌خوری کرد بنابراین خیالم راحت شد که او از پرسش‌های من ناراحت نیست. احتمال دادم؛ شاید هیچ خاطره بدی از آن روز نداشت چون او فقط پنج سال داشت و درک او از واقعیت به اندازه یک فرد بزرگسال نبود یا دست کم تفاوت زیادی با برداشت‌های یک بزرگسال از رویدادهای گوناگون داشت.

«یادت هست که سوار قایق بودی؟ همراه با مادرت؟ و... هارپر؟»

کرو سرش را تکان نداد و همچنان در سکوت به من خیره شد. نمی‌دانستم از پاسخ دادن به این پرسش هراس دارد یا این که آن روز را به خاطر ندارد. کرو سرش را پایین انداخت و این بار به میز خیره شد. او یک بار دیگر کارد کره‌خوری را داخل شیشه کره بادام‌زمینی فرو برد و آن را داخل دهان گذاشت.

اندکی به او نزدیک شدم و برای اثبات حسن نیت خودم، دستم را بر روی زانویش گذاشتم و با احتیاط پرسیدم: «کرو! چرا قایق واژگون شد؟»

کرو دوباره به من خیره شد، کارد کره‌خوری را از دهانش بیرون کشید و گفت: «مامان گفته نباید با تو حرف بزنم چون ممکنه در مورد اون ازم پرسی.»

هنگامیکه او دوباره کارد کره‌خوری را لیسید، رنگ به چهره نداشتم. دستانم را به لبه میز گرفتم و گفتم: «اون... یعنی مامانت با تو حرف می‌زنه؟»

کرو چند ثانیه به من خیره شد و پاسخ نداد. در نهایت با حالتی که نشانگر عذاب وجدان او از عهدشکنی بود؛ فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد. او می‌دانست که این کار از نظر اخلاقی صحیح نیست.

«کرو؛ مامانت تظاهر می‌کنه که قادر به حرف زدن نیست؟»

دندان‌های کرو بر روی هم قفل شدند، کارد کره‌خوری بین دندان‌هایش فشرده شد؛ ناگهان خون از لثه کرو فوران کرد و از لابلاهی دندان‌های پیشین او به بیرون از دهانش ریخت.

با وحشت از جا پریدم؛ صندلی به عقب پرتاب شد، فوراً کارد کره‌خوری را از دهان کرو بیرون کشیدم و سراسیمه فریاد زدم: «جرمی!»

دهان کرو را با دست پوشاندم و برای یافتن حوله به اطراف آشپزخانه نگاه کردم اما بیفایده بود. کرو گریه نکرد اما چشمانش آکنده از ترس بودند.

یک بار دیگر فریاد زدم: «جرمی!»

نیاز من به حضور جرمی فوری بود چون هم کمک می‌خواستم و هم وحشت کرده بودم! آن‌چه از کرو شنیده بودم و همچنین خونریزی لثه او باعث وحشت من شده بود.

جرمی بالاخره آمد. سر کرو را به سمت عقب متمایل کرد و داخل دهانش را بررسی کرد.

جرمی: «چی شد؟»

حتی قادر به حرف زدن نبودم؛ بریده‌بریده گفتم: «اون... اون... کارد....»

جرمی: «باید بخیه بشه... برو سوئیچ منو از اتاق نشیمن بیار.»

با عجله به اتاق نشیمن دویدم و سوئیچ جرمی را از روی میز برداشتم. همراه با آن‌ها به گاراژ رفتم. اشک‌های کرو سرازیر شده بودند گویی بالاخره درد بر او مستولی شده بود. جرمی در عقب اتومبیل را باز کرد و کرو را بر روی صندلی

نشاند و سپس کمر بند ایمنی را بست. من نیز فوراً روی صندلی جلو نشستم.



جرمی درحالی که در عقب اتومبیل را می بست گفت: «لوون! نمی تونم وریتی رو این جا تنها بگذارم، باید این جا پیش اون بمونی.»

وحشت کردم و ضربان قلبم شدید و سریع شدند. قبل از آن که بتوانم اعتراض کنم، جرمی در جلو را باز کرد و به من کمک کرد از اتومبیل پیاده شوم.

جرمی: «به محض این که دکتر کرو رو معاینه کرد باهات تماس می گیرم.»

جرمی سوئیچ را از من گرفت و سوار اتومبیل شد. همانجا میخکوب شدم. فقط ایستادم و تماشا کردم که جرمی سوار اتومبیل شد، استارت زد، اتومبیل حرکت کرد و از محدوده دید من خارج شد.

به دستان خودم نگاه کردم که آغشته به خون کرو بودند.

نمی خواهم این جا باشم! من... من... این کار لعنتی را نمی خوام!

پس از چند ثانیه متوجه شدم که در حال حاضر خواسته من ابداً اهمیت ندارد. من آن جا بودم و وریتی نیز در همان خانه بود بنابراین باید از قفل بودن در اتاق خواب وریتی اطمینان حاصل می کردم. هراسان به داخل خانه دویدم. زمانی که جرمی را با وحشت صدا زدم، او قطعاً با عجله به طبقه پایین آمده بود بنابراین قطعاً قفل کردن در اتاق وریتی را فراموش کرده بود.

وریتی در رختخواب بود. لحاف تا نیمه روی او کشیده شده بود و یکی از پاهایش از تختخواب آویزان بود. زمانی که فریاد زدم، جرمی او را به همین حال رها کرده و فوراً به طبقه پایین دویده بود.

وضعیت او برایم مهم نبود!

فوراً در را بستم و آن را از بیرون قفل کردم. لازم بود برای ایمنی خودم اقدامات بیشتری انجام می دادم. ناگهان دستگاه کنترل اتاق کودک و مانیتور آن را بخاطر آوردم که در زیرزمین مشاهده کرده بودم. حقیقتاً مایل نبودم به آن مکان وهم آلود وارد شوم اما سعی کردم از نیروی ترس برای کسب شهادت استفاده کنم.

چراغ قوه گوشی تلفن همراه را روشن کرده و وارد پلکان زیرزمین شدم. دفعه پیش که با جرمی به آن جا آمده بودم، فرصت کافی برای جستجو در زیرزمین را نداشتم اما به خوبی بخاطر داشتم که برخی از جعبه ها با نظم خاص بر روی هم قرار گرفته بودند و به همین دلیل در آن ها بسته بوده است.

اما این بار متوجه شدم که تقریباً همه جعبه ها جابه جا شده بودند؛ اغلب جعبه ها در حالی که در آن ها باز بود در گوشه و کنار رها شده بودند. مطمئن بودم که فردی با عجله داخل آن ها را بررسی کرده بود. اگر فردی که به زیرزمین آمده و در بین محتویات جعبه ها جستجو کرده بود وریتی باشد؛ یعنی من باید هر چه سریعتر اقدام جدی برای امنیت خود

انجام دهم. نباید مدت زمان زیادی را در آن مکان ترسناک می‌گذراندم. فوراً به سمت جعبه‌ای که قبلاً دستگاه کنترل را دیده بودم حرکت کردم. اما این بار قادر نبودم آن را بیابم.

جعبه مورد نظر من نیز جابه‌جا شده بود و در آن شلوغی قادر به یافتن آن نبودم.

دقیقاً زمانی که به دلیل ترس شدید از ادامه جستجو منصرف شده بودم؛ آن را یافتم. جعبه مزبور چند متر دورتر از محل اصلی قرار داشت و در آن باز بود. فوراً دستگاه مانیتور و گیرنده را برداشتم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. ضربان قلبم بالاتر از حد معمول بود، گویی هم اکنون قلبم از جا کنده می‌شود. زمانی که در زیرزمین را گشودم و به فضای بیرون فرار کردم؛ اندکی آرام شدم.

سیم‌های دستگاه کنترل اتاق کودک را به زحمت از هم باز کردم و دوشاخه آن را به پریز برق کنار کامپیوتر وریتی در اتاق کار متصل کردم. با سرعت از پله‌های طبقه دوم بالا رفتم اما در میانه راه منصرف شدم؛ از پله‌ها پایین آمدم، به آشپزخانه رفتم و یک چاقوی بزرگ برداشتم.

این بار که به اتاق وریتی رسیدم، جرأت ورود داشتم. قفل در را گشودم و چاقو را محکم در دستم فشردم. وریتی تکان نخورده بود. هنوز یک پایش از تختخواب آویزان بود. در حالی که پشتم را به دیوار چسبانده بودم؛ با کمترین سر و صدا به سمت میز توالت حرکت کردم و دستگاه مانیتور را بر روی آن قرار دادم. سپس آن را به سمت تختخواب وریتی تنظیم کرده و دستگاه را روشن کردم.

قبل از خروج از اتاق یک لحظه مکث کردم. در حالی که چاقوی آشپزخانه را در دست می‌فشردم چند گام به سمت تختخواب برداشتم. با نهایت سرعتی که در خود سراغ داشتم؛ پای وریتی را روی تختخواب پرتاب کردم، لحاف را روی او کشیدم، نرده‌های محافظ کنار تختخواب را بالا کشیدم و با عجله از اتاق خارج شدم. نفس راحت کشیدم و در را قفل کردم.

نفس‌نفس‌زنان به آشپزخانه رفتم تا خون خشک‌شده بر روی دستانم را در سینک ظرفشویی بشویم. پس از آن؛ مشغول تمیز کردن خون از روی میز آشپزخانه و سپس کف خانه شدم. به اتاق کار بازگشتم و جلوی مانیتور گیرنده دستگاه کنترل اتاق کودک نشستم.

گوشی تلفن همراه خود را در حالت آماده برای فیلمبرداری قرار دادم تا اگر وریتی از جا برخاست و حرکت کرد از او فیلم بگیرم. جرمی باید از همه حقایق آگاه می‌شد.

منتظر ماندم. حدود یکساعت منتظر ماندم. درحالی‌که منتظر تماس تلفنی جرمی بودم؛ به صفحه مانیتور گیرنده دستگاه کنترل اتاق کودک نگاه می‌کردم تا دروغ‌های وریتی را آشکار کنم. وحشتزده بودم بنابراین ترک اتاق کار برای

انجام کارهای دیگر برایم مقدور نبود. از آنجا که هنگام انتظار با انگشتان خود بطور منظم بر روی میز کار ضربه می‌زدم؛ سرانگشتانم بی‌حس شدند. با گذشت نیم ساعت دیگر؛ تردید به جانم افتاد. او باید تابحال تکان می‌خورد اما او حتی چشمانش را نگشوده بود. بخاطر داشتم که وقتی دستگاه کنترل اتاق کودک را بر روی میز توالت او قرار می‌دادم چشمانش بسته بودند بنابراین او از وجود این دستگاه در آن اتاق خبر نداشت. فقط ممکن بود زمانی که از اتاق او خارج شدم تا زمانی که پشت مانیتور گیرنده قرار گرفتم، چشمانش را باز کرده باشد. بنابراین او می‌دانست که من در محلی از این خانه نشسته و او را کنترل می‌کنم.

از وضعیت فعلی ناراضی بودم؛ این همه ابهام و تردید مرا به مرز جنون کشانده بود.

هنوز یک فصل دیگر از دستنوشته‌های وریتی را نخوانده بودم؛ فصل آخر! اگر قرار بود یک هفته دیگر در این خانه بمانم باید این زمان را در آسایش سپری می‌کردم. آخرین صفحات دستنوشته وریتی را برداشتم تا حین مراقبت از مانیتور آن‌ها را بخوانم.

**هر چه بادا باد**

**فصل پانزدهم**

فقط چند روز از مرگ هارپر می‌گذرد اما احساس می‌کنم تغییراتی که در این مدت شاهد بودم فراتر از همه تغییرات در همه عمرم بوده است.

پلیس با من گفتگو کرد؛ آن‌ها دو بار از من بازجویی کردند. البته روند کاری آن‌ها قابل درک است چون باید اطمینان حاصل می‌کردند داستان من جعلی نیست. شغل آن‌ها همین است! خوشبختانه پرسش‌های آن‌ها ساده بود و پاسخ دادن به آن‌ها نیز ساده‌تر!

افسر پلیس: «لطفاً برای ما توضیح بدین که چه اتفاقی افتاد؟»

«هارپر روی لبه قایق خم شد و یه دفعه قایق واژگون شد. همه ما افتادیم توی آب اما هارپر بالا نیومد. سعی کردم اونو پیدا کنم... اما از نفس افتادم و باید کرو رو به یه محل امن می‌رسوندم.»

افسر پلیس: «چرا شما و بچه‌ها جلیقه نجات نداشتین؟»

«ما فقط قصد داشتیم توی آب‌های کم عمق قایق‌سواری کنیم... یعنی اولش هم فقط نزدیک همون اسکله ماهیگیری بودیم اما بعدش... زمانی متوجه شدم از ساحل دور شدیم که توی آب افتاده بودیم!»

افسر پلیس: «شوهرتون کجا بود؟»

«رفته بود سوپرمارکت برای خرید هفتگی؛ قبل از این که از خونه بره بیرون به من گفت که بچه‌ها رو ببرم بیرون...»

یعنی ساحل دریاچه تا بازی کنند.»

هنگام پاسخ دادن به پرسش‌های اونا بغض می‌کردم و اشک می‌ریختم. گاهی اوقات آن چنان با گریه به جلو و عقب حرکت می‌کردم که گویی مرگ هارپر ضایعه بزرگی برایم بوده است. احتمالاً نمایش من به حدی قدرتمند و هنرمندانه بود که همه آن‌ها تحت تأثیر قرار گرفتند. افسران پلیس به هم نگاه کرده و از این‌که بخواهند مرا با پرسش‌های بیشتر ناراحت کنند؛ دچار عذاب وجدان می‌شدند.

ای کاش همین رویه بر روی جرمی نیز تأثیرگذار بود.

او از کارآگاه و ماموران پلیس بدتر بود.

پس از مرگ هارپر؛ جرمی به کرو اجازه نمی‌داد از جلوی چشمانش دور شود. هر سه نفر ما در اتاق خواب بزرگ می‌خوابیدیم؛ کرو در وسط تختخواب و ما دو نفر در طرفین او می‌خوابیدیم. یک بار دیگر شاهد جدا شدن از جرمی بودم؛ این بار فقط یک فرزند داشتیم اما او نیز مسبب جدایی ما بود.

یک شب به او گفتم که باید کنار من بخوابد بنابراین خودش وسط تختخواب خوابید و کرو را در سمت دیگر (دور از من) خواباند. سعی کردم به او نزدیک شوم اما پرسش‌های متعدد او مرا به مرز جنون رساندند، به حدی که آرزو کردم ای کاش بخوابد و حرف نزنند!

جرمی: «چرا اونا رو سوار قایق کردی؟»

«خودشون دوست داشتن سوار قایق بشن.»

جرمی: «چرا جلیقه نجات نداشتن؟»

«نمی‌خواستیم تا وسط دریاچه بریم... قرار بود کنار ساحل بمونیم.»

جرمی: «آخرین جمله‌ای که هارپر گفت، چی بود؟»

«یادم نیست.»

جرمی: «هنوز روی آب بود وقتی با کرو به سمت ساحل شنا می‌کردی؟»

«نه!... فکر نکنم!»

جرمی: «متوجه شدی که ممکنه قایق واژگون بشه؟»

«نه! همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.»

جرمی چند لحظه سکوت کرد اما می‌دانستم هنوز بیدار است. در نهایت گفت: «منطقی به نظر نمیاد!»

«چی منطقی به نظر نمیاد؟»

جرمی به سمت من چرخید و صورتم را بین دستانش گرفت تا با دقت به من خیره شود و گفت: «چرا به کرو گفتمی

نفسش رو حبس کنه؟»

همان موقع متوجه شدم کار من تمام است!

همان موقع متوجه شدم که او نیز می‌داند کار من تمام است!

برای مردی که تصور می‌کرد همسرش را می‌شناسد... لحظه‌ای فرا رسیده بود که حقایق را از چشمان همسرش بخواند. مهم نبود تا چه حد برای متقاعد کردن او تلاش می‌کردم... او حرف کرو را باور داشت. او همیشه فرزندانش را به همه دنیا ترجیح داده بود حتی به من که همسرش بودم... این بدترین صفت شوهر من بود!

در هر حال، سعی کردم برای آخرین بار تلاش کنم. زمانی که اشک از گونه‌هایتان سرازیر باشد و صدایتان بلرزد، گفته‌هایتان هم تأثیرگذار خواهند بود: «وقتی قایق داشت واژگون می‌شد بهش گفتم... نه قبل از اون!»

اما او قانع نشد! مدتی به من خیره شد و سپس صورتم را رها کرد. همان لحظه احساس کردم که امیدی به بهبود این روابط نیست! او چرخید، پشتش را به من کرد، بازویش را دور کرو حلقه کرد و خوابید. جرمی تصور می‌کرد که اکنون کرو تنها فردی بود که نیازمند توجه و حمایت است.

جرمی اصولاً برای حمایت از دیگران به دنیا آمده است.

اما اکنون این موهبت از من دریغ شده است.

سعی کردم بدون هیچ واکنش منفی، بخوابم اما آن شب ساعت‌ها در سکوت اشک ریختم. پس از مدتی کنترل اشک‌ها از دستم خارج شد بنابراین قبل از این که جرمی صدای هق‌هق مرا بشنود از اتاق خواب خارج شدم و به اتاق کارم پناه بردم.

شروع به نوشتن کردم، احساس می‌کردم هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده است، آینده‌ای وجود ندارد که بخواهم در خصوص آن بنویسم و گذشته‌ای نیز نمانده بود که به آن افتخار کنم.

آیا به پایان داستان خود رسیده بودم؟

نمی‌دانم چه رویدادی در انتظار من است. برخلاف گذشته که قادر بودم قتل چستین توسط هارپر را پیش‌بینی کنم؛ اکنون هیچ اطلاعی از آینده و زندگی خودم ندارم. نمی‌دانم زندگی من چگونه به پایان خواهد رسید.

آیا جرمی به زندگی من خاتمه خواهد داد؟ یا این که باید خودم دست به کار شوم؟

شاید وضعیت آنقدر که احساس کرده بودم بد نباشد؛ شاید فردا صبح جرمی در یک خلق و خوی مناسب از خواب برخیزد و همه نگرانی‌ها را دور بریزیم. شاید جرمی متوجه شود که اکنون کارهای زیادی پیش رو داریم و مهمتر آن که اکنون فقط یک فرزند داریم.

یا... شاید جرمی فردا صبح با این قطعیت از خواب بیدار می‌شود که مرگ هارپر یک حادثه نبوده است و شاید مرا به پلیس معرفی کند و شاید مایل باشد رنج کشیدن مرا تماشا کند تا شاید تاوان کارهایم را پس بدهم.

اگر این گونه باشد... هر چه بادا بادا!

با اتومبیل مستقیماً به سمت یک درخت خواهم راند.

پایان

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل بیست و دوم

زمان کافی برای فکر کردن به پایان عجیب زندگینامه وریتی را نداشتم چون صدای موتور اتومبیل جرمی را در حیاط شنیدم. برگه‌ها را مرتب کردم و بر روی هم قرار دادم. با نگاهی به صفحه مانیتور متوجه شدم که وریتی هنوز تکان نخورده است.

آیا جرمی حقیقتاً به وریتی مشکوک شده بود؟

گردنم را ماساژ دادم تا اندکی از انقباض ماهیچه‌ای ناشی از خواندن فصل آخر زندگینامه وریتی بکاهم. چطور ممکن بود جرمی هنوز هم از وریتی مراقبت کند؟ او را حمام کند یا پوشک او را عوض کند و تا آخر عمر به همین سبک زندگی کند؟ آیا او هنوز احساس می‌کرد باید به قول و قرارهای هنگام عقد پایبند باشد؟

اگر جرمی واقعاً می‌دانست که وریتی قاتل هارپر است؛ چگونه می‌توانست با او زیر یک سقف زندگی کند؟ صدای باز شدن در پارکینگ را شنیدم؛ به آرامی از اتاق کار خارج شدم و گام به راهرو گذاشتم. جرمی در حالی که کرو را در آغوش داشت از پله‌های گاراژ بالا آمد.

جرمی به آرامی گفت: «شش بخیه!! بهش مسکن دادند تا بتونه امشب بخوابه.»

جرمی از پله‌ها بالا رفت و کرو را در تختخواب خودش خواباند؛ سپس بدون این که برای سرکشی به اتاق وریتی برود، از پله‌ها پایین آمد.

«قهوه می‌خوای؟»

جرمی با خستگی گفت: «لطفاً!»

جرمی پشت سر من وارد آشپزخانه شد. درحالی که مشغول درست کردن قهوه بودم، پرسش‌های فراوانی در ذهنم می‌چرخیدند. ساکت ماندم چون نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

جرمی: «تا قهوه آماده بشه؛ من باید دوش بگیرم... همه بدنم پر از خون شده!»

در همان لحظه بود که با دقت به جرمی نگاه کردم و برای اولین بار لکه‌های خون را مشاهده کردم. بازو و همه پیراهنش آغشته به خون شده بودند. روزی که برای اولین بار با هم ملاقات کردیم را به خاطر آوردم، البته در آن روز من خون‌آلود بودم. خدا را شکر کردم که خرافاتی نیستم چون ممکن بود برداشت‌های بدی از این مسئله داشته باشم!

«من هم باید یه کم دیگه کارکنم... با من کاری داشتی، توی اتاق کار هستم!»

جرمی از پله‌ها بالا دوید. منتظر ماندم تا قهوه آماده شود. هنوز نمی‌دانستم چگونه باید با جرمی گفتگو کرده و پرسش‌هایم را مطرح کنم. پس از پایان آخرین فصل از زندگینامه وریتی؛ پرسش‌های بیشتری در ذهن من ایجاد شدند. به نظر می‌رسید که یک شب طولانی و شاید پردردسر در پیش دارم.

هنگامیکه فنجان قهوه خود را پر می‌کردم، صدای ریزش آب دوش را از طبقه بالا شنیدم. با فنجان قهوه وارد اتاق کار شدم که ناگهان از ترس منجمد شدم، فنجان از دستم رها شد و با صدای مهیب بر روی کف اتاق افتاد. تکه‌های فنجان شکسته همه جا پخش شدند و قهوه داغ به هر سو پاشید. با آن‌که احساس سوزش در پایم داشتم اما قادر به حرکت نبودم.

چند لحظه همانجا میخکوب شده و فقط به صفحه مانیتور گیرنده دستگاه کنترل اتاق کودک خیره شده بودم.

وریتی چهار دست و پا بر روی کف اتاق حرکت می‌کرد.

با دستان لرزان گوشی تلفن همراه را برداشتم و همزمان فریاد زدم: «جرمی!»

ناگهان وریتی سرش را به سمت در اتاق چرخاند گویی صدای فریاد مرا شنیده است. قبل از آن‌که بتوانم دوربین گوشی تلفن همراه را با انگشتان لرزان خودم فعال کنم؛ وریتی چهار دست و پا به سمت تختخواب حرکت کرد و دوباره به همان حالت روی تختخواب دراز کشید و بی حرکت ماند.

دوباره فریاد زدم: «جرمی!»

گوشی تلفن همراه را روی میز پرتاب کرده و به سمت آشپزخانه دویدم. پس از برداشتن یک چاقوی بزرگ؛ از پله‌ها بالا دویدم و مستقیماً به اتاق وریتی رفتم. قفل در اتاق را باز کرده و وارد اتاق شدم.

با نهایت قدرت فریاد زدم: «بلند شو!»

او تکان نخورد؛ حتی با شنیدن فریاد گوش‌خراش و ناگهانی من یکه نخورد!

لحاف را از روی وریتی کنار زدم و گفتم: «بلند شو، وریتی! من تو رو دیدم که راه می‌رفتی!»

لازم بود قبل از آن‌که وریتی فرصت آسیب زدن به جرمی یا کرو را پیدا کند؛ چهره واقعی او را به جرمی نشان می‌دادم. قوزک پایش را گرفتم و محکم کشیدم، همچنان به کشیدن ادامه دادم تا او را از تختخواب بیرون بکشم که ناگهان جرمی دستم را از پای او جدا کرد، مرا به سمت در کشید و از در اتاق به بیرون هل داد.

پس از آن‌که وارد راهرو شدیم؛ جرمی چاقوی آشپزخانه را از دستم گرفت و با صدای آکنده از خشم گفت: «چه غلطی داری می‌کنی؟»

یک گام به جلو برداشتم و با یک دست محکم به قفسه سینه جرمی زدم؛ جرمی مچ دستم را گرفت و فرمان داد:



«اون داره تمارض می کنه... خودم دیدمش اون بیمار نیست... تمارض می کنه!»

جرمی بدون این که به من پاسخ دهد وارد اتاق وریتی شد و در را بست تا من وارد نشوم. با خشم در را باز کردم؛ جرمی مشغول مرتب کردن وضعیت خوابیدن وریتی بود. پایش را بر روی تختخواب گذاشت و لحاف را مرتب کرد. با ورود من به اتاق؛ جرمی فوراً لحاف و ملحفه های وریتی را رها کرد و به سمت من آمد. او مرا به سمت راهرو هل داد، در اتاق را بست و قفل کرد؛ سپس مچ دستم را گرفت و به راه افتاد. من نیز به ناچار پشت سر او حرکت کردم.

سعی کردم مچ دستم را از دستش بیرون بکشم اما امکانپذیر نبود چون انگشتانش به سختی دورتادور مچ من قفل شده بودند.

«جرمی، نه! نه!... نباید کرو رو توی این طبقه با وریتی تنها بگذاری.»

التماس می کردم و نگران بودم اما او به حدی عصبانی بود که نگرانی مرا درک نکرد. جرمی آن چه تصور می کرد صحیح است را مشاهده می کرد. زمانی که به بالای پلکان رسیدیم از پایین رفتن امتناع کردم، به شدت تقلا کردم و جنگیدم تا مرا از پله ها پایین نبرد. مرتب تکرار می کردم که نباید کرو را با وریتی تنها بگذارد.

«باید کرو رو هم بیاری طبقه پایین!»

از آن جا که به سختی مقاومت می کردم؛ جرمی مرا از زمین بلند کرد و مستقیماً به اتاق خواب بزرگ در طبقه پایین برد. با این که بیش از حد خشمگین بود اما مرا به آرامی بر روی تختخواب رها کرد.

سپس به سمت کمد رفت؛ چمدان مرا برداشت و شروع به جمع کردن لوازم من کرد: «همین الان باید از این جا بری!»

فوراً از روی تختخواب پایین پریدم و مقابل او ایستادم: «باید حرف منو باور کنی!»

اما او همچنان به کار خودش ادامه داد.

«لعنت بر شیطان! جرمی؛ اون دیوونه است! وریتی از همون روز اول که با هم ملاقات کردین فقط به تو دروغ گفته!» هرگز تا این حد از یک انسان متنفر نبودم؛ بنابراین تنفر خود را بطور واضح از وریتی بیان کردم. ناگهان جرمی با خشم به من خیره شد؛ به گونه ای که وحشت کرده و از او فاصله گرفتم.

جرمی با اشاره به سمت پله های طبقه دوم گفت: «اون نمی تونه تا این حد تظاهر به بیماری کنه! اینو بفهم، لوون! اون زن فقط بیچاره و بی پناهه از نظر علمی مغزش مرده؛ همین و بس!... نمی دونم چرا از وقتی اومدی این جا فقط چیزهای عجیب و غریب می بینی!» جرمی همچنان به جمع کردن لوازم من ادامه داد و مرتب با خود تکرار می کرد:

«امکان نداره... مگه میشه!»

«خودت هم می‌دونی این حرف‌ها که گفتمی اصلاً صحت ندارن... اون هارپر رو به قتل رسوند و تو هم این مسئله رو می‌دونی... خودت به این مسئله شک کرده بودی؛ حالا بهت ثابت می‌کنم.»

با سرعت از اتاق خواب بزرگ خارج شدم و به سمت اتاق کار و ریتی رفتم؛ او نیز به دنبالم آمد. دستنوشته‌های زندگینامه و ریتی را برداشتم. سعی کردم همه صفحات را مرتب و منظم کنم. به سمت جرمی رفتم و آن‌ها را محکم به قفسه سینه جرمی کوبیدم و گفتم: «اینارو بخون!!»

جرمی به برگه‌ها نگاه کرد، چند برگه را بطور اجمالی مرور کرد و سپس به من نگاه کرد: «اینواز کجا پیدا کردی؟»  
«این دستنوشته‌های و ریتی هستند؛ همه چی توی این برگه‌ها نوشته شده؛ از روزی که با هم ملاقات کردین تا روزی که خودش اتومبیلش رو به یک درخت کوبید... زود باش همه رو بخون... بهت توصیه می‌کنم که اول از دو فصل آخر شروع کنی... یا حالا از هر جای دیگه که دوست داری شروع کن اما فقط بخون... اینارو بخون! خواهش می‌کنم... بخون! بخاطر دخترها بخون!»

از نگاهش خواندم که به حرف‌های من اعتماد ندارد. لازم نبود به من اعتماد کند؛ بلکه لازم بود فقط زندگینامه و ریتی به قلم خودش را بخواند تا از احساس همسرش در خصوصی‌ترین دقایق زندگی و روابط زناشویی آگاه شود؛ تا با آن چه در ذهن همسرش می‌گذشته است آگاه شود و با آن چه همسرش تاکنون انجام داده است آشنا شود... در این صورت بود که او متوجه می‌شد نباید نگران حضور من در خانه‌اش باشد؛ بلکه نگرانی اصلی فرد دیگری بود!  
ناگهان ترس در وجودم ریشه دواند؛ ترس از دست دادن او! جرمی تصور می‌کرد من دیوانه‌ام و به همین دلیل قصد داشتم به همسرش آسیب برسانم. او مایل بود هر چه سریع‌تر خانه‌اش را ترک کنم، او مایل بود از این جا بروم تا هرگز مرا نبیند.

یک بار دیگر تلاش کردم: «لطفاً!... لطفاً جرمی! تو باید حقایق رو بدونی!»  
و ناخودآگاه قطرات اشک از چشمانم باریدند.

## فصل بیست و سوم

می دانستم که خواندن همه مطالب به زمان زیادی نیاز دارد. روی تختخواب نشستم و منتظر ماندم. همه جا ساکت بود؛ ساکت تر از همیشه آرامش قبل از طوفان!

به چمدان خودم خیره شدم؛ آیا جرمی پس از خواندن دستنوشته‌های وریتی باز هم مایل بود خانه‌اش را ترک کنم؟ اگر او می فهمید که در تمام این مدت آن‌ها را از وی مخفی کرده‌ام؛ چه می گفت؟ نمی دانم اما احتمال دادم که هرگز مرا نخواهد بخشید.

اما مطمئن بودم که پس از خواندن این دستنوشته‌ها؛ وریتی را نخواهد بخشید.

زمانی که صدای یک برخورد نه چندان بلند را از طبقه بالا شنیدم؛ به سقف خیره شدم. احساس کردم که صدا از داخل اتاق جرمی بود. اگرچه مدت زمان زیادی از رفتن جرمی نمی گذشت اما همین زمان برای یک مرور اجمالی بر دستنوشته‌های وریتی کافی بود تا وی بالاخره همسر خود را بشناسد.

صدای گریه را شنیدم؛ اگرچه صدای بلند نبود اما آن را شنیدم.

ناگهان روی تختخواب افتادم و چشمانم را بستم. می دانستم چقدر برایش دردناک است که حقایق تلخ را یکی پس از دیگری بخواند. زمانی که درد جانکاه او را حس کردم؛ قلبم به درد آمد. ای کاش وریتی آن‌ها را ننوشته بود و ای کاش من آن‌ها را نخوانده بودم.

صدای باز شدن یک در را شنیدم. فوراً به اتاق کار دویدم و به مانیتور گیرنده دستگاه کنترل اتاق کودک خیره شدم.

جرمی داخل اتاق وریتی ایستاده بود. زاویه مانیتور به گونه‌ای بود که هر دو آن‌ها را مشاهده می کردم.

جرمی: «وریتی!»

بدیهی است که وریتی به او پاسخ نداد چون مایل نبود جرمی بداند تنها تهدید واقعی در آن خانه؛ خودش است یا شاید می ترسید که جرمی او را به پلیس تحویل دهد. در هر حال؛ جرمی مصمم به نظر می رسید؛ او آمده بود تا پاسخ خود را دریافت کند و به همین دلیل آن جا را ترک نمی کرد تا حقایق روشن شوند.

جرمی یک گام به او نزدیک تر شد: «وریتی! آگه به من جواب ندی، پلیس خبر می کنم.»

وریتی نسبت به سخنان جرمی بی تفاوت بود و پاسخ نمی داد. جرمی به سمت او رفت و یکی از پلک‌هایش را با دست گشود. جرمی لحظه‌ای به او نگاه کرد و سپس به سمت در حرکت کرد.

او باز هم حرف‌هایم را باور نداشت؟

جرمی قبل از خروج از اتاق؛ ناگهان ایستاد گویی مشغول کنکاش در ذهن خود بود.

جرمی به آرامی چرخید و گفت: «وقتی از این اتاق برم بیرون؛ این دستنوشته‌های تو رو به پلیس تحویل میدم... بعدش اونا تو رو از این جا می‌برند و دیگه نمی‌تونن من و کرو رو ببینن... پس بهتره خودت چشم‌هاتو باز کنی و به من بگی توی این خونه لعنتی چه خبره!»

چند ثانیه گذشت. منتظر ماندم و حتی از شدت هیجان قادر به نفس کشیدن نبودم. امیدوار بودم که او حرکت کند تا جرمی بفهمد به او دروغ نگفته‌ام.

زمانی که وریتی چشمانش را باز کرد؛ جیغ کوتاهی کشیدم، فوراً دستم را روی دهانم گذاشتم تا مبادا فریاد بلندی سر بدهم و کرو را از خواب بیدار کنم. در این لحظه؛ ابدأ صحیح نبود او بیدار شده و مکالمات بین مادر و پدرش را بشنود.

ناگهان همه ماهیچه‌های بدن جرمی منقبض شدند؛ او دستانش را دو سوی سرش گذاشت و عقب‌عقب رفت تا این‌که پشتش به دیوار برخورد کرد.

جرمی: «وریتی؟... باورم نمیشه! چطور تونستی؟»

وریتی مصراانه سرش را تکان داد و گفت: «ناچار بودم، جرمی!»

او سپس بر روی تخت‌خواب نشست! واضح بود که وریتی در لاک دفاعی شدید فرو رفته است چون از واکنش بعدی جرمی ترسیده بود.

جرمی همچنان ناباورانه به این صحنه نگاه می‌کرد؛ چهره‌اش آکنده از خشم و سردرگمی بود چون بوی خیانت را احساس کرده بود.

جرمی با صدای آرام گفت: «یعنی همه این مدت... تو داشتی .....»

او به شدت سعی داشت حتی‌المقدور فریاد نزند اما واضح بود که از شدت خشم در حال انفجار است. او چرخید و خشم خود را با کوبیدن مشت به در اتاق تخلیه کرد؛ وریتی یکه خورد و دستش را بر روی دهان گذاشت.

وریتی با حالتی التماس‌آمیز گفت: «لطفاً به من صدمه نزن... همه چی رو برات توضیح میدم.»

جرمی ناگهان به سمت وریتی چرخید و در حالی که یک گام به تخت‌خواب او نزدیک می‌شد؛ گفت: «به تو صدمه نزنم؟ تو دختر منو به قتل رسوندی؟»

اگر چه صدایش را از داخل بلندگوهای دستگاه گیرنده کنترل اتاق کودک می‌شنیدم اما خشم و عصبانیت از صدایش هویدا بود. وریتی نیز این حالت را به‌خوبی درک کرد و به همین دلیل سعی کرد از روی تخت‌خواب به سمت در اتاق بگریزد. جرمی فوراً مچ پایش را گرفت و او را بر روی تخت‌خواب نشاندد. وریتی بی‌محابا شروع به فریاد زدن کرد اما جرمی دستش را بر روی دهان او گذاشت.

آن‌ها در حال کشمکش بودند. وریتی سعی داشت او را با لگد از خود دور کند و جرمی سعی داشت او را بر روی تختخواب ثابت نگاه‌داشته و مانع فرار او شود.

در همین زمان احساس کردم که دست راست جرمی بر روی گلوی وریتی قرار گرفت.  
نه؛ جرمی!

فوراً از پله‌ها بالا دویدم و وارد اتاق وریتی شدم. جرمی بر روی شکم وریتی نشسته بود، دست‌های وریتی را زیر زانوان خود گذاشته بود و گلویش را می‌فشرده. نفس کشیدن برای وریتی دشوار شده بود و در حالی که با پاهایش بر روی تشک تقلا می‌کرد فقط صدای خس‌خس از گلویش بیرون می‌آمد.

او همچنان سعی داشت مقاومت کرده و با جرمی بجنگد اما او از هر لحاظ بر وریتی برتری داشت.

با عجله به سمت جرمی دویدم و سعی کردم او را از وریتی جدا کنم. مرتب نام او را صدا می‌کردم تا شاید به خود آمده و دست از فشردن گلوی وریتی بردارد. من فقط به فکر آینده کرو و جرمی بودم و این واقعیت که این خشم افسار گسیخته فقط به ضرر آن دو تمام خواهد شد و زندگی هر دو نفر را به باد خواهد داد، هر چه بود، کرو فقط جرمی را داشت.

اما او به من گوش نمی‌داد و گلوی او را رها نمی‌کرد. سعی کردم صورت جرمی را به سمت خودم بچرخانم تا شاید آرام شود؛ باید با نگاه کردن به چشمانش با او صحبت می‌کردم تا بر او تأثیرگذار باشم.

«بسه دیگه! جرمی! ولش کن!... الان خفه میشه... اونوقت همه می‌فهمند که تو اونو کشتی... به کرو فکر کن، نباید آینده اونو خراب کنی»

اشک بر روی گونه‌های جرمی سرازیر شد و با صدایی آکنده از درد و رنج گفت: «لوون! اون دخترمون رو به قتل رسونده!»

سعی کردم صورت او را به سمت خودم نگاه‌دارم؛ با صدای آرام گفتم: «فقط به کرو فکر کن؛ کرو به تو احتیاج داره... اون فقط تو رو داره... اگه این کار رو بکنی، کرو پدرش رو از دست می‌ده.»

تغییرات به آرامی در چهره او دیده‌پدیدار شدند و او ابتدا فشار بر گلوی وریتی را متوقف کرد و سپس دستانش را به کلی از روی گلوی او برداشت. وریتی شروع به سرفه کرد و برای تنفس عمیق تلاش کرد. وریتی سعی کرد صحبت کند یا شاید مایل بود فریاد بزند! جرمی فوراً دستش را روی دهان او گذاشت و با نگاهش از من درخواست کرد... البته نه برای کمک بلکه برای یافتن بهترین راهکار برای پایان دادن به این وضعیت آزاردهنده و ناخوشایند.

قادر به مخالفت با او نبودم چون می‌دانستم با کارهایی که وریتی انجام داده است مستحق زنده ماندن نیست. اما

بهترین راهکار چه بود؟ یک گام به عقب رفتم و برای یافتن راه حل مناسب فکر کردم.

اگر جرمی او را فشردن گلویش خفه می‌کرد، آثار انگشتانش بر روی گلوی وی باقی می‌ماندند. اگر او را با گذاشتن بالش بر روی صورتش خفه می‌کرد؛ ذرات بالش در داخل ریه و مجاری تنفسی او باقی می‌ماندند. اما باید هر چه سریعتر کاری می‌کردیم. هر دو ما می‌دانستیم که نمی‌توان او را به حال خود رها کرد چون او قطعاً از یک فرصت مناسب استفاده کرده و یک نقشه شوم دیگر را به اجرا خواهد گذاشت. نگرانی من بیشتر برای کرو بود؛ وریتی ممکن بود کرو را نیز همچون هارپر به قتل برساند... او قبلاً نیز اقدام به این کار کرده بود، زمانی که هارپر فقط شش ماه داشت، قصد خفه کردن او را داشته است.

همان طور که او قصد داشت هارپر را در نوزادی به قتل برساند!

با صدایی آرام اما در حدی که با وجود سر و صداهای وریتی زیر دستان جرمی قابل شنیدن باشد؛ گفتم: «باید به حادثه به نظر برسه... یه کاری کن استفراغ کنه، بعدش دهان و بینی اونو بگیر تا نفس کشیدنش قطع بشه این طوری به نظر می‌رسه که اون توی خواب خفه شده.»

جرمی با چشمان گشاد به من خیره شد اما می‌دانستم که حرف‌هایم را درک کرده است. با یک حرکت دستش را از روی دهان او برداشت و انگشتانش را در گلوی او فرو برد. فوراً چرخیدم چون توان نگاه کردن به این صحنه را نداشتم.

چند صدای تنفس عجیب... و سپس تلاش برای تنفس و پس از آن برای همیشه ساکت شد؛ برای همیشه! ناگهان فرو افتادم؛ همه بدنم از وحشت می‌لرزید. کف دستانم را بر روی گوش‌هایم فشردم تا صدای آخرین نفس‌های وریتی را نشنوم. چشمانم را بستم تا تقلاهای آخر او را نبینم. پس از چند لحظه، صدای تنفس سه نفر به صدای تنفس دو نفر تقلیل یافت.

فقط من و جرمی تنفس می‌کردیم!

با فروکش کردن هیجان به عمق فاجعه عملکرد خودمان پی بردم! همانجا نشستم و بطور مرتب تکرار می‌کردم: «وای خدا! وای خدا! وای خدا!»

جرمی ساکت بود. دوست نداشتم به وریتی نگاه کنم اما لازم بود اطمینان حاصل کنم که او مُرده است. زمانی که به سمت تخت‌خواب نگاه کردم، وریتی به من خیره شده بود اما این بار می‌دانستم که او آن‌جا نیست و خود را پشت یک نگاه خیره و تهی پنهان نکرده است.

جرمی هنوز روی تخت‌خواب بود؛ ابتدا نبض او را کنترل کرد و سپس سرش پایین انداخت. چند لحظه بعد؛ او از

تختخواب پایین آمد، به پایه تختخواب تکیه داد و صورتش را با دستانش پوشاند. نمی دانستم اکنون برای چه گریه خواهد کرد اما ناراحتی او را درک می کردم. در مدت کوتاه زندگی او زیر و زبر شده بود؛ ابتدا دریافت که مرگ دخترش یک حادثه نبوده است... سپس دریافت که همسرش قاتل بوده است و... پس از آن دریافت همسرش که سال ها با هم زندگی کرده بودند، ابدأ فردی که او می شناخت نبوده است... او دریافت که در تمام این مدت تحت کنترل همسرش بوده است و به نوعی عروسک خیمه شب بازی او بوده است.

همه خاطرات خوبی که از همسرش داشت؛ همراه با او مُردند. اعتراف و ریتی به قتل هارپر باعث فروپاشی روانی جرمی شد. او اکنون در حال سوگواری بود و می دانستم که مشغول بررسی آخرین ساعت عمر همسرش بود؛ آخرین ساعت از زندگی و ریتی کرافورد.

ناگهان دستانم را روی دهانم فشردم و شروع به گریه کردم. باورم نمی شد که در کشتن یک انسان دخیل بودم؛ ما او را به قتل رسانده بودیم! قادر نبودم چشم از و ریتی بردارم.

جرمی برخاست و مرا نیز از روی زمین بلند کرد. چشمانم را بستم و او مرا به طبقه پایین برد. وارد اتاق خواب بزرگ شدیم، او مرا بر روی تختخواب گذاشت و سپس شروع به قدم زدن در اتاق کرد. او مرتب سرش را تکان می داد و زیر لب با خود سخن می گفت.

هر دو ما شوکه شده بودیم. مایل بودم به او قوت قلب بدهم اما به حدی ترسیده بودم که صحبت کردن یا تکان خوردن یا حتی قبول واقعیت برایم دشوار بود.

جرمی گفت: «لعنت بر شیطان!» و سپس چند بار دیگر عرض اتاق را پیمود و این بار با صدای بلندتر گفت: «لعنت بر شیطان!»

ناگهان نگاه جرمی روی چهره من ثابت ماند. او به سمت من دوید و با دستان لرزان موهام را از روی صورتم کنار زد و گفت: «اون توی خواب خفه شد!» صدایش آرام اما لحن او تحکم آمیز بود: «متوجه شدی؟»  
سرم را به علامت تایید تکان دادم.

جرمی همچنان نفس های عمیق می کشید تا بر خود مسلط شود؛ بنابراین بریده بریده گفت: «صبح که شد... صبح که شد... من به پلیس تلفن می کنم... به اونا میگم که رفتم بیدارش کنم اما دیدم خفه شده... به نظر میاد که اون توی خواب خفه شده.»

برای مدتی بی وقفه سرم را به علامت تایید تکان می دادم. او مدتی با نگرانی، دلسوزی، ناراحتی و عذرخواهی به من

خیره شد.

جرمی: «متأسفم! من واقعاً متأسفم!... چند دقیقه دیگه برمی‌گردم باید برم اتاق رو مرتب کنم.»  
همچنان به تکان دادن سرم ادامه دادم. جرمی جلوی من زانو زد تا از واکنش‌های چهره من بداند متوجه منظور او شده‌ام یا در وضعیت شوک به سر می‌برم.

جرمی: «ببین؛ داستان این طوری بوده که هر دو ما مثل هر شب... توی همون ساعت همیشگی یعنی حدود نیمه شب خوابیدیم. یعنی من داروهای نیمه شب اونو دادم و بعدش همه خوابیدیم... وقتی ساعت هفت صبح بیدار شدم که کرو رو برای رفتن به مدرسه آماده کنم... دیدم اون بیدار نمیشه.»

فقط می‌توانستم بگویم: «بسیار خب!»

جرمی تکرار کرد: «وریتی وقتی خواب بود، مُرد... متوجه شدی؟ از این به بعد هم در این مورد با هم صحبت نمی‌کنیم... باشه؟ متوجه شدی؟»

«بسیار خب، متوجه شدم!»

جرمی پس از یک نفس کوتاه و سریع گفت: «خوبه!»

پس از آن که جرمی از اتاق خارج شد؛ صدای کار کردن و راه رفتن او را شنیدم. ابتدا به اتاق خودش رفت و سپس به اتاق کرو و در نهایت به اتاق وریتی؛ پس از مدتی هم به حمام رفت.

او به اتاق کار و آشپزخانه هم سرکشی کرد.

علیرغم این که قرار بود بگویم نیمه شب به خواب رفتیم؛ هیچ‌یک از ما تا صبح نخوابیدیم. هر دو ما مضطرب بودیم که صبح با چه رویدادهایی مواجه خواهیم شد.



## فصل بیست و چهارم

### هفت ماه بعد

هفت ماه پیش؛ وریتی یک شب در خواب فوت کرد.

مرگ او برای کرو بسیار سخت و دردناک بود. جرمی نیز باید نسبت به همدردی بسیاری از دوستان و آشنایان پاسخ می‌داد. صبح روز پس از مرگ وریتی؛ من به منهن بازگشتم. جرمی باید کارهای زیادی را در طول هفته انجام می‌داد و مطمئن بودم ماندن من در آن خانه باعث می‌شد افراد زیادی نسبت به من و رابطه من با جرمی مشکوک شوند. اقامت من در آن خانه پس از فوت همسرش صحیح نبود.

طرح کلی داستان من برای کتاب بعدی از سری کتاب‌های جدید تأیید شد. دو طرح کلی بعدی نیز برای دو کتاب آخر نیز تأیید شدند. پیشنویس کتاب اول را دو هفته پیش به اتمام رساندم. اما برای تحویل دو کتاب بعدی درخواست تمدید مهلت قرارداد کردم چون برای من کارکردن در دوران بارداری سخت است.

هنوز دو ماه و نیم به تولد نوزاد باقی مانده است اما اطمینان دارم که با کمک جرمی می‌توانم همه کارهایی که با تاخیر مواجه شده‌اند را نیز انجام دهم. او همیشه با کرو و دختران دوقلو خوشرفتار بوده است بنابراین اطمینان دارم که این بار نیز با نوزاد دخترمان خوشرفتاری خواهد کرد.

زمانی که از بارداری خود مطلع شدم شوکه شدم اما غافلگیر نشدم. این گونه رویدادها مربوط به زمانی است که احتیاط نمی‌کنید. نگران برخورد جرمی با رویداد تولد یک نوزاد جدید در خانواده بودم؛ احتمال می‌دادم که پذیرش این مسئله در مدت اندکی پس از فوت دو دخترش برای او چندان راحت نباشد. خوشبختانه با مشاهده هیجان و خوشحالی جرمی متوجه شدم که وریتی در یک مورد دیگر هم اشتباه کرده بود. از دست دادن یک فرزند یا حتی دو فرزند به این معنا نیست که برای همیشه دست از شادی‌های زندگی بکشید یا به کلی از داشتن فرزند احساس ناامیدی یا ترس کنید. سوگواری و اندوه جرمی به واسطه فوت دو دخترش که کاملاً برایم قابل درک بود؛ مانعی برای احساس شادی برای تولد یک عضو جدید خانواده نشد.

با وجود همه دشواری‌هایی که او تاکنون در زندگی داشته است؛ هنوز هم بهترین و قابل‌اعتمادترین مردی است که در تمام عمرم شناخته‌ام. او صبورتر، مهربان‌تر و عاشق‌تر از آنست که وریتی توصیف کرده بود.

پس از مرگ وریتی؛ من به منهن بازگشتم و جرمی هر روز با من در تماس بود. حدود دو هفته طول کشید تا همه کارهای مربوط به فوت وریتی انجام شوند؛ سپس جرمی از من درخواست کرد به آن جا بازگردم و من فوراً راه افتادم. هر دو ما کارهای زیادی برای انجام دادن داشتیم اما تحمل دوری را نداشتیم به همین دلیل بود که تصمیم گرفتیم

کنار هم بمانیم اما به مسائل خودمان رسیدگی کنیم. تصور می‌کنم حضور من باعث احساس راحتی بیشتر جرمی گردید. در خصوص چگونگی رابطه و کارهایی که باید در آینده انجام می‌دادیم صحبت نکردیم بلکه فقط به یکدیگر کمک کردیم تا به وضعیت عادی برسیم. در ابتدا ماهیت اصلی روابط را تعیین نکردیم و حتی نام خاصی برای آن در نظر نگرفتیم... برای ما مهم بود که عاشق یکدیگر هستیم، همین و بس!

زمانی که من باردار شدم، جرمی تصمیم به فروش خانه گرفت. او مایل نبود در همان شهری بمانیم که او و وریتی در آن زندگی کرده بودند. صادقانه بگویم من نیز پس از آن همه خاطرات دهشتناک علاقمند به ماندن در آن خانه نبودم.

سه ماه پیش زندگی جدید خود را در کالیفرنیا شمالی آغاز کردیم. با پیش‌پرداخت کتاب‌های جدید و دریافت بیمه عمر وریتی؛ توانستیم یک خانه در ساحل ساوث پورت<sup>۲۱</sup> را به صورت نقد خریداری کنیم. هر روز عصر، ما سه نفر بروی ایوان خانه می‌نشینیم و برخورد امواج به ساحل را تماشا می‌کنیم.

اکنون یک خانواده هستیم؛ من مادر کرو نیستم اما جرمی از این که او می‌تواند به من تکیه کند خوشحال است. کرو به زودی برادر بزرگ‌تر خواهد شد و از این بابت در پوست خود نمی‌گنجد. در واقع؛ کرو به خوبی با مسائل کنار آمده است. اکنون مدتی است که کرو را به جلسات مشاوره می‌بریم. گاهی اوقات جرمی نگران است که مبادا این کار بیشتر از آن که منفعت داشته باشد، زیانبار گردد اما من به او اطمینان می‌دهم که این گونه نیست و جلسات مشاوره برای او مفید است همان‌طور که برای من در کودکی مفید بوده است. از اعماق قلبم اطمینان دارم که کرو همه خاطرات ناگوار را فراموش خواهد کرد؛ فقط کافی ست به او کمک کرده و از این پس، خاطراتی خوش برایش رقم بزنیم.

امروز پس از ماه‌ها به خانه قدیمی جرمی و کرو آمدیم. اگرچه از این کار متنفر بودم اما لازم بود. تقریباً به موعد زایمان من نزدیک می‌شویم و از آن جا که این خانه را برای فروش گذاشته‌ایم؛ مناسب دیدم که هر چه سریعتر برای تخلیه لوازم اقدام کنیم. جرمی اخیراً دو پیشنهاد خوب برای خانه دریافت کرده است بنابراین مایل نیستم امکان فروش این خانه پرماجرا را از دست بدهد. از سوی دیگر؛ جمع‌آوری لوازم در ماه آخر بارداری برای من سخت‌تر خواهد شد.

اتاق کار وریتی پرکارترین مکان خانه برای جمع‌آوری بود. من و جرمی نصف روز را به خرد کردن همه کاغذها و دستنوشته‌ها در دستگاه خردکن کاغذ اختصاص دادیم. هر دو ما مایل بودیم آن بخش از زندگی ما برای همیشه به دست فراموشی سپرده شود.

جرمی وارد اتاق کار شد، دستش را بر روی شکم من گذاشت و گفت: «حالت خوبه؟»

با لبخند گفتم: «من خوبم... کارها تموم شد؟»

جرمی: «آره، فقط چند تا جعبه روی ایوان هست که باید برداریم و بعدش دیگه تمومه.»  
کرو با شتاب به هر سو می‌دوید، از خانه به خارج و سپس با سرعت به داخل خانه می‌دوید.  
جرمی با پشت سر خود نگاه کرد و گفت: «اینقدر ندوا!»

به سختی از روی صندلی اداری چرخدار پشت میز بلند شدم و درحالی که صندلی را به دنبال خودم می‌کشیدم همرا با جرمی از اتاق خارج شدیم. جرمی یکی از ده جعبه باقیمانده روی ایوان را برداشت و به سمت اتومبیل حرکت کرد. کرو از کنار من عبور کرد و به سمت در خانه دوید اما ناگهان ایستاد و به داخل خانه بازگشت.

کرو رو به من گفت: «یادم رفت خرت و پرت‌های خودمو از اتاق مامان بردارم.»

او را با دقت زیر نظر گرفتم، از پله‌ها بالا دوید و مستقیماً وارد اتاق خواب ویریتی شد. من همه اتاق‌های طبقه بالا را کنترل کرده بودم و همه آن‌ها خالی بودند. پس از چند لحظه کرو با یک دسته کاغذ از پله‌ها پایین آمد.  
«این چیه؟»

کرو همه کاغذها را به دست من داد و گفت: «نقاشی‌هایی که برای مامان کشیده بودم... یادم نبود مامان اونا رو کف اتاق نگه‌داشته بود.»

کرو دوباره بیرون دوید. به نقاشی‌هایی که در دست داشتم نگاه کردم. احساس قدیمی که مدتی در این خانه تجربه کرده بودم به سراغم آمد: ترس!

ناگهان جرقه‌هایی در ذهنم ایجاد شدند. چاقویی که کف اتاق ویریتی افتاده بود... آن شب که او را در حال حرکت چهار دست و پا بر روی زمین دیده بودم... احتمالاً او در حال کندن کف اتاق بوده است. واژگان کرو همه خاطرات ناخوشایند مرا یک بار دیگر زنده کردند.

یادم نبود مامان اونا رو کف اتاق نگه‌داشته بود!

با عجله از پله‌ها بالا دویدم. با آن که می‌دانستم چند ماه پیش فوت کرده است اما باز هم با احتیاط و ترس به راهرو منتهی به اتاق او گام نهادم. به کف اتاق نگاه کردم: یکی از تخته‌های کف اتاق کج شده بود کرو نتوانسته بود این تکه از چوب کفپوش اتاق را پس از برداشتن نقاشی‌هایش به حالت اولیه بازگرداند. بر روی زمین زانو زدم و آن تکه از کفپوش را برداشتم.

یک چاله کف اتاق ایجاد شده بود.

داخل آن تاریک بود بنابراین با دست شروع به جستجو در آن چاله کردم. ابتدا یک جسم کوچک را بیرون کشیدم؛ عکسی از دخترها بود! سپس یک جسم سرد را بیرون کشیدم؛ چاقو بود! همان چاقویی که دیده بودم. دوباره مشغول

جستجو شدم؛ تا این که یک پاکت را یافتم. در آن را باز کردم، نامه را بیرون کشیدم و پاکت را کنار خودم بر روی زمین گذاشتم.

صفحه اول سپید بود. ابتدا یک نفس عمیق کشیدم، صفحه اول را کنار گذاشتم و به سراغ صفحه دوم رفتم. یک نامه دستنویس برای جرمی بود؛ با ترس و احتیاط شروع به خواندن کردم.

### جرمی عزیزم:

امیدوارم کسی که این نامه را می‌یابد و می‌خواند خودت باشی! در غیر این صورت امیدوارم کسی که آن را می‌یابد هر طور شده آن را به دست تو برساند چون حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.

از همین ابتدا با یک عذرخواهی شروع می‌کنم. زمانی که این نامه را می‌خوانی من و کرو این خانه را ترک کردیم؛ می‌خواهم یک شب کرو را برداشته و از این جا فرار کنم. حتی فکر ترک کردن خانه‌ای که در آن هزاران خاطرات شیرین با هم داشته‌ایم نیز دل مرا به درد می‌آورد. ما زندگی خوبی با فرزندانمان و با یکدیگر داشتیم اما اکنون به «مزن‌ها» تبدیل شدیم. باید می‌دانستیم که اندوه بی‌پایان ما حتی پس از مرگ هارپر هم تمام نخواهد شد.

پس از سال‌ها که همسر خوبی برایت بودم؛ هرگز انتظار نداشتم که این شغل؛ که همه عشق و عمر خود را به آن اختصاص دادم در نهایت باعث جدایی ما خواهد شد.

زندگی ما عالی و بی‌نقص بود تا این که با مرگ چستین با یک بُعد دیگر مواجه شدیم.

همیشه سعی کردم نقطه شروع مشکلات زندگی را فراموش کنم اما این مسئله ذهن مرا به خود مشغول کرده است و من هرگز نخواهم توانست آن را فراموش کنم.

ما در منتهن در مراسم شام با ناشر من آماندا بودیم. تو همان پلوور زیبای خاکستری را به تن داشتی که مادرت برای کریسمس به تو هدیه داده بود. اولین رمان من به چاپ رسیده بود و قرارداد دو کتاب جدید را با انتشارات پنتم امضاء کرده بودم. مهمانی شام نیز به همان دلیل برگزار شده بود. من با آماندا مشغول گفتگو بودم احتمالاً به صحبت‌های ما گوش نمی‌دادی چون این گونه گفتگوها همیشه برایت خسته کننده بوده است.

من نگرانی‌ها و نقطه نظرات خاص خود را برای آماندا مطرح می‌کردم. من در آن زمان نمی‌دانستم که از کدام زاویه باید به کتاب جدید نگاه کنم و در چه مسیری به پیش بروم. آیا لازم بود یک کتاب کاملاً متفاوت با کتاب قبل بنویسم؟ یا باید از همان فرمول قبل برای نگارش کتاب جدید استفاده می‌کردم؟ یعنی آیا باید باز هم کتاب را از دیدگاه قهرمان بد داستان می‌نوشتم چون همین شیوه نگارش بوده است که باعث موفقیت کتاب اول شده بود؟

او به من پیشنهاد کرد که همان فرمول را در پیش گیرم اما این بار در کتاب دوم اندکی ریسک‌پذیر بوده و بیشتر در

این حیطة پیشروی کنم. برایش توضیح دادم که این کار برایم دشوار است چون اگر شخصیت داستانم طبیعی و عادى نباشد یعنی ارتباط کامل با زندگى روزمره من نداشته باشد؛ چگونه مى‌توانم آن را در کتاب‌هایم توصیف کنم؟ همیشه بر این باور بودم که معرفى یک شخصیت کاملاً خیالى که وجود خارجى ندارد در یک کتاب بی‌معنى است.

او به من پیشنهاد کرد برای یاد گرفتن سبک نگارش از دیدگاه قهرمان بد داستان؛ یک تمرین را انجام دهم که قبلاً در دانشگاه به آن‌ها آموخته بودند. او معتقد بود که این تمرین به نام «وقایع‌نگارى خصمانه» برای نگارش داستان از دیدگاه قهرمان بد موثر است.

لازم بود در همان زمان به این گفتگو گوش بدهی چون بسیار مهم بود اما طبق معمول تو با گوشى تلفن همراه مشغول بودى احتمالاً در حال خواندن یک نسخه الکترونیک از کتابى بودى که نویسنده آن من نبودم! در همان زمان که سرت را بالا آوردی، نگاهت با نگاهم تلاقی کرد و من فقط به تو لبخند زدم. از این‌که آن‌جا بودى و از این‌که همیشه مرا همراهی کرده بودى و با شکیبایی توضیحات خسته‌کننده ناشر را تحمل مى‌کردی؛ خوشحال بودم. تو دستم را به علامت محبت فشار دادی و من دوباره مشغول صحبت کردن با آماندا شدم. تماس دست تو باعث شد تمرکز من بر هم بریزد و نتوانم گفته‌های ناشر را بدرستی درک کنم. این اولین بار پس از مدت‌ها بود که بدون دخترها از خانه خارج شده بودیم. پیشنهاد آماندا برایم جذاب بود.

آماندا برایم توضیح داد که وقایع‌نگارى خصمانه بهترین روش برای بهبود مهارت من است. او گفت که باید از ذهن یک شخصیت خیث به موضوعات نگاه کنم و برای این منظور باید تمرینات زیادی انجام دهم از جمله نگارش رویدادهای هر روزه زندگى خودم... یعنی هر آن‌چه واقعاً روی مى‌دهد... از دیدگاه یک فرد خیث؛ او برایم توضیح داد که باید حتى گفتگوهای درونى خود را نیز به شکل یک گزارش از رویدادهای روزانه ذکر کنم که معمولاً دقیقاً متضاد با افکارى است که عملاً تجربه کرده‌ام. او به من گفت که ابتدا اولین روزى که با هم ملاقات کردیم را توصیف کنم؛ برای مثال؛ آن‌چه پوشیده بودم و همه گفتگوهایى که داشتیم و... اما همه گفتگوها باید با وقاحت تمام باشند تا حتى‌المقدور دیدگاه‌های یک فرد شرور را به تصویر بکشند.

این کار در ابتدا ساده و بی‌ضرر به نظر مى‌رسید.

برای مثال همین صحنه که همه ما سر میز شام هستیم را به شیوه وقایع‌نگارى خصمانه برایت مى‌نویسم.

- به جرمى نگاه کردم شاید به من توجه کند اما او متوجه من نشد. باز هم طبق معمول سرش را پایین انداخته و با آن گوشى تلفن همراه لعنتى مشغول است. این مراسم شام برای من مهم است اما به نظر مى‌رسد که برای جرمى مهم نیست... او اصولاً به این جلسات در منتهن و مراسم شام توجه ندارد... من هرگز او را به شرکت در این جلسات وادار نکردم. جرمى اکنون مشغول خواندن نسخه الکترونیک کتاب از یک نویسنده دیگر است؛ او ابدأ به من احترام

نمی‌گذارد و به مسائل مربوط به من توجه نمی‌کند.

او همیشه مطالعه می‌کند اما به نظر می‌رسد که علاقه‌ای به خواندن کتاب‌های من ندارد؟ این نهایت توهین به من است.

این وقاحت او مرا شرمسار می‌کند بنابراین باید هر طور شده بر این شرمساری خودم سرپوش بگذارم. اگر آماندا متوجه ناراحتی و عصبانیت در چهره من شود؛ قطعاً بی‌احترامی‌های جرمی را نیز متوجه خواهد شد.

جرمی به من نگاه کرد و من نیز یک لبخند اجباری به او تحویل دادم. خشم خود را برای بعداً ذخیره کردم. همه توجه خود را معطوف به آماندا می‌کنم به این امید که متوجه رفتارهای جرمی نشود.

چند ثانیه بعد؛ جرمی دستم را فشار داد؛ ناگهان عضلاتم منقبض شدند. در اغلب موارد از تماس دست او لذت می‌برم اما اکنون به دنبال شوهری هستم که بتواند شغل مرا پشتیبانی کند.

به همین راحتی؛ یک نویسنده می‌تواند خود یا دیگران را به گونه‌ای معرفی کند که حقیقت ندارد.

به محض این که به خانه بازگشتیم، شب اول دیدارمان را به همین سبک نوشتم. وانمود کردم که لباس قرمز خود را از یک فروشگاه دزدیده‌ام. همه سعی خود را انجام دادم تا یک نسخه تقلبی از خودم ارائه کنم؛ برای مثال؛ وانمود کردم که برای فریب دادن مردان پولدار به آن مهمانی رفته بودم که ابداً صحت نداشت. قطعاً تو؛ جرمی؛ مرا بهتر از خودم می‌شناسی!

از آن جا که احساس کردم در نگارش یک نسخه منحوس و شرور از خودم چندان موفق نبودم؛ شروع به نگارش همه لحظات مهم زندگی به همین سبک کردم؛ از جمله شی که تو از من خواستگاری کردی، شی که دریافتم باردار هستم، روزی که دخترها به دنیا آمدند و غیره.

هر بار که یکی از رویدادهای مهم زندگی خود را به همین سبک می‌نوشتم؛ شکل‌گیری شخصیت شرور در ذهن من سریعتر و بهتر انجام می‌شد. از روند کار و پیشرفت‌های خودم راضی بودم. به نظر می‌رسید که این کار جالب و نشاط‌آور است.

این تمرین به من کمک فراوانی کرد.

این تمرین به من کمک کرد تا بتوانم داستان‌هایی واقعی از شخصیت‌های ترسناک بنویسم. به همین دلیل بود که کتاب‌های من پرفروش بودند چون من در این سبک از نگارش مهارت کافی داشتم.

پس از پایان سومین رمان؛ احساس کردم در نگارش از دیدگاهی که متعلق به من نبود مهارت کافی کسب کردم. در نهایت تصمیم گرفتم این مهارت را در قالب یک زندگینامه به قلم خودم بکار بگیرم تا به سایر نویسندگان نیز این

مهارت را بیاموزم. لازم بود همه فصول گوناگون زندگینامه را به گونه‌ای باورپذیر به هم متصل می‌کردم تا انسجام متن حفظ شود.

از نگارش این زندگینامه احساس تأسف یا پشیمانی نمی‌کنم چون تنها هدف من کمک به سایر نویسندگان بود اما از نگارش فصل مربوط به مرگ هارپر - آن هم چند روز پس از آن - احساس ناراحتی شدید می‌کنم. ذهنم در یک فضای بسیار تاریک گیر افتاده بود؛ گاهی اوقات یک نویسنده فقط با نوشتن از شر تاریکی‌های ذهنش رها می‌شود. این کار برای ذهن من همانند درمان بود البته می‌دانم که شاید درک این موضوع برای دوشوار باشد چون تو نویسنده نیستی.

از سوی دیگر؛ می‌دانستم که هرگز قرار نیست آن را بخوانی چون فقط اولین کتابم را خواندی و پس از آن به سایر کتاب‌هایم علاقه‌ای نشان ندادی.

پس چرا... چرا خواندن آن یکی را انتخاب کردی؟

قرار نبود هیچ‌کس آن را بخواند و مطالبش را باور کند. آن زندگینامه فقط یک تمرین برای خودم بود؛ همین و بس! آن دست‌نوشته فقط روشی برای رهایی از سوگواری تاریک ذهنی بود که ذره‌ذره وجودم را می‌خورد و نابود می‌کرد؛ تلاش من این بود که بتوانم ناراحتی‌هایم را با نوشتن به دست فراموشی بسپارم. زمانی که همه تقصیرها را به گردن شخصیت خیالی شرور زندگینامه انداختم، توان بیشتری برای مقابله با مشکلات یافتم.

می‌دانم که خواندن این نامه برای دوشوار است اما خواندن آن دشوارتر از خواندن دست‌نوشته زندگینامه که قطعاً آن را نیز خواهی یافت نخواهد بود. اگر مایل به بخشش هستی؛ همچنان به خواندن ادامه بده تا بتوانی حقیقت اصلی آن شب را بدانی؛ منظور من شخصیتی که پس از مرگ هارپر دیده‌ای نیست.

روزی که هارپر و کرو را برای بازی به دریاچه بردم؛ همه تلاشم را به کار گرفتم تا مادر خوبی باشم. همان روز صبح به من گفתי که مدتی است با فرزندانم بازی نمی‌کنم و حق داشتی! این کار برایم دشوار بود چون دلتنگ چستین بودم اما می‌دانستم که این دو کودک زیبا و دوستداشتنی هنوز هم به من نیاز دارند.

هارپر برای بازی کنار دریاچه و قایق‌سواری اصرار داشت اما من با او مخالفت کردم و به همین دلیل گریه‌کنان به طبقه بالا دویدم. من هرگز برای نداشتن احساسات (همان‌طور که در زندگینامه ذکر شده است) به هارپر توهین نکردم. عبارت‌های ناخوشایند که در زندگینامه خواهی خواند فقط استفاده آزادانه و هنرمندانه از واژگان برای بسط دادن یک طرح داستان است. تو نیز قطعاً با شناختی که از من داری؛ باور داری که من قادر نیستم به یکی از فرزندانمان این‌گونه توهین کنم.

مرگ هارپر فقط یک حادثه بود. جرمی! مرگ هارپر فقط یک حادثه بود!

بچه‌ها مایل بودند قایق سواری کنند؛ روز زیبایی بود! البته می‌دانم که وظیفه داشتم به بچه‌ها تأکید کنم از جلیقه نجات استفاده کنند. اهمال‌کاری کردم و می‌پذیرم. اما قطعاً خودت نیز به خاطر داری که چندین بار بدون پوشیدن جلیقه نجات قایق سواری کردیم و هرگز رویداد بدی را شاهد نبودیم. می‌دانستیم که آب دریاچه چندان عمیق نیست اما نمی‌دانستیم که تور ماهیگیری آن‌جا زیر سطح آب گیر کرده است. اگر آن تور لعنتی ماهیگیری آن‌جا نبود؛ هارپر را یافته و او را به ساحل می‌آوردم. قطعاً رویداد واژگون شدن قایق به یکی از بامزه‌ترین خاطرات ما تبدیل می‌شد!

مکتب‌خانه کتاب (nbookcity.com)



اکنون حتی نمی‌توانم شدت ناراحتی خود را از این‌که در آن روز نتوانستم دست به اقدامات گوناگون بزنم، بیان کنم. اگر آن روز می‌توانستم بازگردم حتماً این کار را می‌کردم و تو نیز به خوبی آگاه هستی که من از این کار دریغ نمی‌کردم. زمانی که تو آمدی و او را از آب بیرون کشیدی و پیکرش را در آغوش گرفتی؛ حاضر بودم قلم را از سینه بیرون بکشم و آن را به تو تقدیم کنم. با دیدن اندوه جانکاه تو مایل به ادامه حیات نبودم. خدای من؛ جرمی! هر دو آن‌ها را از دست دادیم، هر دو آن‌ها را!

چند شب پس از مرگ هارپر؛ با پرسش‌هایت به من ثابت کردی که به من مظنون هستی! قبل از خواب در تختخواب دراز کشیده بودیم که پرسش‌هایت شروع شدند. حتی باور نداشتم که ممکن است این فکر به ذهن تو خطور کند که من در این رویداد دخیل بوده‌ام. آن شب شاهد بودم که عشق تو نسبت به من از همه وجودت پرکشید گویی هرگز هیچ علاقه‌ای نسبت به من نداشتی. احساس کردم همه گذشته ما... همه لحظات خوبی که با هم داشتیم نیز دود شده و به هوا رفتند.

من به کرو گفتم نفس خود را نگه‌دارد؛ من به او گفتم چون احساس کردم قایق در حال واژگون شدن است. من تلاش کردم کرو را نجات دهم چون تصور می‌کردم هارپر می‌تواند خود را نجات دهد. همیشه در ساحل دریاچه بازی کرده بودیم و او می‌دانست چکار باید بکند. به همین دلیل بود که پس از افتادن در آب، همه تمرکز خود را بر نجات کرو معطوف کردم. من کرو را گرفتم، او بیش از حد مضطرب بود و دست و پا می‌زد؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم فوراً او را به ساحل برسانم چون قطعاً او با تقلای بیهوده‌ای که داشت باعث غرق شدن هر دو نفرمان می‌شد. شاید کمتر از سی ثانیه طول کشید تا من فهمیدم هارپر پشت سر ما نیست.

تا به امروز خود را سرزنش می‌کنم چون مادرش بودم، حامی او بودم اما به تصور این‌که او می‌تواند از خودش مراقبت کند فقط به کرو توجه کردم. در برخی مواقع سی ثانیه نیز زیاد است. فوراً به سمت عقب شنا کردم تا او را ببابم اما امواج دریاچه قایق واژگون شده را جابه‌جا کرده بودند و من اصلاً نمی‌دانستم هارپر در کدام ناحیه به زیر آب رفته است. از سوی دیگر؛ کرو مشغول دست و پا زدن بود و حتی برای رها شدن از آغوش من مبارزه می‌کرد. مطمئن بودم که اگر او را فوراً به ساحل نرسانم؛ هر سه نفر ما غرق خواهیم شد.

من برای یافتن هارپر با همه وجودم تلاش کردم، جرمی! تو باید حرفم را باور کنی. بخش بزرگی از وجود من همراه با هارپر در آن دریاچه غرق شد.

از این‌که به من مظنون شدی؛ تو را سرزنش نمی‌کنم. اگر نقش‌های ما جابه‌جا شده بود یعنی هارپر تحت نظارت تو غرق می‌شد؛ من نیز همانند تو همه سناریوهای احتمالی را در ذهنم بررسی می‌کردم. در این‌گونه موارد طبیعی است

که بخواهیم بدترین موارد را به اطرافیان خود نسبت دهیم.

اما تصور من این بود که صبح روز پس از آن مکالمه و پرسش‌های متعددی که مطرح کردی؛ متوجه می‌شوی که سناریو متهم کردن من (حتی اگر غیرمستقیم باشد) تا چه حد اشتباه است. آن شب حتی تلاش نکردم ذهن تو را نسبت به خودم تغییر دهم چون من هم به شدت سوگوار بودم و به نظرات سایرین اهمیت نمی‌دادم، چه برسد به این که بخواهم جر و بحث کنم.

فقط چند روز از مرگ هارپر می‌گذشت و من نیز حقیقتاً مایل بودم بمیرم. آن شب احساس کردم باید به دریاچه بروم و خود را غرق کنم چون مقصر مرگ او من بودم. اگرچه می‌دانستم مرگ او یک حادثه بود اما نمی‌توانم خود را مقصر ندانم: اگر جلیقه نجات را به او پوشانده بودم... اگر او و کرو را با هم گرفته بودم... هارپر هم اکنون زنده بود.

آن شب نمی‌توانستم بخوابم بنابراین به اتاق کارم رفتم و پس از شش ماه شروع به نوشتن کردم.

یک لحظه تصور کن! مادری که سوگوار هر دو فرزندش است بخواهد یک تمرین نگارش را انجام دهد و یکی از آن‌ها را به قتل دیگر متهم کند!

البته می‌دانم که این روش حقیقتاً مشمئزکننده است (به همین دلیل حین نگارش اشک ریختم) اما برای رها شدن از احساس اندوه و غم باید از دیدگاه همان شخصیت شرور به ماجرا نگاه می‌کردم؛ او تنها راه من برای فرار از این وضعیت بود.

در مورد مرگ چستین نوشتم؛ در مورد مرگ هارپر نوشتم؛ حتی به ابتدای زندگینامه بازگشتم و جزئیاتی افزودم تا با زندگی فعلی خودمان انطباق بیشتری داشته باشد. بدین ترتیب تلاش کردم تا گناه وضعیت فعلی زندگی خود را به گردن آن شخصیت خیالی بیندازم تا از شدت درد خود بکاهم و کمتر احساس گناه کنم.

جرمی! من نمی‌توانم ذهن یک نویسنده را برای تو شرح دهم، علی‌الخصوص ذهن یک نویسنده که بیش از سایر نویسندگان درگیر رویدادهای ناگوار بوده است. تلاش ما اینست که واقعیت را از داستان جدا کنیم تا در هر دو جهان قادر به ادامه حیات باشیم اما هرگز نمی‌توانیم بطور همزمان در هر دو جهان زندگی کنیم. جهان واقعی من تاریک شد؛ بسیار تاریک! به حدی که ابداً مایل به زندگی در این جهان تاریک نبودم. به همین دلیل بود که از آن گریختم و شب‌ها را به نگارش در خصوص جهانی اختصاص دادم که از جهان خودم تاریک‌تر بود.

هر زمان که بر روی آن زندگینامه کار کردم، با حالتی آسوده و ذهن آرام از پشت میز کار برخاستم. هنگام خروج از اتاق کار احساس آرامش داشتم چون به راحتی می‌توانستم در را بر روی هیولایی که در آن داستان ساخته و پرداخته کرده بودم، ببندم.

همه ماجرا همین بود. من به یک نسخه خیالی از جهان خود نیاز داشتم که تاریک‌تر از جهان واقعی من باشد. اگر به این حالت دست نمی‌یافتم؛ ناچار بودم که هر دو جهان را با هم ترک کنم.

پس از آن که شب‌های متعدد و حتی گاهی اوقات صبح‌ها بر روی این دستنوشته کار کردم؛ بالاخره به صفحه آخر رسیدم. احساس من این بود که زندگینامه به پایان رسیده است چون مطمئن نبودم که باید چه مواردی را به آن اضافه کنم. حقیقتاً آیا نکته دیگری باقی مانده بود که به آن بیفزایم؟ احساس من این بود که جهان ما به پایان رسیده است: پایان!

همه کاغذها را مرتب کرده و در یک جعبه نهادم؛ شاید یک روز در آینده به سراغ آن‌ها بروم. شاید بخواهم پیشگفتار آن را بنویسم یا شاید حتی کل کاغذها را سوزاندم! اکنون نمی‌دانم چه خواهم کرد اما فقط می‌دانم که قرار نیست تو آن را بخوانی و البته قرار نیست مطالب ذکر شده در آن را باور کنی.

همه شب را کار کرده بودم بنابراین همه روز خوابیدم. زمانی که بالاخره بیدار شدم، غروب بود. نتوانستم تو را بیابم. کرو در تختخوابش خوابیده بود اما تو کنار او نبودی. من در راهرو ایستاده بودم و نمی‌دانستم کجا هستی تا این که صدایی از داخل اتاق کارم شنیدم.

منشأ صدایی که شنیدم؛ تو بودی! دقیقاً متوجه نشدم گریه بود یا فریاد؛ اما هر چه بود بدتر از ضجه‌های تو هنگام مشاهده پیکری بی‌جان دخترهایمان بود. به سمت اتاق کارم حرکت کردم تا شاید تو را دلداری دهم اما بلافاصله پس از باز کردن در همانجا بی‌حرکت ماندم چون گریه تو به خشم تبدیل شده بود. چیزی را به سمت دیوار پرتاب کردی که شکست و هزار تکه شد. با یک جهش به سمت عقب پریدم. با نگاهی به تو دریافتم که به لپ‌تاپ خیره شده‌ای؛ مگر در لپ‌تاپ چه بود که جرمی مهربان و آرام تا این حد عصبانی شده بود؟

ناگهان به یاد زندگینامه افتادم! دیشب تا صبح همه برگه‌های دستنویس زندگینامه را در لپ‌تاپ تایپ کرده بودم و احتمالاً فایل آن هنوز بر روی صفحه لپ‌تاپ باز بود.

در را باز کردم تا همه چیز را برایت توضیح دهم... اما نگاه خیره و حالت پریشان چهره تو را هرگز فراموش نخواهم کرد که نشانگر... نمی‌دانم دقیقاً چگونه توصیفش کنم اما فکر می‌کنم واژه فلاکت از همه مناسب‌تر است.

حالت تو فقط یک اندوه نبود؛ غم از دست دادن فرزند نبود... حالت تو یک نوع سوگ فرساینده بود گویی هر خاطره شاد که تاکنون در این خانواده بوده است ناگهان با خواندن واژگان درج شده در آن زندگینامه دود شده و به هوا رفته است... رفته است! اکنون فقط کینه، نفرت و پریشانی در درونت باقی مانده بود.

سرم را تکان دادم و سعی کردم برایت توضیح دهم. خواستم بگویم: «نه، جرمی! این گونه نیست... عصبانی نباش

چون این مطالب حقیقت ندارند» اما به دلیل وحشت و اضطرابی که داشتم فقط گفتم: «نه!»

پس از آن فقط به یاد دارم که گلویم را گرفتی و مرا کشان کشان به سمت اتاق خواب بردی. من قادر نبودم در برابر قدرت تو مقاومت کنم. مرا روی تختخواب پرتاب کردی؛ دستانم را زیر زانوانت قرار دادی و شروع به فشردن گلویم کردی.

اگر فقط پنج ثانیه به من مهلت می دادی... فقط پنج ثانیه! می توانستم برایت توضیح دهم تا هر دو نجات پیدا کنیم. سعی کردم بگویم: «اجازه بده برایت توضیح دهم!» اما قادر به نفس کشیدن نبودم.

نمی دانم پس از آن چه شد چون از هوش رفته بودم. شاید تو هراسان شدی چون به تصور خودت مرا به قتل رسانده بودی. اگر آن روز مرا بر روی تختخواب به قتل رسانده بودی، پلیس تو را دستگیر می کرد و کرو ناچار بود بدون مادر و پدر به زندگی خود ادامه دهد.

زمانی که به هوش آمدم خود را بر روی صندلی اتومبیل رنجروور یافتم و تو در حال رانندگی بودی. دهانم را چسب زده بودی؛ دستان و پاهایم را نیز با چسب به هم بسته بودی. باز هم تلاش کردم توضیح دهم که آن چه خوانده بودی حقیقت نداشته است.... اما قادر به صحبت نبودم. ناگهان متوجه شدم که کمربند ایمنی من بسته نشده است و فوراً متوجه شدم چه می خواهی بکنی.

به یاد توضیحات خودم برای تصادفی جلوه دادن مرگ هارپر در زندگینامه افتادم: «اگر زمانی که او داخل اتومبیل بود؛ ضامن کیسه هوا را خاموش کرده و قفل صندلی ایمنی او را نیز باز کرده و اتومبیل را به درخت کوبیده بودم.»

تو قرار بود مرا همانگونه به قتل برسانی تا یک حادثه به نظر برسد. من ندانسته و ناخواسته صحنه مرگ خودم را در دو جمله آخر زندگینامه شرح داده بودم: «اگر این گونه باشد... هر چه بادا باد! با اتومبیل مستقیماً به سمت یک درخت خواهم راندم.»

در همان زمان بود که دریافتم؛ اگر مظنون به قتل من شدی... کافی ست زندگینامه را به آن ها نشان دهی. اگر من در جریان این تصادف بمیرم، آن زندگینامه - علی الخصوص چند خط پایانی - بهترین نامه خودکشی خواهد بود تا بی گناه تو را ثابت کند.

اما هر دو ما می دانیم که پایان داستان من چه خواهد بود!

احتمالاً پس از تصادف؛ چسب ها را از روی دهان، دست ها و پاهایم برمی داری و مرا بر روی صندلی راننده خواهی نشانند... سپس خودت نیز قدم زنان به خانه خواهی رفت و همانجا منتظر می مانی تا پلیس خبر تصادف و مرگ مرا به تو اعلام کند.

اما نقشه تو به اندازه کافی موفقیت‌آمیز نبود چون من پس از آن تصادف زنده ماندم. اما تنها کسی که به دلیل این شکست دچار عذاب شد؛ فقط تو نبودی! من نیز به دلیل تظاهر به آسیب‌های جدی در تصادف سختی زیادی را متحمل شدم؛ ای کاش در تصادف مرده بودم! قطعاً متعجب خواهی شد اگر به تو بگویم که این همه مدت تو را فریب دادم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

حافظه من خوب کار نمی کند و همه رویدادهای اولین ماه پس از مرگ هارپر را به خاطر ندارم. تصور من اینست که به دلیل تورم مغز با یک مشکل حاد پزشکی مواجه شدم و در حالت کما قرار گرفتم. اما روزی که به هوش آمدم را با جزئیات دقیق به خاطر دارم. خدا را شکر می کنم که هیچ کس در اتاق نبود و من زمان کافی برای بررسی موقعیت و کارهای بعدی در اختیار داشتم.

اولین فکر من این بود که چگونه باید به تو توضیح دهم هر آن چه خوانده بودی، دروغ محض بوده است؟ حتی اگر ادعا می کردم که آن زندگینامه دروغ بوده است یا آن را انکار می کردم؛ حرفم را باور نداشتی چون خودم آن را نوشته بودم. همه آن واژگان را من بکار برده بودم؛ راست یا دروغ! چه کسی باور می کرد که همه داستان فقط یک دروغ باشد؟ علی الخصوص کسی که هیچ درکی از روند کاری یک نویسنده ندارد. اگر تو می دانستی که من بهبود یافته ام؛ قطعاً مرا به پلیس تحویل می دادی... حتی در آن زمان مطمئن نبودم که آیا قبلاً در خصوص من با پلیس صحبت کرده ای یا خیر!

مطمئن بودم که تحقیقات در خصوص مرگ هارپر همچنان ادامه داشت و اکنون تصادف من نیز به آن افزوده شده بود. اگر شوهر خودم بر علیه من شکایت می کرد، بی تردید پلیس قانع می شد که من قاتل دخترم هستم آن ها حتی زندگینامه من به قلم خودم را در اختیار داشتند تا بر علیه خودم استفاده کنند.

به همین دلیل به مدت سه روز وانمود کردم که همچنان در کما هستم؛ هر زمان که فردی وارد اتاق من می شد - پزشک، پرستار، تو یا کرو - هیچ واکنشی نشان نمی دادم. یک روز بی احتیاطی کردم و تو متوجه شدی که چشمانم باز است. دقیقاً زمانی که وارد اتاق شدی، چشمانم باز مرا مشاهده کردی و مدتی به من خیره شدی! من نیز به تو خیره شدم، آن چنان مشت هایت را گره کرده بودی که گویی از این که به هوش آمده ام ناراحت و خشمگین هستی... شاید مایل بودی یک بار دیگر دستانت را دور گردن من فشار دهی تا این بار خفه شوم.

چند گام به سمت برداشتی اما من تصمیم گرفتم حرکت تو را با چشمانم دنبال نکنم چون از نگاه خشمگینت ترسیده بودم. اگر تظاهر می کردم که از رویدادهای اطراف خود آگاه نیستم، قطعاً تو نیز تلاشی برای خاتمه دادن به زندگی من نمی کردی، به پلیس مراجعه نمی کردی و ماجرای قتل هارپر و به هوش آمدن مرا به آن ها اطلاع نمی دادی.

همان زمان بود که احساس کردم برای نجات جان خودم لازم است تظاهر به بیماری کنم. آسیب های وارده به مغز خود را شدیدتر نشان دادم تا فرصتی برای تفکر و یافتن راهکار جدید بیابم.

تصور نکن که کار سختی بود؛ گاهی اوقات سرگرم کننده بود اما گاهی اوقات به شدت احساس می کردم که باید دست از همه چیز بشویم؛ خودم را از شر این زندگی ناگوار خلاص کنم و یا حتی تو را به قتل برسانم. از این که زندگی

ما این‌گونه به پایان رسیده بود خشمگین بودم. چطور ممکن بود پس از این همه سال زندگی با من؛ مرا شناخته باشی و آن‌چه در زندگینامه خوانده بودی را باور کنی؟

جرمی! می‌خواهم یک حقیقتی را به تو بگویم: آیا شما مردان تصور می‌کنید که ما زنان تا این حد وابسته به روابط زناشویی هستیم که بخاطر آن حتی فرزندان خود را نادیده بگیریم؟ آن‌چه در آن زندگینامه خوانده بودی فقط داستان بود! البته همانند هر زن دیگری من نیز از داشتن روابط زناشویی با تو راضی و خشنود بودم اما باید بدانی که در اغلب موارد این کار را فقط به دلیل خشنود کردن تو انجام دادم! این کاری است که همه زن‌ها برای شوهرشان انجام می‌دهند! اشتباه است اگر تصور کنی من بدون داشتن روابط زناشویی قادر به ادامه زندگی با تو نبودم.

تو شوهر خوبی برایم بودی؛ باور کنی یا نه، من نیز همسر خوبی برایت بودم. تو هنوز هم شوهر خوبی برایم هستی؛ با این‌که باور داری من دخترمان را به قتل رساندم اما باز هم از من مراقبت می‌کنی. شاید تصور می‌کنی که من عملاً به یک گیاه تبدیل شده و وجود خارجی ندارم یا شاید فکر می‌کنی که ذات شرور من در آن تصادف رانندگی از بین رفته است و اکنون فقط موجودی بی‌پناه باقی مانده که نیازمند ترحم است. تصور می‌کنم به همین دلیل باشد که با وجود همه مشکلاتی که داری مرا به خانه آوردی تا کرو بتواند کنار مادرش باشد، قلب مهربان تو به جدا کردن او از من راضی نشده است. بدبختی است که تو می‌دانی اگر پس از مرگ هر دو خواهرش، مادرش را نیز از دست بدهد چه بر سر این کودک خواهد آمد.

علیرغم آن‌چه در زندگینامه من خواندی؛ عشق بی‌کران تو به فرزندانمان مهمترین ویژگی تو بود که همیشه آن را ستایش کردم.

طی چند ماه گذشته بارها و بارها احساس کردم که باید به تو بگویم حال من خوبست و همه رویدادهای اطرافم را درک می‌کنم. اما باز هم احساس کردم این کار فایده‌ای ندارد؛ تو دو بار تلاش کردی مرا به قتل برسانی! اگرچه قصد دارم هر چه سریع‌تر این خانه را ترک کنم اما ممکن است تلاش سوم تو برای قتل من به نتیجه برسد و همانند دو بار قبل با شکست مواجه نشود.

اکنون احساس می‌کنم که هیچ تلاشی برای قانع کردن تو مفید نخواهد بود؛ من هرگز نمی‌توانم ذهن تو را تغییر داده و اثبات کنم که اشتباه می‌کنی. واضح است که تو تا آخر عمر به من اعتماد نخواهی کرد.

هر کار که انجام می‌دهم فقط به خاطر کرو است؛ فقط به پسرکم فکر می‌کنم! از روزی که در بیمارستان به هوش آمدم تاکنون فقط به کرو فکر کردم. اگرچه ابداً مایل نیستم کرو را از تو جدا کنم اما چاره‌ای ندارم. او فرزند من است و باید در کنار من باشد. او تنها کسی است که می‌داند من کاملاً هوشیار هستم... ذهنم فعال است و من قادر به فکر کردن و

برنامه‌ریزی و صحبت کردن هستم. خیالم از بابت او راحت است، او خطری برای من ندارد چون فقط پنج سال دارد. می‌دانم که اگر کرو به تو بگویی که من با او صحبت می‌کنم؛ حرفش را جدی نخواهی گرفت و یا احتمالا این ادعا را به تخیلات ساده کودکانه نسبت خواهی داد... شاید هم آن را توهمات پس از آسیب روحی تلقی کنی.

او تنها دلیلی است که اکنون خانه را برای یافتن نسخه‌های دستنویس زندگینامه زیر و رو می‌کنم چون می‌دانم اگر تو بتوانی پس از آن که از این خانه فرار کردیم ما را بیابی؛ از آن نسخه‌های دستنویس برعلیه من استفاده خواهی کرد تا به کرو اثبات کنی چه مادر پلیدی دارد.

اولین شبی که مرا به خانه بازگرداندی؛ نیمه شب به اتاق کارم رفتم تا نسخه تایپ شده از زندگینامه بر روی لپ‌تاپ را پاک کنم اما تو قبلا این کار را انجام داده بودی! به همین دلیل به دنبال نسخه اصلی دستنویس بودم اما به خاطر نداشتم آن را کجا گذاشته بودم. پس از تصادف؛ بسیاری از خاطراتم پاک شده بودند و یکی از این خاطرات گمشده؛ مربوط به محل اختفای دستنویس زندگینامه بود. می‌دانستم که باید آن را بیابم و نابود کنم تا مبادا از آن‌ها برعلیه خودم استفاده کنی.

از هر فرصت مناسب برای جستجوی خانه استفاده کردم تا آن دستنویس را بیابم. همه جای خانه را جستجو کردم؛ اتاق کار، زیرزمین و حتی اتاق زیرشیروانی. حتی چندین بار به اتاق خواب نیز آمدم! در حالی که روی تختخواب خوابیده بودی اتاق را جستجو کردم. می‌دانستم که اگر نتوانم این دستنویس‌ها را بیابم قادر نخواهم بود همراه با کرو از این خانه لعنتی فرار کنم.

از سوی دیگر؛ باید صبر می‌کردم تا به پول کافی دسترسی یابم؛ نمی‌دانستم چه باید بکنم چون قادر نبودم خود را به بانک برسان. برای این منظور؛ ابتدا باید تا بانک رانندگی می‌کردم.

زمانی که مکالمه تو با انتشارات پنتم در خصوص ادامه نگارش سری جدید کتاب‌ها با یک نویسنده جدید را شنیدم؛ دانستم که بهترین موقعیت برای بیرون رفتن را بدست آوردم.

زمانی که یک پرستار مقیم استخدام کردی تا شبانه‌روز مراقب من باشد و خودت به منتهن رفتی؛ از غفلت پرستار استفاده کردم، به اتاق کارم رفتم تا یک شیوه جدید برای انتقال وجه آنلاین را امتحان کنم.

قرار بود چند روز پس از جلسات با انتشارات منتهن؛ نویسنده جدید وارد این خانه شود تا نگارش سری جدید کتاب‌ها را شروع کند. بدین ترتیب وجه بیشتری از پول برای سه کتاب باقیمانده به حساب من واریز می‌شد و من می‌توانستم قبل از فرار کردن با کرو؛ آن‌ها را نیز به یک حساب جدید منتقل کنم.

فقط کافی بود؛ مدتی را تحمل می‌کردم تا کارها طبق برنامه‌ریزی من انجام شوند اما ورود نویسنده جدید اوضاع را



برایم دشوارتر کرد. اگر او به نسخه‌های دستنویس زندگینامه دست یابد، چه کنم؟ اطمینان دارم که قصد داشتی با پاک کردن فایل از لپ‌تاپ، جهان را از شر آن خلاص کنی اما این‌گونه نشد چون هنوز نسخه دستنویس وجود دارد که تو از آن بی‌اطلاع هستی. اکنون نابود کردن زندگینامه برایم مهم نیست بلکه فقط به فرار کردن از این خانه می‌اندیشم.

می‌دانم که اگر نویسنده جدید اکنون به من مشکوک شده است؛ مقصر خودم بودم! می‌دانم که وقتی مرا دید که به او خیره شده‌ام تا سر حد مرگ ترسید اما نباید مرا سرزنش کنی. این زن وارد زندگی تو شد، شغل مرا تصاحب کرد و عاشق تو شد... البته تا آن‌جا که من متوجه شدم، تو نیز عاشق او هستی!

چند دقیقه پیش؛ متوجه شدم که با هم در اتاق خواب بزرگ همین خانه رابطه دارید. در یک زمان احساس خشم و اندوه کردم. اکنون که ذهنت تا این حد درگیر این تازه‌وارد شده است، بهترین زمان برای نگارش این نامه است. در اتاق خواب بزرگ را از بیرون قفل کردم تا اگر قصد خروج از اتاق خواب را داشتید، متوجه شوم. من به زمان کافی برای نگارش و مخفی کردن این نامه نیاز داشتم.

جرمی! برایم سخت بود که باور کنم تو فقط آن‌چه خوانده بودی را باور کردی و هرگز به عملکردهایم توجه نداشتی! آیا تصور کردی من می‌توانم در جایگاه مادر دست به این اقدامات دهشتناک بزنم!

تنها عاملی که باعث راحتی خیال من می‌شود اینست که به زودی پول زیادی به حساب من واریز خواهد شد و من همراه با کرو از این‌جا فرار می‌کنم. به همین دلیل است که این نامه را برایت نوشتم.

شاید این نامه را بیایی و یا ممکن است هرگز از وجود آن مطلع نشوی.

اما امیدوارم که آن را پیدا کنی؛ حقیقتاً امیدوارم که آن را پیدا کنی.

حتی پس از آن‌که سعی کردی مرا خفه کنی یا آن تصادف را برای کشتن من صحنه‌سازی کردی؛ باز هم از تو متنفر نیستم چون نمی‌توانم متنفر باشم. تو همیشه برای دفاع از فرزندانمان آماده بودی و از هیچ کاری برای آن‌ها دریغ نکردی و من نیز به همین ویژگی تو افتخار می‌کردم. حمایت از فرزندان همان کاری است که همه والدین انجام می‌دهند، حتی اگر لازم باشد در این راستا یکی از والدین را حذف کنند. تو قلباً ایمان داری که من یک تهدید جدی برای کرو محسوب می‌شوم! اگرچه این مسئله شدیداً باعث ناراحتی من می‌شود اما به من ثابت کرده است که تو عاشق او هستی و در برابر هر تهدیدی از او حمایت خواهی کرد.

زمانی که من و کرو از این‌جا برویم؛ روزی به تو تلفن خواهم کرد و محل اختفای این نامه را به تو خواهم گفت. امیدوارم پس از خواندن این نامه مرا ببخشی و امیدوارم خودت را نیز ببخشی!

تو را برای آن چه در حق من انجام دادی سرزنش نمی‌کنم. تو همیشه شوهر فوق‌العاده‌ای بودی البته تا این که زمانی فرا رسید که دیگر قادر نبودی شوهر خوبی باشی!

اما تو همیشه بهترین پدر دنیا بودی و هیچ کس در این خصوص تردید ندارد!

دوستت دارم، حتی حالا.

وریتی

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل بیست و پنجم

نامه از دستم به زمین افتاد.

درد شدیدی در ناحیه شکم احساس کردم.

او این کار را نکرده بود؟

شاید آن چه اکنون خوانده بودم صحت نداشت یا شاید من دوست نداشتم آن چه اکنون خواندم را باور کنم. شاید دوست داشتم باور کنم که ورتی یک زن بی رحم و روانپریش است که دست به اقدامات فجیع زده است... اما با خواندن این نامه؛ تردید و شک همه وجودم را فرا گرفت.

وای خدا! اگر این نامه صحت داشته باشد... یعنی ورتی ابتدا دخترانش را از دست داد، سپس شوهرش سعی کرد او را به قتل برساند و در نهایت ما او را به قتل رساندیم!

برای مدتی بی حرکت نشستم. به آن نامه خیره شدم... آن نامه یک بمب مخرب بود که می توانست زندگی خوبی که اخیراً همراه با جرمی ساخته بودیم را نابود کند.

افکار زیادی به ذهن من هجوم آوردند؛ شقیقه هایم را ماساژ دادم چون در حال انفجار بودند.

جرمی از وجود زندگینامه اطلاع داشت؟

قبل از آن که من زندگینامه را به جرمی بدهم، او آن را خوانده بود؟ او به من دروغ گفته بود؟

اما نه! او هرگز در مورد زندگینامه با من صحبت نکرد! یک لحظه وقایع آن شب را در ذهن مرور کردم تا این که گفته های او را به خاطر آوردم: «اینو از کجا پیدا کردی؟» اگر آن لحظه آنقدر پریشان نبودم، تعجب او را از دیدن یک مطلب آشنا درک می کردم.

آنقدر پریشان بودم که قادر به پردازش موضوعات گوناگون نبودم. لازم بود با ذهن باز و آرام آن چه او نوشته بود و آن چه حقیقتاً روی داده بود را با هم مقایسه می کردم.

مدت مدید به نامه خیره شدم و فراموش کردم کجا هستم یا این که جرمی و کرو طبقه پایین هستند و ممکن است هر لحظه از پله ها بالا آمده و مرا در آن وضعیت مشاهده کنند.

فوراً برگه های نامه را برداشتم، چاقو و عکس دخترها را داخل چاله کف اتاق قرار دادم و تخته کفپوش را با دقت سر جایش نهادم. همه برگه ها را با خود به داخل حمام بردم. در حمام را بستم و از داخل قفل کردم. تک تک برگه ها را پاره کردم، حتی المقدور سعی کردم قطعات آن کوچک باشند. همه را داخل توالت ریختم و سیفون را کشیدم. هر

قسمت از نامه که نام جرمی بر روی آن نوشته شده بود را بلعیدم تا مبادا کسی بتواند نام جرمی را در جایی بیابد و او را متهم کند. نگران بودم و دوست نداشتم هیچ کس از موضوع این نامه مطلع شود.

اگر جرمی آن را می خواند هرگز خود را نمی بخشید؛ هرگز!

اطمینان داشتم جرمی تحمل این واقعیت که زندگینامه واقعی نبوده است و وریتی هرگز قصد آسیب رساندن به هارپر را نداشته است را نخواهد داشت بنابراین اگر این مسئله را بداند قطعاً به زندگی خود پایان خواهد داد! کدام شوهر می تواند همسر بی گناه خود را به قتل برساند؟ حقیقت این بود که ما با همکاری هم همسر او را قتل رسانده بودیم.

البته اگر آن چه در این نامه ذکر شده بود؛ حقیقت داشته باشد!

در حالی که سیفون توالت را برای بار چندم می کشیدم تا همه صفحات کاغذ را با خود ببرد؛ جرمی به در ضربه زد: «لوون؟! حالت خوبه؟»

شیر آب دستشویی را باز کردم و همه تلاش خود را بکار بردم تا صدایی آرام و معمولی داشته باشم: «آره، من خوبم!»  
دستانم را شستم و اندکی آب نوشیدم تا خشکی دهانم را چاره کند. به آینه نگاه کردم، پس از چند ماه همان وحشت و هراس عجیب را در نگاه خودم مشاهده کردم. چشمانم را بستم به این امید که بتوانم این حس ناگوار را از خود دور کنم. اما این کار دشوار بود، چطور می توانستم آن همه ترس و وحشت که طی سی و دو سال گذشته تجربه کرده بودم را فراموش کنم.

شی که بر روی نرده باریک ایوان ایستاده بودم!

روزی که شاهد له شدن جمجمه یک عابر زیر لاستیک کامیون بودم!

آن چه در زندگی نامه وریتی خوانده بودم!

شی که وریتی را بالای پله های خانه مشاهده کردم!

شی که وریتی در خواب مُرد!

همه خاطرات بد را در یک جا جمع کردم و همه را در ذهن خود بلعیدم همانگونه که قسمت هایی از نامه وریتی را بلعیده بودم.

در حمام را باز کردم و به جرمی لبخند زدم.

جرمی با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: «حالت خوبه؟»

ترس، نگرانی، احساس گناه و اندوه را فرو دادم؛ سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم: «خوبم!»

جرمی لبخند زد: «خوبه!» سپس انگشتانش را لابلای انگشتانم قرار داد و گفت: «بیا از این خونه بریم بیرون و

هیچ وقت حتی به این جا فکر نکنیم.»

تا زمانی که کنار اتومبیل جیب رسیدیم، جرمی دستم را رها نکرد. در را برایم باز کرد و به من کمک کرد تا سوار شوم. به آرامی حرکت کردیم، قرار بود هرگز به آن خانه بازنگردیم. از آینه بغل اتومبیل به خانه نگاه کردم که هر ثانیه کوچک تر می شد تا این که به کلی از دید من ناپدید شد.

جرمی دستش را روی شکم من قرار داد و گفت: «فقط ده هفته مونده.»

او هیجان زده بود! جرمی شوهری بود که می دانستم علیرغم همه رویدادهای تلخ می توانم به او تکیه کنم و به محبت او اعتماد کنم. من نور را به زندگی تاریک او آورده بودم و همچنان ادامه می دادم تا او هرگز در تاریکی گذشته خود گم نشود.

اجازه نخواهم داد هر آن چه من می دانم را بدانند! این راز را با خود به گور خواهم برد تا جرمی ناراحت و سرخورده نشود.

هنوز نمی دانم کدامیک را باور کنم: زندگینامه یا نامه ای که امروز یافتم!

به همین دلیل نباید بیهوده جرمی را نیز نگران و آشفته کنم. شاید وریتی این نامه را برای پوشاندن همه گناهان خود نوشته است! شاید او قصد داشت به نوعی خود را بی گناه نشان دهد در حالی که این گونه نبوده است! شاید این نیز یکی دیگر از بازی های عجیب وریتی بود که همیشه در زندگی ایفا کرده بود تا سایرین را تحت کنترل خود درآورد.

در واقع؛ حتی اگر جرمی علت اصلی تصادف بوده است باز هم او را سرزنش نمی کنم چون جرمی می دانست که وریتی قاتل دخترش است. حتی او را به دلیل قتل وریتی نیز سرزنش نمی کنم چون این زن چندین ماه با تظاهر به بیماری و آسیب های شدید مغزی باعث عذاب وجدان جرمی شده بود. کسی که بتواند این نقشه های جوراجور را برای آزار دادن دیگران طراحی و اجرا کند، قطعاً یک تهدید برای آرامش خانواده خواهد بود.

جرمی اطمینان داشت که او یک تهدید جدی برای کرو نیز هست؛ بنابراین همچون یک پدر وظیفه شناس فقط در پی محافظت از فرزندش بود. در واقع، وریتی یک تهدید جدی برای من و خود جرمی نیز بود، هر کاری از دستان پلید او برمی آمد.

در هر حال؛ وریتی استاد دست کاری کردن حقایق بود. او می توانست همه مسائل را به گونه ای متفاوت جلوه دهد. اکنون فقط این مسئله برایم مشخص نبود: حقیقت چه بود: زندگینامه یا نامه؟

پایان

[←۱]

Press Pantem

[←۲]

Lowen

[←۳]

Jeremy

[←۴]

Pollock Jackson

[←۵]

Corey

[←۶]

Ashleigh Lowen

[←۷]

WiFi

[←۸]

Edward

[←۹]

Thomas Amanda

[←۱۰]

Crawford Jeremy

[←۱۱]

Crawford Verity

[←۱۲]

Chastin

[←۱۳]

Harper

[←١٤]

Richmond

[←١٥]

Vermont

[←١٦]

Amos

[←١٧]

Rebecca

[←١٨]

Brooklyn

[←١٩]

Rhapsody Bohemian

[←٢٠]

Natalie

[←٢١]

Crew

[←٢٢]

Lane Laura

[←٢٣]

Chase

[←٢٤]

Chase Laura

[←٢٥]

Word Microsoft

[←٢٦]

Macy

[←[۲۷](#)]

Lane

[←[۲۸](#)]

Baker Donovan

[←[۲۹](#)]

Creekwood

[←[۳۰](#)]

Myrna

[←[۳۱](#)]

Wrangler Jeep

[←[۳۲](#)]

Cariline & Patricia

[←[۳۳](#)]

Sherman

[←[۳۴](#)]

Xanax

[←[۳۵](#)]

Syndrom Asperger

[←[۳۶](#)]

Alpaca

[←[۳۷](#)]

Marjorie & Victor

[←[۳۸](#)]

Maria

[←[۳۹](#)]



Kitty

[←٤٠]

EpiPen

[←٤١]

Southport

شهر کتاب (nbookcity.com)

# حقیقت (وریتی)

کالین هوور / ترجمهٔ فروزنده دولت‌یاری



کالین هوور نویسنده سرشناس آمریکایی است که آثارش در زمره پرفروش‌ترین کتاب‌های سال قرار دارند و بیشتر به موضوعات زنان، خانواده و عشق می‌پردازد. کتاب حقیقت (وریتی) جدیدترین اثر این نویسنده است که در آن به ماجرای عاشقانه لوون اشلی که شغل او نیز نویسندگی است، می‌پردازد.

لوون اشلی نویسنده‌ای است که با مشکلات مالی فراوانی دست و پنجه نرم می‌کند. روزی به او یک پیشنهاد فوق‌العاده داده می‌شود: جرمی کرافورد، شوهر نویسنده معروف وریتی کرافورد، از لوون می‌خواهد تا کتاب‌های باقیمانده از یک سری آثار موفق که همسر آسیب دیده او قادر به اتمام آن نیست را به سرانجام برساند.

لوون به خانه کرافورد می‌رود تا برای شروع کارش، یادداشت‌ها و طرح‌های وریتی را بررسی کند که ناگهان دفترچه روزانه وریتی را می‌یابد. دفترچه یادداشتی که برای خواندن کسی نوشته نشده است. با خواندن این دفترچه لوون به رازی پی می‌برد که می‌تواند خانواده کرافورد را در هم بریزد. لوون ابتدا تصمیم می‌گیرد این راز را پیش خود نگه دارد، اما با شدت گرفتن احساساتش نسبت به جرمی...

[www.mosadeghpublishing.com](http://www.mosadeghpublishing.com)

[info@mosadeghpublishing.com](mailto:info@mosadeghpublishing.com)



9 786229 506998

